

نام کتاب : ستاره های آرزو

نویسنده : سمانه صالحی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



تقدیم به زیباترین عشق و بهترین امید برای روزهای بی قراری ام.

تقدیم به لایق ترین انسانی که همه آرامش زندگی ام را از او می دانم و خاطراتش راتا لحظه مرگ در قلب شکسته ام پنهان

می کنم...

فصل اول

درمیان هیاهوی بچه ها از آموزشگاه خارج شدند:

-بازم دارم بهت می گم مرضیه فکر آرش رو از سرت بیرون کن.سخته می دونم ولی عاقلانه فکر کن.تو داری بااین کارات

خودت روبه آرش تحمیل می کنی.من مطمئنم اگه به همین روش ادامه بدی آینده خوبی درپیش نداری...

-چه کار کنم ستاره؟به خدا دست خودم نیست.نمی تونم بدون آرش ادامه بدم.واقعا دوسش دارم ولی اون نمیخ واد

بفهمه.آرش شده بخشی از زندگی من....من در کنارش احساس آرامش می کنم...

-از کدوم آرش حرف می زنی؟!یه کم به زندگیت نگاه کن ببین داری با دستهای خودت همه چیز رو خراب می کنی.

-ولی ارش منو دوست داره من مطمئنم.

-آرش یه زمانی تو رو دوست داشت منم قبول دارم ولی به رفتار اخیرش یه کم فکر کن ببین دلیل این همه بی توجهی آرش

نسبت به تو چیه؟دست از رفتارهای بچه گانت بردار مرضیه آینده خودت رو خراب نکن.به خودت نگاه کن تو از زیبایی

هیچی کم نداری.چرا آنقدر خودت رو دست کم می گیری؟چرا به خاطر رسیدن به عشقی که معلوم نیست آینده اش چی می

شه التماس می کنی؟

ستاره بار دیگر نگاه عمیقی برچهره همچون برف مرضیه که در اثر سوز سرمای زمستان به سرخی مبدل شده بود

انداخت؛در چشمهای آبی رنگش نشانی از آرامش نبود.ابروهای باریک و کمانی اش از شدت نگرانی درهم گره خورده بود اما

جذابیت خاصی به همراه داشت.مرضیه موهای پریشانش را زیر مقنعه پنهان کرد وبا چشمهای پراز اشک نگاهی به ستاره

انداخت وگفت:

-من بدون آرش می میرم...چطور خودم رو از زندگی کنار بکشم...؟

-از خدا کمک بگیر. ازش بخواه که تنهات نذاره. من مطمئنم که تو می تونی بدون آرش هم به راحتی به زندگیت ادامه بدی...

در همنی حین صدای ترمز اتومبیلی آلبالویی رنگ نظرشان را جلب کرد.

-دختر خانمهای محترم کجا تشریف می برن...؟

هر دو نگاهشان را به طرف اتومبیل که در کنارشان ایستاده بود انداختند. مرضیه با دیدن دو سرنشین اتومبیل لبخند شیرینی

زد و گفت:

-خدای من... ببین کی تو ماشینه؟! آرش و... پسر عموش وهاب!

ستاره با شنیدن صدای مرضیه نگاهی به دو پسر جوان دورن اتومبیل اندخت وهاب را نمی شناخت اما از چهره اش مهربانی

می بارید. پسر خونگرمی به نظر می رسید. چشمهای درشت و میشی رنگ ابروهای پهن و کشیده، بینی خوش فرم و دهان

کوچک و پوست سبزه اش ترکیب زیبایی را ایجاد کرده بود اما آرش برخلاف وهاب پوستی گندمی و موهایی خرمائی رنگ

داشت و با چشمهای میشی رنگ پر از کینه اش به آن دو خیره شده بود.

مرضیه روبه آرش کرد و گفت:

-آرش... تو اینجا چکار می کنی؟!

ستاره اخم کرد و با آرنج به پهلوئی مرضیه کوبید و آرام کنار گوشش گفت:

-تو همین الان به من قول دادی که فراموشش کنی. فوراً یادت رفت؟

-بخشید ستاره جون دست خودم نبود. به خدا آرش رو که می بینم تمام ذهنم درگیر می شه...

در همین حین صدای آرش به گوش رسید که با لحنی زننده گفت:

-شما دوتا چی دارین به هم می گین...؟

وبعد نگاهی به مرضیه کرد و ادامه داد:

-بیا بشین تو ماشین می خوام باهات حرف بزنم....

ستاره بانگاه به مرضیه سعی کرد مانع او شود:

-بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن. رفتن تو فایده ای ندره. بازم یه سری اراجیف تحویلت می ده و دوباره اعصابت روبه هم

می ریزه. همین الان همه چیز رو تموم کن. از خودت قدرت نشون بده بگو که باهات نمی ری...

مرضیه تردید داشت. عشق به آرش چشمهایش رابه روی همه چیز بسته بود. در جواب ستاره گفت:

-نمی دونم چکار کنم...

آرش عکس العمل تندى نشان داد و گفت:

-ببخشید که مزاحم وقت شریفتون می شم لطف کنید سوار شید البته اگه صحبتهاتون تموم شد...! من زیاد وقت ندارم.

ستاره روبه آرش کرد و جواب داد:

-ما خیلی دیرمون شده باید زود برگردیم خونه وگرنه خانواده هامون نگران می شن...

آرش به طرف وهاب که پشت فرمان نشسته بود برگشت و با خنده ای تمسخر آمیز گفت:

-بین خانم چی می گه وهاب! تاجایی که من یاد دارم مرضیه هیچ محدودیتی تو خانواده نداره حتی اگه سه روز هم به خونه

نره هیچ کس نگرانش نمی شه...

ودوباره با جسارت تمام روبه ستاره ادامه داد:

-شما اگه دیرتون شده می تونید تشریف ببرید. فکر نمی کنم حضور شما لزومی داشته باشه!

وبار دیگر نگاه تندى ب مرضیه کرد و گفت:

-چه کار می کنی؟ میای یا ما بریم؟

مرضیه که سعی می کرد آرامش خودش را حفظ کند آرام در کنار گوش ستاره گفت:

-فقط همین یه بار ستاره قول می دم همین امروز همه چیز رو تموم کنم. خواهش می کنم که تو هم همراه من بیا من در مقابل

حرفهای آرش زبونم بند میاد. نمی تونم جوابش رو بدم. قول می دم جبران کنم. تو رو خدا تنهام نذار.

-تو چی داری می گی مرضیه؟! تو که از وضع خانواده ما خبر داری همین چند لحظه هم اشتباه کردم که کنارت موندم. تو اصلا

می دونی اگه یه آشنا منو تو این وضع ببینه وبه گوش بردارهام برسونه چی پیش میاد؟ تو که خوب اونا رو می شناسی.

-خواهش می کنم ستاره... تو چطور می تونی من رو تو این وضع تنها بذاری؟ من تنها دوست توام.

وهاب که متوجه صحبتهای آن دو شده بود روبه ستاره گفت:

-نا سلامتی شما باهم دوست هستید چرا خواهش بهترین دوستتون رو رد می کنید؟

ستاره در جواب وهاب اخمی به ابروهایش آرود و روبه مرضیه پاسخ داد:

-هرچی پیش بیاد مسئولش خودتی. بهت بگم مرضیه من زیر بار حرفای زور آرش نمی رم ها. هرچی بگه جوابشو می دم. اگه

بیان قضیه مشکل نداری همراهت پیام؟

-نه ستاره تو فقط بامن بیا اون وقت مختاری هرچی دلت می خواد بارش کنی.

هردوسوار اتموبیل شدند و لحظه ای بعد اتموبیل به حرکت درآمد. مرضیه نگاهی به چشمهای قهوه ای رنگ آرش کرد و گفت:

اگه کاری داری بگو ما باید زود برگردیم؟

و آرش با قاطعیت جواب داد:

-روحرفایی که بهت زدم فکر کردی؟

-احتیاجی به فکر کردن نبود این تصمیم رو خودت به تنهایی گرفتی من هیچ دخالتی تو این موضوع نداشتم.

-بین مرضیه صدبار بهت گفتم یه بار دیگه ام می گم. ادامه دوستی ما هیچ نتیجه ای نداره.

-اگه تو بخوای و بارفتارت همه چیز رو خراب نکنی می تونیم به نتیجه هم برسیم.

-تو چرا حرف تو گوشت نمی ره؟ من نمی تونم ادامه بدم دیگه از این وضع خسته شدم.

اشک در چشمهای مرضیه حلقه زد جواب داد:

-از چی خسته شدی آرش؟ اینا همه اش بهانه ست من برای توچی کم؟ به خاطر این که احساس نکنی نسبت به تو بی اهمیتم

حاضر شدم حرف پدر و مادرم رو هم بذارم زیرپام. من به خاطر تو از تمام لذتهای زندگیم گذشتم اون وقت تو می گی خسته

شدی؟ آخه از چی؟

اشک از چشمهایش سرازیر شد نگاهش را به طرف شیشه اتموبیل برگرداند و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. شنیدن

حرفهای آرش برای ستاره غیر قابل تحمل بود. از شدت حرص دندانهایش را به هم می سایید. آرش بی توجه به اشکهای

معصومانه مرضیه ادامه داد:

-یه بار شد ما بخوایم دو کلمه حرف حساب بزنی تو زنی زیر گریه؟ فکر می کنی با دیدن اشکها نظرم راجع به این

تصمیم عوض می شه؟ نه مرضیه خانم این طوری نیست دوستی مایه دورانی داشت که دیگه به اتمام رسید!

هضم حرفهای ارش برای مرضیه عذاب آور بود اما حق هق گریه امان جواب دادن به او را نمی داد. کاسه صبر ستاره لبریز شد. نگاه تندى به آرش کرد و گفت:

-بس کن دیگه آرش...توبا این حرفات روح مرضیه رو سوهان می کشی. با این کارات چی رو می خوای ثابت کنی هان؟ فکر می کنی مرضیه بدون تو می میره؟ نه آقا آرش اشتباه می کنی مرضیه بدون تو خیلی راحت می تونه به زندگیش ادامه بده. اما حیف...حیف مرضیه که تمام احساساتش رو حروم تو کرد. از نظر من تو اصلا لایق این همه عشق و عاطفه نبودى!

آرش در مقابل حرفهای ستاره با عکس العملی تند جواب داد:

-کسی از شما نظر نخواست پس بهتره ساکت بمونید!

وهاب نگاهی به آرش کرد و گفت:

-آروم باش ارش با داد و فریاد که کار درست نمی شه.

ستاره ادامه داد:

-آخه می دونید چیه آقا وهاب حرف حقیقت همیشه تلخه. آرش اگه به یاد بیاره که برای برقراری ارتباط با مرضیه چقدر سختی کشید تا تونست راضیش کنه حالا انقدر راحت از جدایی حرف نمی زنه.

وبعد روبه آرش گفت:

-چرا طفره می ری آرش؟ تو که با مرضیه رودروایی نداری. چرا بهونه الکی می اری؟ چرا بهش نمی گی که پای یکی دیگه درمیونه؟ یکی مثل مرضیه که فقط دوسه ماه برات تازگی داره وبعد که دلت رو زد مثل یه تیکه آشغال زیر پات لهش می کنی!

چهره آرش از عصبانیت سرخ شده بود طوری که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با فریاد جواب داد: -آره من یه آدم عوضی ام. زندگی شخصی من فقط به خودم مربوطه. دوست دارم این جورى زندگی کنم. اصلا می دونی چیه مرضیه ستاره راست میگه ممن دیگه ازت خسته شدم ازت بدم میاد همه اون حرفهایی که بهت می زدم دروغ محض بود دوستت نداشتم دروغ بود...

وبعد روبه ستاره ادامه داد:

-دوست عزیزت چی راجع به من بهت گفته که از من یه اژدها ساختی؟چی بهش گفتی مرضیه؟گفتی که من بهت قول ازدواج داده بودم وحالا دارم می زرم زیرش؟من هیچ قولی به مرضیه ندادم ستاره.قرار ما از اول یه دوستی ساده بود نه بیشتر....پس

چرا لال مونی گرفتی مرضیه،چرا چیزی بهش نمی گی؟

مرضیه درمیان هق هق گریه فریاد می کشید:

-بس کنید دیگه...تو رو خدا تمومش کنید...

وهاب حرف مرضیه را تایید کرد:

-صدا تو بیار پایین آرش.مرضیه حالش خوب نیست.چرا الکی کار رو برای خودتون سخت می کنید؟گفتن این حرفا چه

فایده ای داره،به جز اینکه اعصابتون روبه هم بریزه؟

ستاره روبه وهاب کرد وگفت:

-لطفا ماشین رونگه دارید،من ومرضیه باید برگردیم خونه.

اتومبیل وهاب کنار یکی از خیابانهای فرعی متوقف شد.مرضیه اشکهای روی گونه اش را پاک کردوبا نگاهی به آرش گفت:

-به خاطر همه بدیهایی که در حقم کردی ازت متنفرم ومطمئن باش که هرگز نمی بخشمت!

هردو از اتومبیل خارج شدند وبه طرف منزل به راه افتادند.تمام وجود ستاره از شدت عصبانیت گر گرفته بود اما باین حال

سعی می کرد به مرضیه امیدواری دهد.

-دیگه بهش فکر نکن.اون اصلا لایق تو نیست.موقعیتهایی بهتر از آرش برای تو وجود داره آخه توچی کم داری دختر؟سعی

کن اشتباهاتت رو جبران کنی.از اول شروع کن با چشمای باز.پدر ومادرت به وجود تو نیاز دارن...

مرضیه نگاه بی روحش را به چهره ستاره انداخت وپاسخ داد:

-ممنون از اینکه همراهم اومدی.قول می دم جبران کنم...

ستاره دوست شکست خورده اش را در آغوش گرفت وگونه اش را بوسید وگفت:

-مواظب خودت باش.فردا می بینمت.خداحافظ...

- تو هم مواظب خودت باش. بازم ازت ممنونم. خداحافظ...

در راه برگشت به خانه ستاره سعی می کرد قدمهایش را تندتر بردارد تا شاید زودتر به منزل برسد. نگاهش مضطرب بود و چشمهایش منتظر؛ منتظر سوالهای مکرری که مادرش به خاطر تاخیر در برگشت به خانه از او جویا می شد تمام ذهنش درگیر خانواده اش بود درگیر تعصبات بیش از حد پدر و برادرانش درگیر مادرش که حمایت کننده تمام این رفتارها بود و تنها خواهرش سحر که درد دلش را فقط او می دانست. چند قدمی تا منزل فاصله داشت سعی کرد آرامشش را حفظ کند. وقتی رسید زنگ را فشرد. چند لحظه بعد سحر مقابلش ظاهر شد از لحاظ چهره شباهت زیادی به هم داشتند؛ هر دو قد بلند و چهارشانه با چشمهای عسلی رنگ؛ ابروهای پهن و مژه های موج دار بینی باریک و کوچک و پوستی گندمی، با این تفاوت که حالت چشمهای ستاره گیراتر به نظر می رسید و برآمدگی گونه هایش به زیبایی چهره اش افزوده بود.

-سلام.

-سلام ستاره، پس چرا اینقدر دیر کردی؟!

ستاره در جواب خواهرش حرفی برای گفتن نداشت به اتفاق وارد حیاط بزرگی شدند که حوض کوچکی در میان آن قرار داشت. در انتهای حیاط باغچه نسبتا بزرگی وجود داشت که توسط درختانی بزرگ و زیبا آراسته شده بود. در گوشه حیاط پلکانی به چشم می خورد که واسطه ای بود میان حیاط و زیرزمین تاریک و وسیع که همه از دیدنش گریزان بودند. در طرف دیگر حیاط پلکانی وجود داشت که حیاط را به اتاقهای متعدد و درکنار هم متصل می کرد. ستاره نگاهی به دور و اطراف حیاط انداخت آب دهانش را فرو داد و با چهره ای مضطرب روبه خواهرش کرد و آرام پرسید:

-مامان کجاست من چی بهش بگم؟

سحر در جواب ستاره لبخند ملیحی زد و گفت:

-آروم باش مامان خونه نیست...

ستاره آهی از ته دل کشید و گفت:

آخی! خیالم راحت شد. کجا رفته؟

-حدود یک ساعت پیش برای خرید رفت بیرون. تا الان کجا بودی؟



سحر را محرم رازش ندانست و پاسخ داد:

-یه کاری برام پیش اومد که باعث شد یه کم دیر به خونه برسم چیز مهمی نبود.

-امیدوارم دیگه تکرار نشه ستاره چون فقط همین یک بار رو تونستی قسر دربری.

صبح روز بعد ستاهر راهی مدرسه شد. اما قبل از ورود به مدرسه اتومبیل آلبالویی رنگی، نظرش را جلب کرد. وهاب رابه یاد

آرود با این حال بی اهمیت از کنارش گذشت و وارد آموزشگاه شد. از مرضیه خبری نبود وقتی پرس وجو کرد فهمید که به

علت بیماری چند روزی در مرخصی به سر می برد. از نبود تنها دوست و همدمش احساس دلتنگی کرد، اما از طرفی به خاطر

اراده اش که تصمیم گرفته بود آرش رابا تمام خاطراتش برای همیشه به دست فراموشی بسپارد خوشحال بود. بعد از اتمام

کلاس در راه برگشت به منزل صدایی نظرش را جلب کرد:

-سلام ستاره خانم... خوب هستید؟

ستاره نگاهش رابه طرف صدا چرخاند. چهره وهاب در جلوی چشمهایش ظاهر شد. دلش به لرزه افتاد، نفس عمیقی

کشید و سلامش را پاسخ داد:

-سلام... ممنون از لطفتون.

-می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

-در چه رابطه؟!

-راستش... همیشه بشینیم تو ماشین باهم صحبت کنیم؟

-ببینید آقا وهاب من نمی دونم شما راجع به من چی فکر می کنید باور کنید من دختری نیستم که شما فکر می کنید موقعیت

من با تمام دخترهای هم سن و سالم متفاوته. من نمی تونم!!

-من می فهمم شما چی می گید، می دونم ممکنه همین چند لحظه هم برای شما گرون تموم بشه اما ازتون خواهش می کنم

فقط چند دقیقه بیشتر مزاحمتون نمی شم.

ستاهر مکث کوتاهی کرد. تردید داشت عقلش چیز دیگری می گفت اما تصمیم گرفت برای اولین بار از احساسش کمک

بگیرد. نگاهی به وهاب کرد و گفت:

- فقط چند دقیقه!

وبعد هر دوسوار اتموبیل شدند و لحظه ای بعد اتموبیل به حرکت درآمد. ستاهر اخی بر ابرو آورد و روبه وهاب گفت:

- راستی از رفیق شفیقتون چه خبر؟ باعشق جدیدشون کنار میان؟

وهاب خنده ای از ته دل کرد و جواب داد:

- آخه شما دوتا چرا آنقدر باهم لجبازی می کنید؟

وستاره با قاطعیت تمام در جوابش گفت:

- با این که با آرش نسبت فامیلی دارید ممکنه بتون بربخوره اما من از اولش هم حس خوبی نسبت به اون نداشتم.

- من اصلا نمی خوام کار آرش رو توجیه کنم، آرش خیلی اشتباه کرد، اما من مرضیه رو هم تو این موضوع مقصر می دونم.

- می شه بگید چرا مرضیه مقصر بود؟ لابد به خاطر این که عاشق کسی شد که لایقش نبود. درسته؟ آرش احساسات مرضیه رو

به بازی گرفت، غرور اونو زیر پاش له کرد. اصلا می دونید چیه، اگه می خواید ازش طرفداری کنید نگه دارید من پیاده می

شم. آخه چرانمی خواید قبول کنید که پسر عموی شما یه احمق به تمام معناست؟

وهاب با خنده جواب داد:

- شما هم که خوب از پس این احمق به تمام معنا براومدید!

- خوب... حقش بود. اصلا از کاری که کردم پشیمون نیستم.

- ولی شما دارید یه طرفه قضاوت می کنید. شاید شما از خیلی چیزها خبر نداشته باشید.

- نه خیر، مرضیه همه چیز روبامن درمیون گذاشته بود.

- حتی این که مرضیه بنا به شرایطی با آرش ارتباط داشت؟

- شرایط... چه شرایطی؟!

- راستش چطور بگم آرش بعد از آشنایی با مرضیه سعی می کنه مرضیه = رو در جریان تمام اتفاقات پیش اومده تو

زندگیش قرار بده...

- می توئم بپرسم چه اتفاقاتی؟

-آرش زمانی با مرضیه آشنا شد که از شکست به عشق عذاب می کشید.

-خوب این چه ربطی به مرضیه داره؟

-آرش به قدری عاشق بود که همیشه فکرمی کردیه روزی می تونه به عشقش برسه به خاطر همین سعی کرد ازهمون ابتدا

موضوع روبا مرضیه درمیون بذاره تا اگه این اتفاق افتاد مشکلی برای مرضیه به وجود نیاد...

-جدی می گید؟! اگه آرش به فکر مرضیه بود که دیروز بااون لحن باهاش صحبت نمی کرد.

-نمی دونم... شاید حق باشما باشه، اما آرش همیشه از چنین روزی وحشت داشت روزی که متوجه بشه مرضیه عاشقش شده

وبه هیچ وجه نمی تونه ازش دل بکنه به خاطر همین تصمیم گرفت که هرچه زودتر این موضوع رو خاتمه بده تا مرضیه

بیشتر ازاین ضربه نخوره. مرضیه با شرایط آرش کنار اومده بود، شاید اشتباهش هم همین بود.

-اینا همه اش بهانه اس بهانه ای که آقایون ترتیب می دن تا خودشون رواز به عشق دروغین خلاص کنن.

وهاب لبخند زد وگفت:

-شما چرا آنقدر راجع به آقایون بد فکر می کنید؟ باور کنید آقایون اصلا بدجنس نیستند فقط کافیه کمی بهشون اهمیت بدید

البته به شرطی که رابطه ها حفظ بشه اون وقت می فهمید که بی ریاتر از آقایون خودشون هستند...

-راستش... چون تابه حال تجربه ای تو زندگیم نداشتم نمی تونم نظری بدم.

وهاب نگاه عمیقی به صورت ستاره انداخت نگاهی که بار دیگر دل ستاره را لرزاند. بعد گفت:

-شما می تونید این تجربه روتو زندگیتون داشته باشید.

وبعد مکث کوتاهی کرد وادامه داد:

-درکنار من...

ستاره در جواب وهاب اخمی برابر و آورد وگفت:

-منظورتون چیه؟!

-معذرت می خوام... باور کنید قصد بدی نداشتم.

-اما من از حرف شما ناراحت شدم.

-ببینید ستاره خانم..باور کنید من نمی خوام اشتباه آرش رو تکرار کنم چون تو زندگیم گمشده ای ندارم اما می خوام بدونید از وقتی که شما رو دیدم یه حس خوبی نسبت به شما دارم یه حسی که منو تا اینجا کشونده همه رفتارهای شما نگاهتون،حتی خشم و عصبانیتتون برای من مقدسه،باور کنید،به خدا قسم راست می گم.

اشتباه آرش،ستاره را نسبت به تمام آدمهای دنیا بدبین کرده بود اما تصمیم گرفت ضعف نشان ندهد.نگاه عمیقی به وهاب کرد و جواب داد:

-من نامزد دارم پس تمام این حرفا بی فایده ست!

وهاب لبخندی زد و گفت:

-چرا شما دخترها تا یه یک نقطه مبهم می رسید تصمیم می گیرید به خاطر خلاصی از اون موقعیت دروغ بگید؟  
-برای من مهم نیست که حرفم رو باور کنید یا نه،اما من دروغ نگفتم.  
-ولی...آخه...آرش چیز دیگه ای می گفت.

-ببینید آقا وهاب!من نمی دونم آرش در مورد من چی به شما گفته ولی هیچ اهمیتی به این موضوع نمی دم.  
وهاب مکثی کرد و پرسید:

-می تونم بپرسم باکی؟

-راستش با پسر دائم...البته هنوز رسمی نشده ولی فکر نمی کنم بیشتر از یک سال طول بکشه.

-آهان!لابد از اون دسته دختر عمه،پسر دایی هایی هستید که تو آسمونها عقدتون رو بستن!درست می گم؟

-خب آره...از نظر شما اشکالی داره؟

-خالی از اشکال هم نیست!

-چطور مگه؟

-می تونم یه سوال شخصی از تون بپرسم؟

-بله خواهش می کنم.

-دوسش داری؟

در جواب سوال وهاب به فکر فرو رفت. مکثی طولانی کرد و جواب داد:

- راستش... نمی دونم.

وهاب پوزخندی زد و گفت:

- نمی دونی؟ اون وقت می خوای با کسی ازدواج کنی که هنوز نمی دونی دوشش داری یا نه؟

- آخه من رابطه زیادی باهش ندارم... در حد یه سلام علیک. نمی تونم بگم دوشش دارم اما همه فامیل می گن مهر دو طرف

بعد از ازدواج به دل می افته.

وهاب با عصبانیت نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

- از نظر من اینا همه اش یه مشت اراجیفه. تو داری به واسطه حرف دیگران خودت رو یه عمر می اندازی تو هچل که شاید در

کنارش خوشبخت بشی؟ واقعا که!

چند لحظه سکوت میانشان حکم فرما شد. ستاره آهی از ته دل کشید و به حرفهای وهاب فکر کرد. قلبش آکنده از غم شده

بود یک لحظه به خودش آمد نگاهی به ساعتش کرد و هیجان زده فریاد زد:

- ای وای... خاک بر سرم، دیر شد!

وهاب با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- آروم باش... آدرس منزلتون رو بدید من سریع می رسونمتون.

- نه ممنون... من همین جا پیاده می شم با تاکسی برم بهتره می ترسم اتفاقی بیافته.

وهاب نگاهش رابه چهره مضطرب ستاره دوخت دوخت و جواب داد:

- باشه هر جور که راحتی. ممنون از اینکه وقتت رو در اختیارم گذاشتی.

- خواهش می کنم.

و بعد سریع از اتومبیل خارج شد. بار دیگر نگاهشان درهم آمیخت. وهاب لبخندی زد و گفت:

- رو حرفهایی که بهت زدم خوب فکر کن. برای تصمیم گیری هیچ وقت دیر نیست.

ستاره به لبخند وهاب پاسخ مثبت داد و بعد از خداحافظی به طرف منزل به راه افتاد. مضطرب بود. تصمیم گرفت بعد از پیاده

شدن از تاکسی، تمام مسیر خیابان اصلی تا منزل را بدود تا به موقع به منزل برسد و خوشبختانه زمانی رسید که تنها چند دقیقه از وقت همیشگی تاخیر داشت لبخندی از روی رضایت زد و آرامشش را حفظ کرد و زنگ در را فشرد.

اتومبیل وهاب مقابل منزلش متوقف شد؛ فکر ستاره و تصمیمش تمام ذهنش را درگیر کرده بود. لحظه ای بعد وارد منزل شد. صدای خنده هانیه و افشین فضای خانه را پر کرده بود. نزدیک رفت و گفت:

-چه خبر تونه بابا؟ صداتون همه جا رو برداشته بگید ما هم بخندیم.

هانیه نگاهی به برادر چهارشانه اش انداخت و گفت:

-سلام وهاب. چطوری؟

-سلام بر خواهر عزیزم!

و بعد روبه افشین ادامه داد:

-سلام آقا افشین؛ شوهر خواهر عزیز! خوب با خواهر ما گل می گی گل می شنوی ها!

افشین خنده بلندی کرد و جواب داد:

-این که دیگه حسادت نداره تو لب تر کن خودم آستین هامو برات بالا می زنم.

در جواب حرف افشین لبخند تلخی زد و گفت:

-وهاب اگه شانس داشت که...

حرفش را نیمه کاره رها کرد، از پلکان مارپیچ ته سالن بالا رفت و وارد اتاقش شد. هانیه متعجب از رفتار او، نگاهی به همسرش کرد و پرسید:

-یه دفعه چشم شد؟! اون که الان خوب بود.

هر دو برای جویا شدن حال وهاب، راه اتاق او را در پیش گرفتند و بعد از ضربه ای به در، وارد شدند. وهاب با چهره ای گرفته روی تختش دراز کشیده بود و به موزیک آرامی گوش می داد. هانیه و افشین نزدیک رفتند و کنارش نشستند. هانیه نگاهی به

چهره گرفته و عبوس برادرش کرد و گفت:

-تو چت شده وهاب؟ می شه بگی؟

وافشین حرف همسرش را ادمه داد:

-اگه مشکلی پیش اومده بگو...شاید بتونیم حلش کنیم.

-راستش چطور بگم...چند روزیه که شخصیت یک نفر تمام ذهنم رو درگیر خودش کرده.

وافشین خنده بلندی سر داد، دستهایش را برهم کوبید و گفت:

-خب...مبارکه دیگه! تبریک می گم، بالاخره بخت توهم باز شد!

هانیه در جواب همسرش اخمی بر ابرو آورد و گفت:

-ساکت ببینم چی می گه. ادمه بده وهاب، کی ذهنتو درگیر کرده؟

-راستش چند روز پیش با دختری به نام ستاره آشنا شدم.

هانیه لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

-ای شیطون! بالاخره کار خودتو کردی؟ خب این که خیلی خوبه.

-آره خوبه...اما احساس می کنم شخصیتش با همه ی دخترها متفاوته، بار اول که دیدمش یه حس خوبی نسبت بهش پیدا

کردم. دختر قاطعیه. در اوج جدیت هم شیرین زبونه. نگاهش به من آرامش می ده به جورایی فکر می کنم که بالاخره تونستم

اونی رو که همیشه تو ذهنم تجسم می کنم تو واقعیت به دست بیارم.

هانیه مکثی کرد و گفت:

-نظرش رو راجع به خودت پرسیدی؟

-راستش هنوز نه...فرصتی پیش نیومد. یعنی اون نخواست که در این مورد حرفی به میون بیاد. نه اینکه از من خوشش

نیادها...نه. اما یک سری اعتقادات داره که هرچه قدر فکر می کنم نمی تونم با این موضوع کنار بیام.

-کدوم موضوع؟! مگه اتفاقی افتاده؟

-ستاره بعد از این که از احساسم نسبت به خودش بو برد از شخصیتی صحبت کرد که هیچ علاقه ای بهش نداره اما تصمیم

داره یه عمر در کنارش زندگی کنه. هرچی سعی کردم نتونستم قانعش کنم که زندگی بدون عشق هیچ معنایی نداره.

-چطور...مگه می شه بدون علاقه هم زندگی کرد؟!!

- راستش نمی دونم اما فکر می کنم ستاره تحت تاثیر حرفای خانواده وفامیل قرار گرفته. حرفهای قدیمی مثل اینکه عشق بعد از ازدواج بوجود میاد واز این اراجیف. نمی دونم چکار کنم. من هیچی از ستاره و خانواده اش نمی دونم هانیه. فکر می کنم تو خانواده وضعیت محدودی داره چون اصلا نمی تونه وقت بذاره تا راجع به این موضوع صحبت کنیم.

افشین نگاهی به چهره مضطرب ونگران برادر زنش کرد وگفت:

-خب این که مشکل بزرگی نیست. حلال مشکلات کنارت نشسته ازش کمک بگیر!

-منظورت چیه افشین؟

-بین وهای... هانیه و ستاره هر دو دختر هستن. حرف همدیگه رو بهتر می فهمن. می تونن خیلی راحت باهم صحبت کنن. من می گم اینبار به جای اینکه خودت بری وباهاش صحبت کنی، هانیه رو بفرست. مطمئنم که نتیجه می گیری.

هانیه در تایید حرف همسرش گفت:

-این هم فکر بدی نیست. من می تونم باهاش صحبت کنم.

وبعد لبخند ملیحی به برادرش زد وبا لحنی معنی دار ادامه داد:

-نگران نباش بی عرضه! خودم دلش روبه دست میارم.

هاله ای از شوق در چشمان وهاب موج می زد. با هیجان از جا بلند شد وخواهرش را در آغوش گرفت گونه اش را بوسید وگفت:

-قول می دم جبران کنم.

ستاره در اتاقش مشغول خواندن کتابی بود، اما تمام ذهنش درگیر وهاب و حرفهایش بود؛ حرفهایی که باعث آزارش می شد: «می خوای با کسی ازدواج کنی که دوشش نداری...؟»

سعی کرد تمام صحبتهای وهاب را در ذهنش تحلیل کند اما بی فایده بود. حتی اگر ستاره هم از تصمیمش منصرف می شد، دیگر راه برگشتی وجود نداشت. سرش را روبه آسمان گرفت زیر لب زمزمه کرد: «خدایا خودت کمک کن، من دیگه حق تصمیم گیری ندارم.»

با بی حوصلگی از جا بلند شد و کتابش را بست. روی تخت دراز کشید، چشم برهم گذاشت و به خواب فرو رفت.



هانیه در بین تمام بچه هایی که از در آموزشگاه خارج می شدند به دنبال کسی می گشت که مشخصاتش را از برادرش گرفته بود. چهره ای به نظرش آشنا آمد. نفس عمیقی کشید و نزدیک رفت:

-معذرت می خوام شما ستاره خانم هستید؟

ستاره لبخند ملیحی به او زد و متعجب جواب داد:

-خودم هستم، بفرمایید!

هانیه با شنیدن این جمله خنده ای کرد و ادامه داد:

-از دیدنتون خوشبختم. راستش من هانیه هستم خواهر بزرگ وهاب.

شنیدن نام وهاب بار دیگر لرزه ای بر دلش انداخت. نگاه معنی داری به صورت هانیه کرد. دقیقا ته چهره اش با وهاب مشترک بود با این تفاوت که اعضای صورتش ظریفتر و زیباتر به نظر می رسید. چهره اش بردل می نشست. ابروهایی باریک داشت و چشمهای کشیده اش به زیبایی می درخشیدند. نفس عمیقی کشید خنده ای کرد و با خنده گفت:

-بله...بله...از دیدارتون خوشبختم...راستش آقا وهاب چیزی درباره شما به من نگفته بود. راستی شما منو از کجا شناختید؟

-راستش...از مشخصاتی که وهاب داده بود تونستم تشخیص بدم. می خواستم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم...البته اگه ممکنه؟

ستاره نگاهی به ساعتش انداخت و هانیه حرفش را ادامه داد:

-البته من اتومبیل همراه هستم، می تونم شما رو برسونم. در این بین فرصتی هم هست که با هم صحبت کنیم.

ستاره به چهره مهربان و صمیمی هانیه لبخند زد و هر دو سوار اتومبیل شدند لحظه ای بعد اتومبیل به حرکت درآمد.

-راستش ستاره جان، من تنها خواهر وهاب هستم. دیروز وهاب حال و روز خوشی نداشت. راجع به تو با من صحبت کرد از

علاقه اش نسبت به تو برام گفت و از این که توجه تصمیمی داری. به خاطر همین موضوع تصمیم گرفتم خودم باهات صحبت

کنم چون بالاخره هر دو از یک جنس هستیم و حرف همدیگه رو بهتر می فهمیم.

-راستش رو بخواید من راجع به حرفهای آقا وهاب خیلی فکر کردم به نتیجه خوبی نرسیدم اما باور کنید که من هیچ راه

برگشتی ندارم.

=چرا ستاره؟ چرا فکر می کنی نمی تونی تصمیم دیگه ای بگیری؟ کی مانع می شه تو نتونی واسه زندگی خودت تصمیم

بگیری؟

-من با آقا وهاب راجع به این موضوع صحبت کردم. باور کنید موقعیت من با تمام دخترها متفاوت؛ من و خواهرم سحر تو خانواده ای بزرگ شدیم که از بچگی بهمون امر ونهی شده و ما فقط مجبور بودیم قبول کنیم. راستش پدرم مرد متعصب و یک دنده ایه و تعصب شدیدی روی دختراش داره، طوری که اگه نافرمانی کنیم حتی حاضر به تنبیه هم می شه همین رفتار پدر، روی بردارام ایرج و محسن هم تاثیر بدی گذاشته. بین هانیه جان، من، تو خانواده محدودی بزرگ شدم. اجازه رفت و آمد با هیچ یک از دوستانم را ندارم. موضوع ازدواج من و پسر دایم رحیم هم از زمان کودکی در کل فامیل مطرح شده و همه با این موضوع موافقند. قضیه ما تمام شده ست و من هیچ کاری نمی تونم بکنم. از آینده می ترسم، می ترسم اگه نافرمانی کنم، سرنوشت نرگس گریبان گیر زندگی من هم بشه. آخه می دونی هانیه جون! من یه خاله دارم که تفاوت سنی زیادی با هم نداریم. خاله نرگس حدود دو سال پیش علی رغم مخالفت های خانواده تصمیم به ازدواج با مردی گرفت که از صمیم قلب دوشش داشت. خاله به عشقش رسید اما از خانواده و کل فامیل طرد شد. حق رفت و آمد با کسی رو نداره و من دقیقا دوساله که از زندگی عزیزترین کسم بی اطلاع هستم. خیلی می ترسم، می ترسم که منم به همین وضع دچار بشم...

-اما آخه دختر... این طوری که نمی شه زندگی کرد. بالاخره یه راهی باید باشه. باز هم فکر کن دنبال راه حل بگرد. من و وهاب هم تاجایی که امکان داشته باشه کمک می کنیم.

ستاره لبخندی از سر قدر شناسی به هانیه زد و گفت:

-شما لطف دارید... ممنون از محبتتون.

-نگران نباش عزیزم... تو کلت به خدا باشه... انشا... همه چیز درست می شه. راستی ستاره، داشت یادم می رفت مهم ترین سوال رو ازت بپرسم. نگفتی نظرت راجع به وهاب چیه؟

تپش قلبش شدت گرفت وقتی به دلش رجوع کرد فهمید وهاب جایی برای خود باز کرده است. خنده بر لبهایش شکوفا شد. نگاهی به هانیه انداخت و جواب داد:

-به نظر شما آقا وهاب می تونه با شرایط من کنار بیاد، تا زمانی که نتیجه بگیریم؟

هانیه در جوابش خنده بلندی سر داد، دست ستاره را در دست گرفت و به گرمی فشرد و به نگاه منتظر او پاسخ مثبت داد.

## فصل دوم

صدای خنده وهاب فضای اتومبیل را پر کرده بود. در نگاهش برقی از عشق و عاطفه موج می زد وهاب صادقانه محبتش را به تنها معشوقه اش ابراز کرد. وهر دو پاک و معصوم با قلبی سرشار از امید و آرزو انتظار روزی را می کشیدند که همه امیدها به واقعیت مبدل شود.

ستاره نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با جدیت تمام روبه وهاب گفت:

-خب... آقا وهاب باید تنبیه بشی توباز هم تاخیر داشتی!

وهاب لبخندی بر لب نشان داد و با طنز جواب داد:

-آخ... ببخشید... شاهزاده خانم، یادم نبود شما از انتظار بدتون میاد!

وبعد خنده بلندی سر داد.

-خیلی بدجنسی وهاب! عوض معذرت خواهیته؟

وهاب به چهره اخم آلود و عترض ستاره نگاه کرد و گفت:

-حق با تونه... معذرت می خوام، تو ترافیک موندم.

و چون پاسخی از طرف ستاره به گوشش نرسید با جدیت ادامه داد:

-آخه من تا کی باید پیام دنبالت و برسونمت آموزشگاه؟

ستاره در مقابل حرف وهاب عکس العمل تندی نشان داد و گفت:

-خوب دیگه نیا... مگه مجبورت کردن؟

وهاب بار دیگر خندید و گفت:

-نه دیوونه من! اشتباه نکن. منظوری نداشتم.

وبعد آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

-منظورم این بود که آخه کی میشه بریم سرخونه زندگی خودمون؟ اون وقت با خیال راحت بدون هیچ نگرانی با افتخار سوار

براسب سپید خوشبختی به راه می افتادیم به هر جایی که تو می خواستی...

-خیلی ببخشید آقا وهاب! ولی حالا حالاها باید منتظر بمونی، تا اونجا، کلی راه داریم که باید طی کنیم.

-چشم... باکمال میل! امر، امر، شماست. مخلص ستاره خانم خودمون هم هستیم! باز ببخشید قول می دم از این به بعد خودم رو

سر وقت برسونم... حالا اخماتو باز کن، باز کن دیگه ستاره.

ستاره خنده ملیحی بر لب نشاند و چهره معترضش رابه دست فراموشی سپرد. اتموبیل مقابل مدرسه متوقف شد.

-خب دیگه ستاره خانم.. باید رفع زحمت کنی. می دونم که اصلا دلت نمی آد ازم دل بکنی ولی چاره ای نداری!

ستاره با صدای بلند خندید و جواب داد:

-بابا... اعتماد به نفس! وقت کردی یه کم خودت رو تحویل بگیر.

اما در همین لحظه با دیدن مرضیه خنده از روی لبهایش محو شد. دستپاچه و حیران روبه وهاب کرد و گفت:

-خاک برسرم وهاب.. بالاخره مرضیه مادو تا رو با هم دید! آخه من چی بهش بگم؟

مرضیه نگاه غضب الودی به آنها اندخت و وارد آموزشگاه شد.

-چطور براش توضیح بدم؟ خیلی بد شد وهاب.

-آروم باش ستاره... اتفاقی نیافتاده. زندگی شخصی تو فقط به خودت مربوطه. چرا از خودت ضعف نشون می دی؟ برو روبه

روش بایست و قاطعانه همه چیز روبهش بگو، بگو همون روزی که قضیه توبا آرش تموم شد من یه دل نه صد دل عاشق وهاب

شدم، دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم رفتم سراغش وبهش التماس کردم، ازش خواهش کردم که باهام ارتباط برقرار

کنه! وهاب هم با این که زیاد مایل نبود ولی دلش برام سوخت و قبول کرد.

ستاره از شدت عصبانیت دندانهایش رابه هم سائید و فریاد زد:

-بدجنس... بدجنس! آخه تو کی می خوای دست از مسخره بازی هات برداری وهاب؟ من از دست تو چه کار کنم؟

وهاب خنده بلندی سرداد و گفت:

-نگران نباش عزیزم... برو واقعیت روبهش بگو من مطمئنم که تو می تونی قانعش کنی...

-باشه وهاب... فردا می بینمت. فعلا خداحافظ.

ستاره نگران و مضطرب از اتموبیل وهاب پیاده و لحظه ای بعد وارد آموزشگاه شد. در میان جمعیت مرضیه راکه بر سکویی

تکیه داده بود پیدا کرد اما او با دیدن ستاره سرش رابه حالت قهر به سمت دیگر چرخاند. ستاره نزدیک رفت و کنارش نشست آب دهانش رافرو داد و گفت:

-تو رو خدا از دست من ناراحت نباش بذار برات توضیح بدم مرضیه.

-واقعا؟! مگه حرفی هم برای گفتن مونده؟ راستی با آقا وهاب بهت خوش می گذره؟!

-بین مرضیه به خدا من می ترسیدم که فهمیدن ارتباط من و وهاب روی تو تاثیر بدی بذاره و خاطرات آرش رو برات زنده کنه، باور کن به خاطر خودت بود تو اون وضعیت تو نمی تونستی ارش رو فراموش کنی...

-جدی می گی... به خاطر خودم بود؟! واقعا که ستاره! اصلا ازت توقع نداشتم تو یه روزی منو بهترین دوست و همدمت می دونستی اون وقت بزرگترین اتفاق زندگیت رو از من پنهون کردی... چرا ستاره؟ ترسیدی من مانع بشم؟

-تو رو خدا این جور حرف نزن تو الان هم بهترین دوست منی، به من حق بده مرضیه، تو شرایط خوبی نداشتی، آرش زندگیت روبه هم ریخته بود مطمئن بودم که با دیدن من و وهاب احساس کمبود می کنی باور کن راست می گم...

-چند وقته با هم در ارتباط هستید؟

-تقریبا پنج ماه.

-پنج ماه؟! یعنی دقیقا از روزی که همه چیز بین من و آرش تموم شد! خوبه... بهت تبریک می گم. وهاب هیچ شباهتی به آرش نداره. من مطمئنم می تونه لایق عشق تو باشه.

-آره... منم با نظرت موافقم وهاب تقریبا پسر خوبیه من راجع بهش خیلی فکر کردم مرضیه با این که تابه حال تجربه ای

نداشتم اما احساس می کنم در کنارش به آرامش می رسم. به خاطر همین موضوع تصمیم گرفتم باهاش ارتباط برقرار

کنم. نمی دونم با وجود رحیم شاید یک روز از تصمیمی که گرفتم پشیمون بشم ولی در حال حاضر بهش احتیاج دارم. وهاب

تو این پنج ماه از من ستاره دیگه ای ساخت طوری که حتی یک لحظه هم نمی تونم به زندگی در کنار رحیم فکر

کنم... مرضیه عشق، احساس خیلی قشنگیه که تمام وجود منو در برگ رفته تازه دارم به حرفهای تو می رسم، «عشق همیشه به

زندگی معنا می ده.»

مرضیه لبخند تلخی زد و گفت:

-مرده شور هرچی عشقه بیرن عشق تا وقتی زیباست که مقدس شمرده بشه وقتی زیباست که شکستی توش نباشه وقتی زیباست که نتیجه داشته باشه از نظر من عشق هیچ جلوه ای نداره اما برای تو خوشحالم ستاره...باین که منو محرم رازت ندونستی وازم پنهان کردی اما احساس خیلی خوبی دارم امیدوارم که هیچ وقت مزه تلخ شکست رو تو زندگیت احساس نکنی.من مطمئنم تو در کنار وهاب خوشبخت می شی پس تمام سعی خودت رو بکن که آسون از دستش ندی.

-ممنون از اینکه به فکر منی بازم ازت معذرت می خوام قول می دم جبران کنم.حالا دیگه بخند...بخند دیگه مرضیه.

و مرضیه لبخند ملیحی از روی رضایت بر لبانش نهاد و خشمش را برای همیشه به دست فراموشی سپرد.

ساعت از ۳:۵۰ دقیقه بعد از ظهر گذشته و ستاره در اتاقش مشغول مرور روزها و خاطراتی بود که در کنار وهاب گذرانده

بود.فترچه اشعارش را گشود و نوشت:

رها خواهم کرد تنهاییم را،

خلوت دلم را و نگاه سرشار از امیدم را

لحظه به لحظه به دنبال خواهم آمد،

تو را در می یابم در حالی که دست به سویت دراز می کنم،

ناگفتنی ها را با تو می گویم،

رازهای درونم را و غمهایم را

فقط با تو می گویم

هرچه دارم و ندارم را از تو می دانم

همه چیزم را از تو خواهانم و عشق پاکم را تقدیمت می کنم

تویی که زاده عشقی

بامن بمان و پذیرای دستهای پر از خواهش من باش.

وهاب عزیزم! فقط به امید یکی شدن با تو زندگی خواهم کرد

و شبانگاه چشمانم را فقط به امید بودن در کنارت خواهم بست؛

به امید روزی که امیدها به واقعیت مبدل شود...

غرق در افکارش بود که صدای در اتاق نظرش را جلب کرد به سرعت دفترچه را پنهان کرد. لحظه ای بعد مادرش با چهره ای عبوس و اخم آلود وارد اتاق شد. ستاره سعی می کرد خودش را مشغول درس خواندن نشان دهد. نیره نگاهی به او و کتابهایی که در مقابلش باز بود انداخت و گفت:

-درس خوندن دیگه بسه... پاشو آماده شو الان بابات و برادرات می رسن خونه.

ستاره متعجب شد. کمی به صحبت های مادرش فکر کرد اما به نتیجه ای دست نیافت. پرسید:

-مامان... مگه قراره امشب جایی بریم؟!

-مگه سحر چیزی بهت نگفته؟

-نه... کجا قراره بریم؟

-امروز صبح زت داییت زنگ زد و برای شام دعوتمون کرد.

غم تمام وجود ستاره را دربر گرفت اخمی بر ابرو آورد و اعتراضانه جواب داد:

-چی... امشب؟! نه مامان من اصلا امشب حوصله مهمونی رفتن رو ندارم.

نیره عکس العمل تندی نشان داد و گفت:

-یعنی چی حوصله ندارم؟! تو چت شده ستاره؟ تازگی ها هرچی بهت می گم بهونه ما آری...

و بعد با لحنی تهدید آمیز ادامه داد:

-همه ما امشب می ریم خونه احمد و توهم همراه ما می آی!

-آخه... من...

-دیگه چیزی نگو. همون که من گفتم. شنیدی؟

-آخه مامان... دایی هیچ وقت منوبه چشم یه خواهرزاده نمی بینه از وقتی که بچه بودم یکسره منو عروس خودش صدا کرده

من حتی یادم نمی آد دایی یک بار منو به اسم خودم صدا کرده باشه. توهمه فامیل هم پر کرده که ستاره زن ریم و عروس

منه... آخه مامان جان این جواری که نمی شه این وسط منم باید حق انتخاب دداشته باشم یانه؟

-بس کن دیگه ستاره. خیلی بلبل زبونی می کنی ها حواستو جمع کن داری باکی صحبت می کنی اصلا توروچه به این حرفا؟ اون وقت ما دخترها جرات نمی کردیم جلوی پدر مادرمون سر بالا بگیریم. حالا توبا وقاحت تموم حرف از انتخاب همسر می زنی؟ مگه رحیم چی کم داره؟ از نظر من تنها کسی که می تونه تو رو خوشبخت کنه رحیمه...دیگه هم نمی خوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم سریع آماده شو چیزی به رفتنمون نمونده.

نیره جمله اش رابه پایان رساند واز اتاق خارج شد. بغض گلوی ستاره را می فشرد اما جرات گریه کردن نداشت. حرفهای وهاب در ذهنش مرور می شد. جایگزین کردن یک انسان معمولی به جای کسی که تمام زندگیش را معنا بخشیده بود عذابش می داد قلبش آکنده از غم بود اما چاره ای درخود نمی دید. بابی میلی تمام از جا بلند شد واز روی اجبار خودش را برای رفتن به عذاب اورترین مهمانی آماده کرد. لحظه ای بعد صدای پدر و برادرانش به گوش رسید از اتاق خارج شد و پدرش را دید مقابلش ایستاد وگفت:

-سلام بابا...خسته نباشید.

رضا با چهره ای عبوس نگاهی به ستاره انداخت و سلامش را پاسخ داد. به طرف حیاط به راه افتاد که صدایی نظرش را جلب کرد:

-سلامت رو خوردی؟

نگاهش رابه طرف صدا چرخاند؛ محسن، برادر کوچکش مقابلش ظاهر شد.

-سلام...خسته نباشی.

-علیک سلام.

وبعد برادر بزرگش ایرج ابروهای پهن وپیوسته اش را درهم فرو برد وگفت:

-دیگه بزرگ شدی ها وقتش رسیده امشب خونه دایی احمد همه چیزو تموم کنیم.

تپش های قلبش تندتر شد اما سعی کرد آرامشش را حفظ کند. جواب داد:

-بس کن ایرج...سربه سرم نذار...حواصله ندارم.

محسن در تایید حرف برادرش روبه ستاره گفت:



-امروز تو کارگاه حرف تو پیش اومد.

-حرف من؟!

-آره...باباهم با نظر ما کاملا موافقه.

-شما چی دارید می گید؟ من فعلا دارم درسو می خونم می خوام ادامه تحصیل بدم من فقط هفده سالمه..تازه یه خواهر

بزرگتر از خودم هم دارم...مردم چی می گن؟

ایرج با عکس العمل تندی به او خیره شدوگفت:

-اولا حرف ادامه تحصیل رو نزن که عصبانی می شم ها...جای دختر تو دانشگاه نیست کم پرویی حتما پات به دانشگاه برسه

دیگه ما رو آدم حساب نمی کنی!دوما گور بابای مردم هر چی که می خوان بگن..تو دختر مایی نه مردم..اختیار تو داریم به

کسی هم ربطی نداره.

-اما سحر چی می شه؟

-بابا می گفت تو سروگوشت زیاد می جنبه هرچه زودتر باید دستت روبه زندگی بند کرد وگرنه معلوم نیست چی پیش میاد

اما سحر مثل تو نیست...خوب گوشاتو باز کن ببین چی می گم ستاره خودت می دونی اگر چیزی راجعبه تو بشنوم چه بلایی

سرت میارم پس خوب حواست رو جمع کن!

اشک در چشمهایش حلقه زد وقلبش به تلاطم افتاد در جواب صحبتهای تهدید آمیز برادرش پاشخ داد:

-بله داداش....مطمئن باش.

با شنیدن این جمله ایرج از جلوی چشمهایش محو شد وبه طرف اتاق به راه افتاد.

به یاد وهاب وحرفهای امیدوار کننده او افتاد ولرزشی خفیف بدنش را فرا گرفت.

-ایرج!

ایرج نگاهش رابه طرف ستاره چرخاند.

-چته...چرا گریه می کنی؟

به طرفش دوید وادامه داد:

-خواهش می کنم ایرج...تو پسر بزرگ خانواده ای همه رو حرف تو حساب می کنن تو رو خدا با بابا صحبت کن...نذار بابا امشب بحث ازدواج من ورحیم رو مطرح کنه حداقل تا وقتی که درسم تموم بشه.خواهش می کنم ایرج نذار این اتفاق بیفته.  
ایرج در مقابل التماس های خواهرش عکس العملی نشان نداد.نگاهی به چشمهای پر از اشک ستاره انداخت در دلش احساس ترحم کرد اما به روی خودش نیاورد وبا چهره ای کاملا عادی پاسخ داد:

-خیلی خب...بذار ببینم چه کار می تونم بکنم.توهم بس کن دیگه.

وبعد به راهش ادامه داد.ستاره کمی آرام شد.به حرف برادرش اطمینان داشت ومی دانست که پدر حرفش را قبول می کند.از پلکان بالکن پایین آمد وارد حیاط شد وکنار حوض نشست.مشتی آب به صورتش پاشید وخیره به آب بار دیگر روزهای خوشی اش را در ذهن مرور کرد.

اتومبیل به طرف منزل احمد به راه افتاد در چهره هیچ یک از اعضای خانواده نشانی از غم وناراحتی وجود نداشت به جز ستاره که دریای دلهره واضطراب بود.سعی کرد عادی برخورد کند سرش را بالا گرفت نگاه خیره پدرش از درون آینه اتومبیل نظرش را جلب کردکه گفت:

-چته ستاره چرا گرفته ای؟ناسلامتی داریم می ریم خونه همسر آینده ات!توالان باید از خوشحالی بال دریاری.

در جواب پدر حرفی برای گفتن نداشت.قلبش آکنده از غم بود نگاهش را به طرف ایرج چرخاند رضا متوجه منظورش شد وادامه داد:

-این طوری به ایرج نگاه نکن به نتیجه نمی رسی.

وبعد با ابروهای در هم گره خورده گفت:

-ببینم ستاره تو دختر من هستی نه؟

-این چه حرفیه می زنی بابا...معلومه که هستم!

-پس قبول داری که هر پری صلاح بچه اش رو می خواد؟

-بله بابا.

-ببین ستاره من به خواسته برادرت احترام می ذارم فقط یک سال دیگه بهت فرصت می دم دقیقا تا وقتی که درست تموم

بشه وبه قول خودت دیپلمت رو بگیری. پس خوب حواست رو جمع کن که یه وقت خوابی نکرده پای کس دیگه تی میون نیاد وگرنه...

حرف پدر را قطع کرد و سریع پاسخ داد:

-بله بابا... فهمیدم مطمئن باشید.

-پس این هم همیشه یادت باشه که تو بالاخره مال رحیمی... دیر وزود داره اما سوخت وسوز نداره! شنیدی چی گفتم:

-بله... یادم می مونه بابا.

با تمام شدن حرفهای رضا خیالش راحت شد و احساس آرامش کرد. یک سال فرصتی بود برای ستاره و وهاب تا از تمام نیروی خود در راه یکی شدن استفاده کنند.

اتومبیل مقابل منزل احمد متوقف شد نیره نگاهی به چهره مضطرب و نگران دخترش کرد و گفت:

-اخماتو باز کن ستاره... نبینم خودتو گرفته باشی ها! با همه می گی، می خندی، برای کسی هم قیافه نمی گیری. شنیدی چی

گفتم:

-چشم مامان.

همه از اتومبیل خارج شدند و پدر زنگ را فشرد چند لحظه گذشت در منزل باز شد و رحیم که به استقبالشان آمده بود خنده

ای کرد و گفت:

-سلام خیلی خوش اومدین... بفرمایید.

ستاره سرش را بالا گرفت تا سلامش را پاسخ دهد. رحیم به چشمهایش خیره شده بود ترکیب چهره اش زیبا بود اما برای

ستاره جذابیتی نداشت. سعی کرد آرامشش را حفظ کند سلامش را پاسخ داد و بعد همگی وارد حیاط شدند. ساختمان حدود

صد متری با در حیاط فاصله داشت و در بین درختان قطور و قوی هیکل به چشم می خورد. رحیم دو خواهر بزرگتر از خود

داشت که ازدواج کرده و امشب میهمان پدر بودند دو خواهر از خود راضی و فرصت طلب که ستاره هیچ علاقه ای به آنها

نداشت. بعد از عبور از حیاط همگی وارد ساختمان شدند و شروع به سلام و احوال پرسی کردند. همگی از دیدارشان ابراز

خوشحالی کردند و بعد در کنار هم نشستند و شروع به صحبتهایی کردند که برای ستاره تکراری بود. فضا برایش سنگین به

نظر آمد جسمش آنجا بود اما روحش درک نار وهاب. غرق در افکارش بود که صدایی نظرش را جلب کرد:

-دایی جان نمی خوای چیزی بگی؟ مثل اینکه فقط شنونده ای!

-چی بگم دایی جون؟

-ازخودت بگو...درسات چطور پیش میره؟

-هنوز یک سالی مونده.

رخساره خواهر رحیم نگاهی به ستاره انداخت و در ادامه صحبتهای پدرش گفت:

-ستره جان..فکر نمی کنی دیگه درس خوندن بس باشه؟ آخه داداش رحیم ما مرد ازبلا تکلیفی!

دوباره در دلش غوغا شد و به سرعت پاسخ داد:

-نه رخساره جون...آخه یازده سال زحمت کشیدم حیفه که به خاطر یک سال بی نتیجه ولش کنم.

راحله خواهر دیگر رحیم خودش را وارد بحث کرد و در ادامه صحبتهای خواهر و پدرش گفت:

-بالاخره که چی ستاره؟ دیپلم بگیری هم فرقی به حال زندگی تو و رحیم نمی کنه. آخرش باید بیای کهنه بچه بشوری چه با

دیپلم و چه بی دیپلم!

صدای خنده فضای اتاق را پر کرد ستاره از حرف راحله ناراحت شد و با قاطعیت جواب داد:

-ربطی به کهنه شستن نداره...من تا وقتی که درسم رو تموم نکنم قصد ازدواج ندارم!

همه از جسارت ستاره متعجب شدند. یک لحظه سکوت فضای اتاق را دربر گرفت. نیره رنگ پریده سرش را از رئی خجالت به

پایین انداخت و چیزی نگفت اما احمد ول کن ماجرا نبود و ادامه داد:

-ولی ستاره و رحیم خیلی به هم میان درست می گم؟

همه به سوالش پاسخ مثبت دادند. رضا حرف برادرزنش را ادامه داد و رو به رحیم گفت:

-خب رحیم جان....تابه حال کسی نظر تو رو راجع به ستاره نپرسیده. نمی خوای چیزی بگی؟

و رحیم جواب داد:

-والله چی بگم آقای صابری فکر می کردم دیگه همه باید نظر منو بدونن. ولی به هر حال اگه ستاره منت بذاره و منو به عنوان

همسر خودش قبول کنه از صمیم قلب خوشحال می شم.

رخساره در مقابل حرفهای تنها برادرش چهره عبوسی به خود گرفت وگفت:

-ستاره باید از خوداش باشه رحیم جان! (فعلا که نیست) چرا که قبول نکنه؟ مگه تو چپ کم داری؟ ماشاء.. خوشگل نیستس

که هستی یکی یدونه نیستی که هستی وضع باباتم که ماشاء.. خوبه. مگه یه دختر از همسر آینده اش چی می خواد؟

از شدت عصبانیت بدنش گر گرفت. سرش را بلند کرد تا جواب بی انصافی رخساره را بدهد اما چشمش به چهره نیره افتاد

که اشاره کرد حرفی نزنند. سعی کرد آرامشش را حفظ کند. سر سفره شام میلی به غذا نداشت. ذهنش درگیر حرفهای راحله

ورخساره بود و احساس خفگی آزارش می داد. سنگینی نگاه رحیم رابه خودش احساس کرد از نگاهش متنفر بود. تحمل فضا

برایش ممکن نبود معذرت خواست و از اتاق بیرون رفت. چهره مهربان وهاب جلوی چشمانش تداعی شد آهی از ته دل

کشید و با خود گفت: «کجایی وهاب که مثل همیشه سنگینی غم رو از دلم برداری و آرومش کنی؟»

بعد روبه آسمان کرد وگفت: «خدایا امیدم به توست ناامیدم نکن.»

ساعتی ربعد همگی بعد از تشکر و خداحافظی با خانواده احمد از منزل آنها خارج شدند و به طرف خانه خودشان به راه

افتادند. وقتی رسیدند همه از اتومبیل خارج شدند مادر نگاه تند و معترضی به ستاره کرد وگفت:

-آگه زبونت رو تو دهننت نگه می داشتی چی می شد؟ خجالت نمی کشی تو اون جمعیت جواب رخساره رومی دی؟ هرچی باشه

رخساره ده سال از تو بزرگتره.

-آخه مامان... ندیدی به من چی گفت؟

-مگه دروغ می گه؟ حقش بود بلند می شدم می زدم تو دهننت تا دیگه از این غلط ها نکنی!

و بعد راهش رابه طرف اتاق کج کرد. اشک در چشمهای ستاره حلقه زد اما از کارش پشیمان نبود. به طرف اتاقش به راه افتاد

لبهاسپایش را عوض کرد و روی تختش دراز کشید. چشمهایش رابست و با انتاظر فردا و دیدار وهاب به خواب رفت.

صبح زود از خواب بیدار و آماده رفتن شد. دلش برای وهاب پر می کشید. در راه به قدری قدمهایش را تند برمی داشت که

گوییی کسی دنبالش کرده بود ضربان تند قلبش را احساس می کرد. به سرعت خودش را به انتهای خیابان رساند و وقتی طبق

معمول هر روز اتومبیل وهاب را کنار خیابان دید نفس عمیقی کشید. لبخند معنی داری بر لب نشاند و سوار اتومبیل شد وگفت:

-آخه تو از جون من چی می خواهی؟ یه بار شد من برسم سر خیابون و ماشین تو رو نبینم؟

وهاب متعجب به چهره ستاره نگاهی کرد اما حرفی برای گفتن نداشت. در همین حین صدای خنده بلند ستاره، وهاب را از ان وضعیت خارج کرد:

-سلام استاد وهاب! منم از شما یاد گرفتم می خوام از این به بعد اعتماد به نفسم رو ببرم بالا... منم دیگه می خوام خودمو مثل تو تحویل بگیرم! نظرت چیه؟

وهاب در جواب ستاره خنده بلندی سر داد و گفت:

-استاد وهاب نظری در این مورد نداره اما حرف شما رو قبول می کنه واز فردا دیگه نیما خدمتتون!

ستاره چینی به پیشانی انداخت و ملتسانه جواب داد:

-بدجنس نباش وهاب من شوخی کردم.

وهاب با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:-اما من شوخی شما رو کاملا جدی گرفتم!

نگاهش رابه طرف شیشه اتومبیل چرخاند و گفت:

-خب دیگه نیا اما من دلم برات تنگ می شه.

صدای خنده وهاب فضا را پر کرد. دستهای ستاره را در دست گرفت و به گرمی فشرد و گفت:

-وجود تو توی زندگی من یه نعمت بزرگه ستاره... و من هیچ وقت راضی به ترک نعمتی به این بزرگی نمی شم.

لبخند رضایت بخش ستاره برای وهاب به زیبایی می درخشید لحظه ای سکوت در بینشان حکمفرما شد ستاره سکوت را شکست و گفت:

-راستی وهاب... دیشب خونه دایی کلی از خودم جرات نشون دادم.

چهره وهاب با شنیدن حرف ستاره دگرگون شد. نگاه تندى به او انداخت و گفت:

-تو قول داده بودی ستاره... مگه قرار نشد که دیگه پاتو اونجا نذاری؟

قلب ستاره آکنده از غم شد. سعی کرد وهاب را آرام کند:

-باور کن وهاب... تمام سعی خودم رو کردم ولی مامن اجازه نداد که بمونم خونه.

وهاب نگاهش رو به روبرو دوخت وبا ناراحتی از رفتار ستاره به راهش ادامه داد:

-وهاب...با توام! توکه حرفم روباور می کنی مگه نه؟

وهاب نفس عمیقی کشید آب دهانش را فرو داد. در جواب ستاره گفت:

-نمی دونم...یه احساسی دارم ستاره....حس می کنم یه نیرویی هست که همیشه تو رو به اونجا می کشونه!

-منظورت چیه!؟

اتومبیل وهاب از حرکت ایستاد نگاه مضطربش رابه طرف ستاره چرخاند وادامه داد:

-تو کهدوسش نداری مگه نه؟ یا شایدم...

-چی داری می گی وهاب؟! تو هم که مثل بقیه فکر می کنی. تو خونه کم بهم فشار میارن من در مقابل توهم باید جواب پس

بدم؟ تمام شبانه روز دلم به این نیم ساعتی که در کنار توام خوشه اما تو داری با این رفتارت همه چیز رو خراب می کنی.

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت بغضگلویش را فشرده اما غرورش اجازه گریه کردن به او نمی داد. لحظه ای بعد اتومبیل

به حرکت درآمد سکوت بینشان حکمفرما بود. اتومبیل وهاب مقابل آموزشگاه متوقف شد در حال خروج از اتومبیل نگاهشان

درهم امیخت ووهاب گفت:

-توکه از دست من ناراحت نیستی نه ستاره؟

-فکر می کردم خیلی بهم اطمینان داری وهاب...فکر می کردم دوستی ما مثل دوستی خاله خرسه نیست خیلی بیشتر ارزش

داره اما حالا...

-این فقط یه خیال بود می خواستم از این بابت مطمئن بشم که شدم. اوت لیاقت تو رو نداره. بفهم چی می گم.

-این رو آدمهای دیگه باید بفهمن آدمهایی که با کارهاشون خیلی راحت بین من و تو تفرقه می اندازن! من دیگه باید

برم.... مواظب خودت باش. خداحافظ.

از اتومبیل خارج شد و به طرف آموزشگاه به راه افتاد. تمام ذهنش درگیر رفتار وهاب بود و نگرانی قلبش را می فشرد. نزدیک

سرویس بهداشتی رفت و مشتی آب به صورتش پاشید. لحظه ای بعد گرمی دستهایی را روی صورتش احساس کرد نگاهش را

چرخاند و با دیدن مرضیه اشک در چشمهایش حلقه زد. مرضیه از رفتار او متعجب شد و گفت:

-تو چته ستاره...چرا اینقدر گرفته ای؟!

-من باید چکار کنم مرضیه؟ حس می کنم همه چیز داره خراب می شه به خاطر رفتارهای احمقانه من و اطرافیانم همه چیز داره از هم می پاشه. من و وهاب روز به روز از هم دور می شیم من نمی خوام وهاب رو از دست بدم مرضیه وهاب همه زندگی منه چه طور می تونم فراموشش کنم؟ چه طور جای وهاب رو به رحیم بدم به کسی که تحملش حتی برای یک روز هم مشکله چه کار کنم مرضیه؟ من چرا اینقدر بدبختم؟

حس ترحم مرضیه را بر آن داشت که تنها دوستش را در مشکلاتش همراهی کند. اشک در چشمهایش حلقه زدوده بود با این حال سعی می کرد به ستاره امیدواری دهد.

در راه برگشت به منزل صداییی نظرش را جلب کرد:

-ستاره با توام...صدامو نمی شنوی؟

نگاهش را به طرف صدا چرخاند. انتظارش را نداشت اما وهاب منتظرش بود. راهش را به طرف او کج کرد و لحظه ای بعد در اتموبیل نشست و آرام سلام کرد.

-سلام.

-سلام ستاره عزیزم. تو هنوز از دست من ناراحتی! بابا من که معذرت خواهی کردم.

-ناراحت نیستم فقط حوصله ندارم. فکر نمی کردم بیای دنبالم. اتفاقی افتاده؟

-چه اتفاقی بالار از این که تو از دست من ناراحتی؟

-مگه برات مهمه؟ -این چه حرفیه؟ او مدی نسازی ها!

-یه چیزی ازت بپرسم قول می دی که راستشو بگی؟

-تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟

-پس بهم بگو که هنوزم منو مثل روزهای اول دوست داری یا...

سخن ستاره را قطع کرد و گفت:

-تو دیوونه شدی؟! چه کارت کردن تو آموزشگاه؟ مغزت تکون خورده!



ستاره نگاه تندى به او کرد و گفت:

-هنوز جواب منو ندادى.

-راستش نه... تو رو مثل اون روزها دوست ندارم؛ صد برابر بیشتر دوستت دارم حاضرم به هر چیزی که تو می خواهی قسم بخورم.

هاله ای از شوق در چشمهایش موج زد اهی از ته دل کشید و گفت:

-نه وهاب جان لازم نیست...خدایا شکرت!خیالم راحت شد.

خنده بلند وهاب فضای اتومبیل را پر کرد:

-تو دیوونه ای ستاره!

یک لحظه سکوت میانشان حکمفرما شد وهاب سکوت را شکست:

-راستى ستاره...چهارشنبه هفته آینده تولد منه.

-می دونستم...لازم به گفتن نبود!

وهاب همان وطر خندان ادامه داد:

-قرار به اتفاق هانیه وافشین وچند تا از دختر،پسرهای فامیل بریم بیرون.توکه همراهمون میای مگه نه؟

نگاهش رابه چشمهای وهاب دوخت وگفت:

-تو که می دوی من موقعیت ندارم پس چرا سوال می کنی؟

-اگه تو نیای فایده نداره بدون توبه من خوش نمى گذره.

-متاسفم وهاب ولی باور کن که نمی تونم.

وهاب در مقابل حرفهای مایوس کننده ستاره اخمی بر ابرو آورد ومعتراضانه گفت:

-تو چرا باید این قدر محدود باشی ستاره...چرا پدر ومادرت یه کم به فکر تو نیستن؟با تلفن که نمی تونی صحبت

کنی،موقعیت بیرون اومدنم که نداری.حالا بامن نه حتی با دوستای دخترت هم راحت نیستی.تو حتی اون قدر با سحر راحت

نیستی که راجع به من باهاش صحبت کنی.یعنی مرضیه از خواهرت هم به تو نزدیکتره؟

بدنش از شدت ناراحتی گر گرفت. حرفهای وهاب برایش عذاب آور بود. عکس العمل تندی نشان داد و گفت:

-من همه چیز رو بهت گفته بودم... من از روز اول همه چیز رو باهات درمیون گذاشتم. تو فکر می کنی من خیلی راحتم؟ فکر می کنی اصلا به فکر نیستم؟ فکر می کنی دلم نمی خواد باهات پیام ودر کنارت باشم؟ نمی تونم وهاب، باور کن نمی تونم کاری بکنم. سعی کن بفهمی من چی می گم.

وهاب به عصبانیتش پی برد به چشمهایش یره شد و آرام جواب داد:

-یعنی اصلا نمی شه کاری کرد؟

-متاسفم وهاب هیچ راهی وجود نداره!

هر دو متاثر در سکوتی فرو رفتند که خد علتش را نمی دانستند. اتموبیل وهاب کنار یکی از خیابان های فرعی ننگه داشت و ستاره با بی میلی پیاده شد و به طرف منزل به راه افتاد. غم تمام وجودش را دربر گرفته و خشمگین بود؛ از رفتار خانواده اش، از چهره غضب آلود و بدخلق پدر و برادرانش و از خودش که نگران بود مبادا با رفتارش وهاب را نسبت به خودش بی اهمیت کند. غرق در افکارش بود هنوز چند قدمی تا منزل فاصله داشت که متوجه شد زنی مقابل در منزلشان ایستاده نزدیک تر رفت و متعجب به چهره او خیره شد بعد فریادی از خوشحالی سر داد:

-خدا من! خاله نرگس... خودتی؟ شما اینجا چه کار می کنید؟

نرگس را در اغوش گرفت و دلتنگی دو سال دوری را از دلش خارج کرد. اشک شوق از چشمهایشان سرازیر شد. هر دو احساس آرامش می کردند. وجود نرگس برایش دلگرمی بود، چون می دانست که زندگیش ناخواسته شباهت زیادی به زندگی او دارد با این تفاوت که نرگس با تمام قدرت مقابل اجبار و خشونت ایستاد و به خاطر یکی شدن با عشق دیرینه اش مرتضی چشم به روی همه چیز بست و حالا به گفته خودش خوشبخت ترین انسان دنیا بود.

-قربونت برم خاله نرگس... چقدر دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور عزیزم... تو این دوسالی که ندیدمت خیلی تغییر کردی چهره ات جذابتر شده، راستی از سحر و مادرت چه خبر؟ راستش هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد.

-ای وای! ببخشید خاله معطلت کردم. احتمالا برای خرید رفتن بیرون.

وبعد به سرعت در را باز کرد و هر دو وارد شدند. نرگس نگاه معنی داری به اطراف حیاط انداخت. دلتنگی در چشماهایش موج می زد دست ستاره را در دست گرفت و هر دو در کنار حوض حیاط نشستند.

-دیگه چطوری ستاره جان؟

نگاه زیرکانه ای به چهره نرگس انداخت و گفت:

-اگه شما خوب باشید منم خوبم. راستی از آقا مرتضی چه خبر؟ خوب هستن؟

نرگس کف دستهایش را به هم کوبید و از کنار حوض بلند شد و با صدایی شاد جواب داد:  
-خوبه... خیلی خوب.

-می گم خاله... اگه به سوالی ازتون پیرسم قول می دین راستشو بگین؟

-آره عزیزم پیرس.

-شما در کنار آقا مرتضی احساس خوشبختی می کنید؟ یعنی راستش می خوام بدونم با وجود اون همه جروبحث و دعوا و ناراحتی، آقا مرتضی ارزش اینو داشت که شما به خاطرش به همه چیز پشت کنید؟ واقعا ارزش داشت که تو بهترین شب زندگیتون تو مجلس ازدواجتون هیچ آشنایی رو نبینید؟

-می دونی ستاره... اگه ده سال دیگه هم به همچین اتفاقی می افتاد و من، توی اون موقعیت قرار می گرفتم بازم به خاطر مرتضی هرکاری می کردم. مرتضی فقط همسر من نیست، همه زندگی منه. از همون روز اول همدم روزهای تنهاییم بود و قسم خورده که تا آخر عمر واسه دردهام مرهم باشه و همدم.

حرفهای نرگس، قلب یخ زده ستاره را گرم کرد. به خاطر این همه خوشبختی، به نرگس غبطه می خورد. بلند شد و به کنار نرگس رفت خودش را در آغوش او انداخت و آرام در کنار گوشش زمزمه کرد:

-کجا بودی ای مرهم قلبهای شکسته از عشق؟

نرگس نگاهی به چهره ستاره انداخت لبخندی زد و گفت:

-به... شاعرم که شدی!

در درونش آشوبی به پا بود. دلش می خواست راز دلش را در مقابل نرگس فاش کند اما از این که نرگس هم نتواند برای او

کاری کند مضطرب بود. بغض گلویش را می فشرد تمام ذهنش درگیر بود درگیر این که بالاخره اوهم روزی خواهد توانست مانند نرگس به آرزوی دیرینه اش دست یابد یانه؟ اشک از چشمهایش سرازیر شد و تمام بدنش به لرزه افتاد. نرگس هیجان زده و متعجب به رفتار ستاره خیره شده بود. چطور ممکن بود ستاره ای که تا چند لحظه پیش صدای قهقهه خنده اش فضا را پر کرده بود این چنین به هم بریزد؟

-تو چت شده ستاره!؟-

مقابلش ایستاد و اشک روی گونه اش را پاک کرد. دستش را در دست گرفت و هر دو در کنار باغچه انتهای حیاط نشستند. نگاهی به چشمهای اشک آلود خواهرزاده اش کرد و ادامه داد:

-ستاره جان... دوست نداری به من بگی چی شده؟ قسم می خورم برای همیشه بین خودمون بمونه. اگه با خانواده ات مشکل داری می تونی چند روزی مهمون من باشی تا اوضاع آرام بشه.

سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد:

-مشکلی که من دارم با چند روز حل نمی شه خاله!

-به من بگو ستاره... شاید بتونم کاری بکنم.

نرگس را محرم دانست محرم تمام روزهای با وهاب بودن از روز خوش آشنایی تا به امروز. نرگس به صحبتهای خواهرزاده اش گوش جان سپرد، با اشکهای او را همراهی کرد و بعد از اتمام صحبتهای ستاره گفت:

-این که دوتا آدم عاشق همدیگه باشن اصلا بد نیست... غصه نخور ستاره جان بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. فقط می خوام بدونم که تو حاضری به خاطر وهاب به همه چیز پشت کنی یا این که...

هق هق گریه امان صحبت کردن را به او نمی داد اما با همان وضعیت نرگس را متوه ساخت و گفت:

-من به خاطر وهاب هرکاری می کنم... اما مشکل من رحیمه. اونا هنوز سر حرفشون هستن خاله. همه از این وضعیت احساس رضایت می کنن به جز من که اصلی ترین عضو این زندگی ام اما هیچ کس حرفم رو قبول نمی کنه.

نرگس با ناراحتی گفت:

-من می تونم با رحیم صحبت کنم ستاره، می تونم قنقش کنم که پاشو از زندگی تو بیرون بکشه.

-نه خاله خواهش می کنم رحیم اگه چیزی بفهمه حتما به گوش بابام می رسه اون وقت بابا...بابا...

هق هق گریه اما نداد که حرفش را کامل کند نرگس متعجب به چهره ستاره می نگریست و سعی می کرد آرامش کند:

-آروم باش عزیزم...اگه تو نخوای من هیچ وقت همچین کاری رو انجام نمی دم.تو نباید به خاطر ترس و وحشت از خانواده

ات تسلیم بشی اگه لازم باشه به خاطر عشقت باید بجنگی؛با هرکس که بخواد مانع تو بشه.حالا برو دست و صورتت رو

بشور.بینم ستاره...تو نمی خوای از خاله ات پذیرایی کنی؟ناسلامتی من بعد ازدو سال اومدم خونه تون!

از حرف نرگس احساس شرمندگی کرد.لحظه ای بعد هردو وارد اتاق شدند ستاره به طرف آشپزخانه رفت تا چیزی برای

پذیرایی از میهمان عزیزش آماده کند.طرف میوه را در دست گرفت واز آشپزخانه خارج شد وکنار نرگس نشست.نرگس

روبه او گفت:

-راستی ستاره تلفنی هم با وهاب صحبت می کنی؟

-نه خاله راستش خیلی کم پیش میاد...می گم خاله اگه من یه چیزی از شما بخوام انجامش می دید؟

نرگس باخنده جواب داد:

تا چی باشه!

-راستش چیز بدی نیست...چهارشنبه هفته آینده تولد وهابه قرار شده که با چند تا از بچه های فامیل به اتفاق هانیه وافشین

بریم بیرون...من هرچی سعی کردم نتونستم قانعش کنم که نمی تونم در کنارش باشم.

-خب اینکه خیلی خوبه!کلی بهتون خوش می گذره.

-آره...ولی من که نمی تونم برم واگر هم نرم به جز ناراحت کردن وهاب اونم تو روز تولدش کار دیگه ای نکردم.می خوام

بدونم شما می تونید کاری بکنید که...

نرگس لبخند ملیحی زدوگفت:

-با این که خالی از اشکال نیست اما هر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم.

لبخند رضایت برلبهای ستاره نقش بست ازجا بلند شد نرگس را در آغوش گرفت وگونه اش را بوسید.در همین حین صدای

باز شدن در منزل نظرشان را جلب کرد.از پنجره نگاهی به حیاط انداخت ونیره وسحر را دید.به طرفشان دوید وسلام کرد.

-سلام خسته نباشید.

نیره به کفشهایی که بیرون از اتاق جفت شده بودند نگاهی کرد و جواب داد:

-علیک سلام...مهمون داریم؟! کی اینجاست؟

-حدس بزن مامان نمی تونم بگم!

-مسخره بازی در نیار ستاره. بگو بینم کی اومده؟ (چه بی ذوق)

هرسه به طرف اتاق راه افتادند. سحر از رفتار ستاره متعجب بود اما حرفی برای گفتن نداشت. ستاره چشمهای نیره را در زیر دستهای خود پنهان کرد. نیره فریاد زد:

-این کارا چه معنی داره ستاره؟ دستت رو بردار!

نیره را مقابل نرگس برد و بعد چشمهایش را باز کرد. در نگاه اول ذوق را در چشمهای هردو دید ولی نیره سعی کرد خوشحالی اش را بروز ندهد. نرگس، سحر و نیره را در اغوش گرفت و گونه هایشان را بوسید اما نیره در جواب محبت تنها خواهرش با اخم گفت:

-تو اینجا چکار میکنی نرگس؟! تو که به خاطر اون پسره یه لاقبا خودت رو به آب و آتیش زدی و به همه چیز و همه کس پشت کردی و حرفشون رو مثل اشغال زیر پات له کردی! حالا اینجا چکار می کنی؟ چی شده نرگس خانم عشقت بیرون کرده؟ همون مرتضی که سنگش روبه سینه می زدی حالا باکی ریخته روهم که تو دلت هوای خواهرت رو کرده؟ روزهای خوشی تموم شد عشق و عشق بازی فقط دو سال بود؟ من می دونستم نرگس... می دونستم اخر به اینجا می کشه. الان هم چیزی نمی تونم بگم جز اینکه هر بلایی سرت بیاد حفته! از من توقع نداشته باش چون هیچ کاری برات نمی کنم.

نرگس متعجب به نیره نگاه می کرد.

-آخه آبجی نیره بذار من حرف بزنم و بگم که برای چی به اینجا اومدم بعد تو این همه توطئه بچین!

و بعد با لحنی تمسخر آمیز ادامه داد:

-راستش نیره جون... مرتضی هم حالش خوبه با هیچ کس هم نریخته رو هم من و مرتضی هنوز هم عاشق همدیگه ایم و خیلی خوشبختیم. الان هم که می بینی اینجا فقط دلتنگی این دو ساله راستش دیگه نتونستم تحمل کنم. بالاخره منم خواهر

وبرادری دارم حقی دارم، هرچی بوده تموم شده کینه ها رو باید فراموش کرد.  
چشمهای نیره از شدت تعجب خیره مانده بود و چاره ای ندید جز احوالپرسی:

-خب... حالا حالت چطوره؟

وبعد نگاهی بر شکم برآمده نرگس کرد و گفت:

-مبارکه... تو راهی هم که داری!

با شنیدن این خبر سحر و ستاره فریادی از شادی کشیدند ستاره نرگس را در اغوش گرفت و گفت:

-تبریک می گم خاله!

-ممنون ستاره جون.

نیره ادامه داد:

-حالا چند ماهت هست؟

-شش ماه.

ستاره خنده بلندی کرد و رو به نرگس گفت:

-اخه خاله، اصلا معلوم نیست... من که اصلا متوجه نشدم.

نیره نگاه تندى به دخترش کرد و گفت:

-تو رو چه به این حرفا؟ برو چایی بردار بیار.

اشاره ای به نرگس کرد و از اتاق خارج شد. می دانست که نرگس خوب از عهده کارش برمی آید. نرگس سفر چند روزه همسرش مرتضی و همچنین وقت دکتر روز چهارشنبه را بهانه کرد و با کلی اصرار و تمنا نیره را راضی کرد تا به شرطی که پدرش رضایت دهد ستاره او را همراهی کند و قرار شد که روز قبل از رفتن به بیمارستان، ستاره را به منزلش ببرد.

فصل سوم

داخل اتومبیل، وهاب با چهره ای غمگین و درهم کنار ستاره نشسته و سکوت میانشان حکمفرما بود. ذهنش درگیر ستاره و زندگی در کنار او بود. از نگاهش غضب می بارید و این اولین بار بود که ستاره او را این طور می دید. حوصله اش سر رفت

نگاهی به چشمهای وهاب انداخت و گفت:

-بینم وهاب تو نمی خوای اخماتو باز کنی؟ ناسلاکتی یه آدم کنارت نشسته که دلش می خواد با عشق همیشه اش حرف

بزنه!

وهاب همچنان ساکت بود. ستاره خنده ای کرد و ادامه داد:

-اگخ قول بدی پسر خوبی باشی و بدخلقی نکنی یه خبر خوب بهت می دم!

وهاب با پوزخند جواب داد:

-جدی؟! مگه تو هم بلدی خبر خوب به کسی بدی؟

-خواهش می کنم وهاب دست از لجبازی بردار. آخه توکه این جور نبودی...

بار دیگر سکوت فضا را اشغال کرد. وهاب سعی کرد رفتارش را توجیه کند:

-معذرت می خوام باور کن دست خودم نبود ذهنم بدجوری درگیره...

-وهمه اش هم به خاطر موضوع چهارشنبه ست درست می گم؟

-بین ستاره می خوام بیشتر در کنارم باشی... دلم می خواد توی بهترین روز زندگیم همراهیم کنی. از نظر تو این خواسته

بزرگیه؟

-نه راستش... من می خواستم راجع به همین موضوع باهان صحبت کنم. دیروز موقع برگشت به خونه متوجه حضور خاله

نرگس شدم که بعد از دو سال دوری برای دیدن ما اومده بود. زندگی من و خاله شباهت زیادی باهم داره خیلی با خودم

کلنجار رفتم اما بالاخره خاله رو محرم دونستم و موضوع رو باهاش در میون گذاشتم. خاله خیلی خوشحال شد و قول داد هر

کاری که از دستش برمیاد برامون انجام بده...

-از موضوع چهارشنبه هم چیزی بهش گفتم؟

-آره... گفتم ازش خواستم که کمک کنه

-خب... تونست کاری بکنه؟

ستاره خنده ای از ته دل کرد و جواب داد:



-درست شد وهاب همه چیز درست شد! من می تونم در کنارت باشم همون طور که خودت می خواستی.

وهاب با شنیدن صحبت‌های ستاره لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

-خیلی خوشحالم کردی ستاره، قول می دم کار خاله نرگس رو جبران کنم.

اتومبیل وهاب به سمت مقصد در حرکت بود و هر دو با قلبی آکنده از شور و شادی انتظار روزی را می کشیدند که برایشان خوشایند بود.

روز موعود فرا رسید؛ ستاره غرق شادی بود. مادرش توانسته بود با اصرارهای بیش از حد همسر و پسرانش را راضی کند تا ستاره یک روز را در کنار نرگس بگذراند.

نرگس در میان افرادی که از در آموزشگاه خارج می شدند ستاره را پیدا کرد و نزدیکش رفت و گفت:

-سلام ستاره جان خسته نباشی.

-سلام خاله جون! خیلی وقته که منتظریدی؟

-نه... حدودا پنج لحظه صبر کنید؟ آخه وهاب قراره بیاد واز محبتی که شما در حقمون کردید تشکر کنه.

نرگس لبخندی بربل نشانده وزیرکانه پاسخ داد:

-فکر می کنم یکی داره به جمع آقایون بدقول فامیل اضافه می شه!

از شنیدن حرف نرگس به خنده افتاد و پاسخ داد:

-نه خاله باور کنید این جووری نیست الان دیگه پیداش می شه.

وبعد نگاهش رابه سمت خیابان اصلی چرخاند اتومبیل وهاب نظرش را جلب کرد روبه نرگس کرد و ادامه داد:

-نگفتم الان پیداش می شه؟ اینم از آقا وهاب ما!

لحظه ای بعد اتومبیل مقابل ستاره و نرگس توقف کرد؛ وهاب خارج شد، مقابل نرگس ایستاد و احوال پرسى گرمی با او

کرد. ستاره نگاه عمیقی به چهره مهربان مرد آرزوهایش کرد و وزیرکانه گفت:

-منم که چوب خشکم دیگ! خدا شانس بده... ای کاش یکی هم پیدا بشه ما رو تحویل بگیره!

وهاب در پاسخ او خنده بلندی کرد و گفت:

- شما روی سرما جا داری ستاره خانم! راستی حالت چطوره؟

- خوبم ولی نه به خوبی شما!

وهرسه خندیدند. وهاب روبه نرگس کرد وادامه داد:

- راستش نمی دونم باچه زبونی ازتون تشکر کنم ولی امیدوارم بتونم یه روز کار شما رو جبران کنم.

نرگس لبخند ملیحی زد وگفت:

- لارم به تشکر نیست امیدوارم که بهتون خوش بگذره.

- آگه اجازه بدید من نمی تونم شما رو برسونم منزل...!

- شما لطف دارید آقا وهاب ولی من چند جایی کار دارم.

ستاره که می دانست نرگس مایل به سوار شدن نیست روبه وهاب کرد وگفت:

- آره وهاب جان خاله راست می گه.

- خیلی خب زیاد اصرار نمی کنم. هر جور که شما راحتین.

نرگس برگه کوچکی از درون کیفش خارج کرد وبه دست وهاب سپرد وگفت:

- این آدرس منزل ماست... می توانید فردا صبح بیایید دنبالش ما منتظر تون هستیم.

- چشم خاله. راستی آگه شما هم می تونستین تو این سفر یک روزه ما رو همراهی کنین خوشحال می شدیم.

- ممنون از لطفت اما نمی شه. من باید فردا بمونم خونه ومواظب باشم خدایی نکرده اتفاقی نیفته.

وبعد روبه ستاره ادامه داد:

- بیشتر از این وقت آقا وهاب رو نگیر... ما دیگه باید بریم. کم کم داره دیر می شه.

به اتفاق نرگس از وهاب خداحافظی کردند وبه طرف منزل به راه افتادند. در راه نگاهی به چهره نرگس انداخت وپرسید:

- راستی خاله... نظرت راجع به وهاب چیه؟

خنده ای کرد وجواب داد:

- به نظر پسر خیلی خوبی میاد. تو در کنار وهاب اینده خیلی موفقی داری ستاره... من مطمئنم.

آهی از ته دل کشید و در جواب نرگس گفت:

-آره...البته اگر آینده ای وجود داشته باشه.

-انشاء..که وجود داره امیدتون به خدا باشه.

تا کسی مقابل منزل نرگس توقف کرد هر دو پیاده و لحظه ای بعد وارد منزل نرگس شدند. آپارتمانی شیک و مرتب که با

وسایلی لوکس و زیبا تزئین شده بود.

-خونه زیبایی داری خاله به ادم آرامش می ده.

نرگس خنده ای کرد و در پاسخ گفت:

-این خونه زمانی برای من آرامش داره که مرتضی در کنارم باشه.

هر دو روی کنایه نشستند. ستاره نگاهی معنی داری به چهره نرگس انداخت و گفت:

-اگه یه سوالی ازتون بپرسم راستشو می گید؟

-آره عزیزم بپرس.

-به نظر شما وهاب ارزش اینو داره که من به خاطرش حتی مثل شما به همه چیز پشت کنم.

-منظورت چیه ستاره!؟

-راستش می خوام بدونم شما که به خاطر رسیدن به آقا مرتضی همه کار کردین حتی با کل طایفه وفامیل قطع رابطه کردین

از کارتون پشیمون نیستین؟

لحظه ای سکوت میانشان حاکم شد و بعد نرگس جواب داد:

-درسته ستاره گاهی وقتا که خودم رو تنها می بینم و به یاد روزهای قبل از ازدواج می افتم به یاد بریز و پاش فامیلها رفت

وآمدها، راستش بدجوری دلم می گیره و بی وقتی به مرتضی نگاه می کنم که از صمیم قلب دوستم داره و به خاطر خوشبختی

من هرکاری می کنه همه این چیزا از خاطرم پاک می شه. ستاره جان زندگی اگر اسون گرفته بشه به همون آسونی هم به

گذشت خودش ادامه می ده ولی مشکل ما آدمایه که زندگی رو سخ می گیریم بایه اتفاق خومون رو می بازیم و شکست رو

قبول می کنیم من هیچ وقت از کاری که کردم پشیمون نیستم ستاره.

حرفهای نرگس بر دلش نشست احساس سبکی می کرد دلش غرق شادی بود شادی به خاطر حضور وهاب در زندگی. ستاره روز خوبی را در کنار نرگس به پایان رساند. همه چیز برای سفر یک روزه فردا مهیا بود. ساعت از یازده شب گذشته وستاره ونرگس سر بر روی بالش نگاهشان رابه تلویزیون دوخته بودند. در همین حین نرگس از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت. کشوی میز را باز کرد جعبه کوچکی را بیرون آورد نگاه عمیقی به آن کرد و دوباره نزد ستاره برگشت ستاره نگاه متعجبش رابه چشمهای نرگس دوخت اما چیزی دستگیرش نشد. نرگس گفت:

-چیه ستاره ازچی تعجب می کنی؟ تو که فردا نمی خواهی دست خالی بری پیش وهاب؟ ناسلامتی جشن تولدشه!

با شنیدن حرفهای نرگس هیجان زده از جا بلند شد و جواب داد:

-ای وای... خاک بر سرم خاله! پس چرا چیزی به من نگفتی؟ چرا یادم ننداختی که براش کادو تهیه کنم؟ حالا من چه کار کنم؟

نرگس با صدای بلند خنددی و جواب داد:

-چرا اینقدر حرص می خوری؟ من که این جعبه رو الکی نیاوردم پیشت. می گردیم یه کادوی قشنگ از داخل این جعبه برای وهاب پیدا می کنیم. چطور؟ (مگه جعبه جادویی)

-آخه خاله... شما چرا تو زحمت بیفتید؟ اگر به من یادآوری می کردین...

-کاریه که شده... آب ریخته شده رو که نمی شه جمع کرد. نگران نباش من نمی دارم تو دست خالی از اینجا بری.

وبعد در کنارش نشست جعبه را باز کرد نگاهی به وسایل داخل آن انداخت و لحظه ای بعد زنجیر طلاکوبی را از آن خارج

کرد نگاه عمیقی به آن انداخت. لحظه ای بعد زنجیر طلاکوبی را از آن خارج کرد نگاه عمیقی به آن انداخت و گفت:

-این زنجیر اولین هدیه من به مرتضی بود. خیلی برام عزیزه...

وبعد آن را به طرف ستاره گرفت و ادامه داد:

-مطمئنم وهاب هم مثل مرتضی لیاقت این هدیه رو داره.

-نه خاله... من نمی تونم قبول کنم. این هدیه برای قا مرتضی خیلی عزیزه. آگه بفهمه حتما ناراحت میشه.

-نه ستاره... مرتضی علاقه ای به طلا نداره در ضمن ارزش من برای مرتضی خیلی بیشتر از این هدیه ست بگیر ستاره... قبول

کن.

نرگس را در آغوش گرفت و اشکهایش سرازیر شد از محبت او غافلگیر شده بود. اصرارهای بیش از حد نرگس، ستاره را بر

آن داشت که هدیه را قبول کند و بعد با مگاهی به او گفت:

-نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم خاله... امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم.

-قابل تو رو نداره ستاره. اینقدر بهش فکر نکن. دیگه بگیر بخواب دختر. فردا خواب می مونی ها!

چشمهایش را بست فکرش را آزاد کرد و به خواب فرو رفت.

صبح زود چشمهایش را باز کرد فوراً از جا برخاست و برای رفتن آماده شد. هیجان زده بود دلهره شدیدی احساس می

کرد. تمام ذهنش درگیر خانواده اش بود. نرگس هم از خواب بیدار شده و به رفتارهای بی اراده او چشم دوخته بود. از جا بلند

شد و مقابل ستاره ایستاد دستهایش را در دست گرفت و گفت:

-چیه ستاره چرا یخ کردی... چرا اینقدر هیجان زده ای؟

-نمی دونم خاله بدجوری دلهره دارم. تگه یه وقت بابا اینا از جریان بو بیرن خدا می دونه چی پیش میاد.

-بس کن دختر اینقدر به دلت بد راه نده زود باش آماده شو الان وهاب می رسه ها. آروم باش. اگه خدایی نکرده اتفاقی بیفته

با همراه وهاب تماس می گیرم و تو رو در جریان می ذارم.

حرفهای نرگی برایش آرامش بخش بود. لباس پوشید و آماده شد. ساعت حدود هشت صبح بود که وهاب زنگ در را فشرد. به

اتفاق نرگس از ساختمان خارج شدند. بعد از باز کردن در چهره وهاب مقابل چشمهایش ظاهر شد که با لبخند گفت:

-سلام... صبحتون بخیر.

هر دو سلامش را پاسخ دادند. ستاره به دو اتومبیل شیک دیگر در مقابل منزل نرگس نگاه کرد و رو به وهاب گفت:

-آدمهایی که توی اتومبیل هستند روتا به حال ندیدم می شه بگی کی هستند؟

وهاب نگاهی به چهره رنگ پریده و دگرگون ستاره کرد و گفت:

-باهم آشنا می شید فعلاً وقتی برای معرفی نیست.

و بعد دست ستاره را در دست گرفت و گفت:

-بیا بریم دیگه بچه ها منتظرن اینقدر هم این قیافه مضطرب رو به خودت نگیر!

بعد دوباره به او خیره شد وبا لبخندی آرام بخش ادامه داد:

-ستاره قول می دی امروز رو مثل میشه در کنار هم به خوبی بگذرونیم؟

در همین حین نرگس خنده ای بلند سر داد وگفت:

-واسه این حرفا وقت زیاد دارید برید دیگه...بیشتر از این منتظرشون نذارید.

ستاره،نرگس را در آغوش گرفت وگونه اش را بوسید وگفت:

-به خاطر همه چیز ازت ممنونم خاله...بعد از ظهر می بینمت.

-برو عزیزم امیدوارم بهتون خوش بگذره.سعی کن امروز همه چیز رو به دست باد بسپاری به هیچ چیز غیر از خودت

ووهاب فکر نکن من منتظر می مونم تا برگردی.

به اتفاق وهاب از نرگس خداحافظی کردند سوار اتومبیل شدند وهمراه دو اتومبیل دیگر به راه افتادند.ستاره نگاهی به چهره

وهاب انداخت و سوال کرد:

-می شه بگی کجا داریم می ریم؟

-داریم به جایی می ریم که مطمئنا هم تو اونجا احساس سبکی می کنی هم من وهم آدمهایی که ما رو در این سفر همراهی

می کنن.

اهی از ته دل کشید وگفت:

-خب بگو کجا یعنی من نباید بدونم؟

نگاه زیرکانه ای به ستاره کرد وجواب داد:

-ستاره یادته راجع به یه باغ کنار یه رودخونه باهات صحبت می کردم؟

-آره...همون جایی که می گفتی هر وقت دلت می گیره به اونجا می ری؟

-دقیقا!همون جا رو می گم می خوام بیرمت داخل اون باغ می خوام ببینی جایی روکه بعد از تو در هر شرایطی می تونه به من

امید بده.

-امید به چی؟!-

-به حال، به زندگی، آینده... آینده ای روشن در کنار تو.

از حرف وهاب دلش گرفت و قلبش آکنده از غم شد. سرش را به طرف شیشه اتومبیل چرخاند و به حرفهای او فکر کرد. گرمی

دستهای وهاب را بر روی دستهایش احساس کرد:

-تو به من قول دادی ستاره.. قول دادی که امروز روبه خوبی در کنار هم بگذرونیم. داری می زنی زیر قولت؟-

لبخند ملیحی زد و پاسخ داد:

-ببخشید وهاب... دست خودم نبود یه دفعه دلم گرفت.

خنده ای بلند سر داد و گفت:

-لوله باز کن بدم خدمتون؟!-

و بعد صدای خنده اش فضای اتومبیل را پر کرد.

-خیلی بدجنسی وهاب! تلافی شو سرت در میارم.

لحظه ای سکوت میانشان حکمفرما شد. دستش را به طرف پخش اتومبیل وهاب برد و آن را روشن کرد. صدای موزیکی دلنواز

در فضای اتومبیل طنین انداخت.

حدود یک ساعت در راه بودند تا بالاخره هر سه اتومبیل وارد باغی سرسبز شدند و کنار رودخانه ای پر آب توقف کردند. فقط

صدای سرازیر شدن آب رودخانه به گوش می رسید و صدای نجوای پرندگان عاشق و مجنون به عشق.

لحظه ای بعد همه از اتومبیلها پیاده شدند در بین آنها فقط هانیه را شناخت که با دیدن ستاره نزدیکش امد او را در آغوش

گرفت و گونه اش را بوسید.

-سلام ستاره عزیزم... از دیدارت خیلی خوشحالم.

-سلام هانیه جان خوب هستی؟-

در همین حین صدایی نظرشان را جلب کرد که با خنده گفت:

-بابا یکی هم ما رو تحویل بگیره!

همه از حرفش به خنده افتادند. هانیه دستش را در دست گرفت و او را به طرف خودش کشاند و گفت:

-دوست داری بچه ها روبهت معرفی کنم؟

-البته. آگه این کارو بکنی ممنون می شم.

-باشه... پس اول از همسر خودم شروع می کنم این آقا که خیلی بلبل زبونی می کنه اسمش افشینه راجع بهش باهات صحبت

کردم. یادت میاد؟

نگاهی به چهره یگردد و تپلی افشین کرد و پاسخ داد:

-بله... ذکر خیر شو نبوده!

افشین جواب داد:

-راستش و بگید ستاره خانوم ذکر خیر یا...

هانیه در جواب همسرش با خنده گفت:

-دیگه وارد جزئیات نشو چون ستاره هیچ وقت رای منو به تو نمی ده!

-خیلی خب... به هر حال ستاره خانم از دیدار شما خوشبختم.

-ممنون منم همین طور.

به کمک وهاب و هانیه بیقه افراد هم معرفی شدند فرشید و فرناز پسر دایی و دختر دایی وهای، به اتفاق نامزدهایشان سحر

و امید، آنها را در این سفر همراهی می کردند. یکی از دوستان نزدیک وهاب به نام اشکان به اتفاق نامزدش سارا هم در این

میهمانی حضور داشتند. رفتارهای گرم و صمیمی آنها به ستاره ثابت کرد که با انسانهایی خونگرم و مهربان همسفر شده و از این

بابت خوشحال شد. فضا برایش آرامش بخش بود و احساس سبکی می کرد. غرق در افکارش بود که سنگینی دستی را روی

شانه هایش احساس کرد. نگاهش را به عقب چرخاند و وهاب لبخندی زد و گفت:

-ستاره چرا اینقدر ساکتی؟

-تو راست می گفتی وهاب اینجا واقعا زیباست. دلم می خواد برم بشینم کنار رودخونه و از اب خنکش دست و صورت تم روجلا

بدم.



-خب این که چیز غیرممکنی نیست!

دستش را در دست گرفت و ستاره رابه طرف رودخانه همراهی کرد.هرچه نزدیکتر می شدند صدای سرازیر شدن آب بیشتر به گوش می رسید و خنکای آب صورت ملیح و معصوم آن دورا نوازش می داد.هر دو کنار رودخانه نشستند دستهایشان را در آب فرو کردند و از طراوتش لذت بردند.

سنگینی نگاه وهاب را بر خودش احساس کرد و با تعجب پرسید:

-چیه وهاب...چرا این جورى به من نگاه می کنی؟

اهى از ته دل کشید و جواب داد:

-با حرفهایی که تو راجع به خانواده ات می زدی من حتی این لحظه رو توی خواب هم نمی تونستم تصور کنم ولی حالا من و تو در کنار همدیگه ایم دیگه داره باورم می شه که خدا هم با ماست وما به هم می رسیم ستاره.هرجور که هست بهت قول می دم.

حرف وهاب را به شوخی گرفت و با زیرکی جواب داد:

-آره...ولی من هیچ علاقه ای به این موضوع ندارم.

وهاب از شنیدن این حرف ناراحت شد و اخم کرد.ستاره خنده بلندی سر داد و گفت:

-اخماتو باز کن بابا...شوخی کردم.

وبعد مشتی از اب سرد رودخانه را به صورت او پاشید و فرار را بر قرار ترجیح داد در میان بچه ها خودش را در پشت هانیه مخفی کرد.همه از رفتار آن دو متعجب شدند.هانیه خنده ای از ته دل کرد و گفت:

-چکار کردی ستاره؟

-به خدا کاری نکردم فقط یه مشت آب به صورتش پاشیدم.

هانیه بار دیگر با خنده روبه وهاب ادامه داد:

-یه مشت اب که دیگه این حرفا رو نداره!

همه از حرف هانیه به خنده افتادند حتی وهاب که صورتش از سردی آب سرخ شده بود.فرناز دوربینی در دست گرفته بود

واز حرکات بچه گانه آن دو فیلم می گرفت دوربین را مقابل چهره وهای چرخاند و پرسید:

-مثل این که خیلی بهتون خوش می گذره وهاب درست می گم؟

-خیلی بیشتر از اونیه که شما فکرشو بکنید!

-امروز روز تولدته وهاب چه احساس داری؟

-خب می تونم بگم خیلی خیلی خوشحال هستم.

-اگه الان ستاره اینجا نبود اون وقت جواب این سوال چی می شد؟

-خب اون وقت دیگه هیچ احساسی نداشتم.

فرشید در جواب وهاب عکس العمل نشان داد:

-خیلی ممنونم اقا وهاب! پس ما اینجا چوب خشکیم دیگه! بین این همه آدم تو فقط ستاره رو می بینی؟

هانیه خنده بلندی سر داد و گفت:

-باید برم به مادر تبریک بگم یه نفر به جمع آقایون زت ذلیل فامیل اضافه شد!

وهاب در جواب هانیه گفت:

-نه اشتباه نکن من فقط ستاره رو دوست دارم... خیلی زیاد.

وبعد فریادی از ته دل کشید و گفت:

-آهای مردم دنیا! ای کوه، دریا، من عاشقم، عاشق یک انسان پاک بی ریا و به خاطر وجودش در زندگیم به خودم می بالم!

همه از رفتار وهاب به وجد آمده بودند حتی ستاره که در مقابل رفتار او حرفی برای گفتن نداشت. در مقابلش ایستاده بود و به

چهره مهربانش می نگریست. این بار دوربین در مقابل چهره ستاره ثابت شد و فرناز ادامه داد:

-شما چی ستاره... شما چه احساسی دارید؟ از این که بعد از مدتها بالاخره تونستی در کنار کسی باشی که از صمیم قلب

دوستش داری؟

مکت طولانی ستاره باعث اعتراض بچه ها شد. دلش می خواست تمام احساسش را بیان کند. وهاب از جا بلند شد دستش را

دور شانه ستاره انداخت و گفت:

-دلم می خواد میون جمع احساسات رو بهم نشون بدی.

ستاره تبسم برلب آرود وپاسخ داد:

-تمام عمرم...تمام زندگیم...تمام عشقم متعلق به وهابه من بدون وهاب هیچم...هیچ!

لبخند رضایت برلبهای وهاب نقش بست.فرشید نگاه حسرت باری به وهاب کرد وگفت:

-خدا شانس بده آقا وهاب!دست راستت رو برسر ماهم بکش شاید یکی هم پیدا بشه که قدر ما رو بدونه.

سحر در جواب همسرش اخی بر ابرو آورد وپاسخ داد:

-بشکنه این دست که نمک نداره!خیلی بدجنسی فرشید!

همه از رفتار فرشید وسحر به خنده افتادند.در همین حین ستاره به همراه هانیه به طرف اتومبیل رفتند هانیه در صندوق عقب

را گشود وکیک تولد را خارج کردبعد روبه ستاره گفت:

-شمعهای روی کیک رو روشنت کن.ستاره تو باید کیک روبه جمع مهمونها ببری.

به کمک هانیه شمعها روشن شد ستاره کیک را در دست گرفت ونزدیک میهمانها رفت.همه با دیدن او ابراز خوشحالی

کردند وفریاد کشیدند.کیک را مقابل وهاب گذاشت وهمه به اتفاق شروع کردند به خواندن:

-تولد،تولد،تولد مبارک...بیا شمعها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی...

لحظه ای به یاد ماندنی بود همه می خندیدند وشاد بودند.وهاب دست ستاره را در دست گرفت واو را کنار خودش کشاند

وگفت:

-باید باهم شمع ها رو فوت کنیم.

امید نگاهی به چهره غرق در شادی وهاب وستاره کرد وگفت:

-با شماره سه وهاب وستاره شمعها را فوت می کنند وبعد تا جایی که ممکنه فریاد می کشیم.

همگی شروع به شمردن کردند:

-یک...دو...سه.

وبعد شمعها با نفس بلند وهاب وستاره خاموش شدند.وهاب وستاره بین فریاد وشادی بچه ها سردرگم مانده بودند.ستاره در

دلش خدا را شکر می کرد و آن لحظه را بهترین لحظه زندگی می دانست. غرق شادی و سرور بود و احساس می کرد علاقه اش نسبت به وهاب چند برابر شده. نتوانست احساساتش را کنترل کند. از جا برخاست و بروی وهاب ایستاد و با چشموهای پر از اشک شادی بهترین روز زندگی را از صمیم قلب به او تبریک گفت. بعد هدیه وهاب را با عشق به او تقدیم کرد. وهاب جعبه را گشود و زنجیر را بیرون آورد. نگاه عمیقی به آن کرد و رو به ستاره گفت:

- ممنون ستاره... خیلی زیباست من اصلا از تو توقع نداشتم این زنجیر تا آخر عمر در کنار ماست؛ در کنار من و تو!

اشکان نگاه زیرکانه ای به ستاره کرد و گفت:

- راستی ستاره خانم امروز تولد منم بودها!

فرشید حرفش را قطع کرد و گفت:

- منظورت چیه اشکان؟

- منظورم اینه که منم باید از این کادوها یه سهمی داشته باشم دیگه... به هر حال من وهاب نداریم که!

وهاب یه ستاره نگاه کرد بعد روبه اشکان گفت:

- این زنجیر روبه دنیا نمی دم تو که جای خود داری.

- خیلی ممنون اقا وهاب... وقت کردی یه کم ما رو ضایع کن!

بار دیگر همه از رفتار اشکان و وهاب به خنده افتادند. در همین حین صدای اعتراض فرشید در گوش همه پیچید:

- بابا دلمون لک زد واسه کیک نمی خواد بهمون کیک بدید؟

هانیه چاقو را در دست گرفت و شروع به تقسیم کیک کرد. لحظه به لحظه آن روز برای ستاره به یادماندنی بود. ساعت از

دوازده ظهر گذشته بود که به اتفاق وهاب به طرف رودخانه رفتند و مقداری چوب جمع کردند بعد آتشی در کنار رودخانه

روشن کردند و در کنارش نشستند.

وهاب به چهره اش نگاه کرد و پرسید:

- ستاره امروز بهت خوش گذشت؟

- این چخ سوالیه؟! امروز بهترین روز زندگی بود ولی ای کاش آخرین باری نباشه که در کنار هم هستیم. کاش می شد که

همیشه باهم باشیم در کنار هم...

بغض گلویش را فشرد نگاهش را به طرف آتش چرخاند وادامه داد:

-من بدون تو می میرم وهاب....

اشک در چشمهایش حلقه زد. وهاب به چشمهای او خیره شد وگفت:

-ستاره تو رو خدا اینقدر خودت رو اذیت نکن. هیچ کس نمی تونه ما رو ازهم جدا کنه بهت قول می دم.

بعد اشکهای روی گونه ستاره را پاک کرد وادامه داد:

-تو رو خدا گریه نکن ستاره امروز رو خراب نکن.

حرفهای وهاب بر دلش نشست و آرامش کرد. در همین حین هانیه وافشین به همراه سیخهای کباب به آنها ملحق شدند. هانیه

نگاهی به چشمهای اشک آلود ستاره انداخت و با خنده گفت:

-اختیار ناهار امروز روبه دست شما سپردیم همه رو گرسنه نگه داشتین!

افشین سیخهای کباب را روی آتش گذاشت و در ادامه حرف همسرش گفت:

-نوبتی هم باشه حالا دیگه نوبت ماست شما برید پیش بچه ها تا راجع بهتون فکر بد نکردن!

خنده بلند وهاب و ستاره هفضا را پر کرد و به طرف بچه ها به راه افتادند فرشید و سحر با دیدن آنها از تهدل خندیدند و ستاره

از رفتارشان متعجب شد. فرشید با لحنی معنی دار روبه وهاب کرد وگفت:

-آقا وهاب خوش گذشت!؟

و وهاب در جواب با همان لحن گفت:

-ما از خودمون مطمئنیم این شما میاید که یه دفعه غیبتون می زنه.

همه از حرف وهاب به خنده افتادند. در همین هنگام سارا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت وگفت:

-دیگه یواش یواش داره دیر می شه.

فرناز در جواب گفت:

-ما که خیالمون راحت. انشاء... شما هم نامزد می کنید واز هفت دولت آزاد می شید!

بعد نگاهی به ستاره کرد و ادامه داد:

-ستاره جان تو دلت برای رفتن به خونه شور نمی زنه؟

ستاره نگاهی به وهاب انداخت و با لبخندی تمسخر امیز جواب داد:

-وهاب می دونه که من اصلا مشکل ندارم. برادرهای من روشنفکرن و خواهرشون رو درک می کنن البته بایه فصل کتک حسابی!

همه زدند زیر خنده. لحظه ای بعد صدای هانیه به گوش رسید:

-خانمهای محترم... آقاییون نسبتا محترم! ناهار آماده ست تشریف بیارید.

بوی کباب فضا را پر کرده بود همگی از جا بلند شدند. امید گفت:

-اگه این بو رو دنبال کنیم حتما به نتیجه می رسیم!

-فرشید در ادمه حرفش گفت:

-سحر اگه قول بدی دختر خوبی باشی سالی یه بار میارمت اینجا!

صدای خنده بار دیگر فضا را اشغال کرد بعد از صرف ناهار همگی برای رفتن آماده شدند اما ستاره احساس می کرد بهترین روز زندگی اش مثل برق گذشته و از این بابت ناراحت بود.

همه سوار اتومبیل منتظر خروج آن دو از باغ بودند. ستاره نگاه غمگینی بر چهره وهاب کرد و گفت:

-من اصلا دلم نمی خواد که از اینجا برم.

وهاب تبسم کوتاهی بر لب راند و گفت:

-این آخرین باری نیست که به اینجا می آییم، مطمئن باش.

در همین حین صدای هانیه به گوش رسید:

-وهاب بیا دیگه داره دیر می شه ها.

هر دو نگاه عمیقی به دور و اطراف باغ انداختند و با اکراه به طرف اتومبیل به راه افتادند. وهاب از ناراحتی ستاره ناراحت بود اما کاری از دستش بر نمی آمد.

اتومبیل وهاب مقابل منزل نرگس توقف کرد. ستاره با بی میلی تمام نگاهی به چهره او انداخت و بعد از خداحافظی به طرف در خانه به راه افتاد و زنگ را فشرد. لحظه ای بعد در باز شد و نرگس با چهره ای نگران و مضطرب به استقبالش آمد ستاره با

نگرانی پرسید:

-چیزی شده... شما حالتون خوبه!؟

نرگس نفس راحتی از ته دل کشید و جواب داد:

-خوبم ستاره جان نگران نباش.

-ولی چشمتون چیز دیگه ای میگه نکنه بابا اینا چیزی فهمیدن؟

-آروم باش. اتفاقی نیفتاده فقط حدود یک ربع پیش ایرج تماس گرفت. می خواست با تو صحبت کنه اما بهونه آوردم و گفتم که نمی تونی باهش صحبت کنی. قرار شد تا نیم ساعت دیگه بیاد دنبالت تابا هم برگردید خونه. هر چقدر سعی کردم با وهاب تماس بگیرم و شما رو در جریان بذارم موفق نشدم. خدا رو شکر که اومدی ستاره اگه ایرج می اومد نمی دونستم چی باید بهش بگم...

نرگس را در آغوش گرفت گونه اش را بوسید و گفت:

-منو ببخش خاله... من باعث شدم که شما تو این وضعیت نگران و مضطرب بشین.

نرگس با لبخندی گرم پاسخ داد:

-همه این چیزا رو فراموش کن. مهم اینه که تو الان اینجایی و چیزی هم عوض نشده. حالا بگو ببینم... امروز خوش گذشت؟

با هیجان پاسخ داد:

-عالی بود خاله جای شما خیلی خالی بود. امروز به یادموندنی ترین روز زندگی من بود.

در حین صحبت کردن با نرگس صدای زنگ منزل را شنید. لحظه ای بعد ایرج وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی

روبه ستاره گفت:

-حاضری؟ باید بریم خونه.

نرگس خطاب به او گفت:

-به همین زودی؟! بیا بشین ایرج جان یه چیزی بیارم بخور...

-نه... باید بریم. امشب مهمون داریم. مامان وسحر دست تنها هستن.

ستاره نگاهی به ایرج انداخت و متعجب پرسید:

-مگه قراره کسی یاد خونه مون؟

ایرج تبسم تلخی کرد و پاسخ داد:

-خانواده شوهر آینده ات!

با شنیدن صدای ایرج دلش لرزید همه جا برایش تیره و تار شد و چهره اش را موجی از نگرانی واضطراب فرا گرفت. ایرج با

لحنی تمسخر آمیز گفت:

-اشکال نداره همه این حالت ها به خاطر خوشحالیه، خوشحالی برای دیدن عشق همیشگی!

بغض گلویش را فشرده اما جرات جواب دادن به صحبت های ایرج را نداشت. نرگس که شاهد تمام این صحبتها بود روبه ستاره

کرد و آرام گفت:

-نگران نباش ستاره جان همه چیز درست می شه.

-خاله میشه شما هم با ما بیاید؟

-آخه تو که می دونی نمی شه عزیزم پس چرا سوال می کنی؟ من اگه امشب با دایی احمد روبرو بشم دوباره همه چیز شروع

می شه. بهتره فعلا همدیگه رو نبینیم.

صدای غضب الود ایرج دوباره در گوشش پیچید:

-زود باش دیگه ستاره پس چرا معطلی؟

نرگس را در آغوش گرفت و بار دیگر از محبتی که در حق او کرده بود تشکر کرد و از منزلش خارج شد. در بین راه به اتفاق

های خوبی که امروز پیش آمده بود فکر می کرد به وهاب و به آرزوی دیرینه اش. غرق در افکارش بود که صدای ایرج او را به

خود آورد:

-تو این یه روز خونه نرگس چه خبر بود؟



-هیچی...مگه قراره خبری باشه؟

-بین ستاره! خوب گوش کن بین چی می گم فقط کافیه که بشنوم افکار مسخره نرگس روی تو هم تاثیر گذاشته اون وقت

دماز از روزگارت درمیارم...

-منظورت چیه!؟

-خودتو به اون راه نزن. نرگس خودش رو تو کل فامیل خراب کرده وبه خاطر یه آدم یه لاقبا همه فامیل روبه هم زده. رابطه

تو نرگس باید دقیقا مثل یه خاله وخواهرزاده باشه نه بیشتر! شنیدی؟

-بله... مطمئن باش که همین طوره.

اتومبیل مقابل در منزل توقف کرد وستاره خارج شد. بعد از وارد شدن به طرف آشپزخانه رفت. نیره وسحر مشغول پخت وپز

غذا بودند. ستاره سلام کرد وهر دو سلامش را پاسخ دادند. سحر تبسمی کرد وپرسید:

-خونه خاله خوش گذشت؟

-آره... جات خالی بود خیلی خوش گذشت.

نیره سوال کرد:

-چی شد ستاره... نرگس رفت دکتر؟

-بله مامان رفت حال هر دوشون کاملا خوبه.

-خیلی خب برو لباسات رو عوض کن وبرگرد. خیلی کار داریم الانه که دیگه مهمون ها برسند.

به طرف اتاقش رفت. لبهاسپایش را عوض کرد وبا قلبی آکنده از غم به آشپزخانه برگشت. ساعت هفت شب صدای زنگ در

به گوش رسید. دردی در قلبش احساس کرد به اتفاق سحر به طرف اتاق رفتند تا خود را برای حضور میمانها آماده

کنند. خانواده احمد همراه خانواده راحله ورخساره وارد شدند. ستاره در اتاقی دیگر به زمین خیره شده وتنها فکرش این بود

که چگونه امشب را بدون هیچ مشکلی بگذراند.

گرمی دست سحر را روی شانهاش احساس کرد:

-بلند شو بریم پیش مهمونها... زشته.

ناچار از جا بلند شد و همراه سحر به راه افتاد.

وقتی سلام کردند همه با خوشحالی سلامشان را پاسخ دادند. راحله و رخساره را در اغوش گرفت و بعد از احوالپرسی در کنارشان نشست. سنگینی نگاه رحیم را بر خودش احساس می کرد از تلاقی نگاهش با او وحشت داشت و سرش را به پایین انداخته بود. فکر وهاب و گردش امروز با او در مقابل رفتار رحیم دیوانه اش می کرد. بغض گلویش را می فشرد فضای اتاق برایش سنگین بود. از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. نیره نگاهی به چهره رنگ پریده و مضطرب او کرد و گفت:

- دوباره ت شده؟

اشک در چشمهایش حلقه زد و جواب داد:

- چیزی نیست فقط یه کم سرم درد می کنه.

نیره سینی چای را به دستش سپرد و ادامه داد:

- برو چای تعارف کن خوبیت نداره جلوی مهمونها با این قیافه بشینی. سعی کن عادی برخورد کنی.

با سینی چای وارد اتاق شد به طرف احمد رفت و چای تعارف کرد. احمد نگاهی به او انداخت و گفت:

- از درست چه خبر دایی جان... هنوز تموم نشده؟ ببینم ستاره اگه من عروس دیپلمه نخوام باید کی رو ببینم؟

در جواب سوال احمد حرفی برای گفتن نداشت. ضربان قلبش تند شد. وقتی سینی چای را مقابل رحیم گرفت از نگاهش پی برد که می خواهد چیزی بگوید اما حجب و حیا اجازه این کار را به او نمی دهد. رحیم رو به احمد کرد و گفت:

- بابا می شه چند لحظه با ستاره تنها صحبت کنم؟

از حرف رحیم تعجب کرد و دستهایش به لرزه افتاد اما در همان لحظه صدای پدر به گوشش رسید:

- هوای بیرون خیلی خوبه می تونن برن تو حیاط صحبت کنن.

سحر از جا بلند شد و سینی چای را از دستش گرفت و او را رحیم راهی حیاط شد. نگران بود و نمی دانست اگر رحیم نسبت به او ابراز علاقه کند باید چه عکس العملی از خود نشان دهد. وقتی وارد حیاط شدند رحیم از او خواست که در کنارش بنشیند اما نفرت اجازه این کار را به او نداد. مقابلش ایستاد و منتظر ماند؛ حرفهای تکراری که برایش تازگی نداشت.

- ستاره می شه به من نگاه کنی می خوام یه سوالی ازت بپرسم.

از سر ناچاری نگاهش را به طرف او چرخاند. رحیم نگاه عمیقی به صورتش انداخت و گفت:

-می شه بگی که تاخیر انداختن ازدواجمون واقعا به خاطر درسته یا این که منو...

حرفش را قطع کرد و قاطعانه جواب داد:

-من فعلا درس دارم تا وقتی هم که درسم تموم نشه فصد ازدواج ندارم فقط همین!

-ولی ستاره تو داری از واقعیت فرار می کنی. اگه درست هم تموم بشه هیچ فرقی تو زندگیمون نمی کنه من به تو احتیاج دارم

ستاره تو همه زندگی من شدی بدون تو نمی تونم ادامه بدم...

گوش دادن به حرفهای رحیم برایش غیر قابل تحمل بود. با عصبانیت جواب داد:

-بس کن دیگه رحیم خجالت بکش! من و تو هنوز دختر عمه و پسر دایی هستیم رابطه ما هنوز اونقدر نزدیک نشده که تو

بتونی به من این حرفها رو بزنی.

رحیم نگاهی به چشمهای خشمگین و دستهای لرزان او کرد و گفت:

-بخشید من قصد عصبانی کردن تورو نداشتم.

و ستاره ادامه داد:

-بین رحیم لطفا بفهم من چی می گم من تازه هفده ساله شدم به نظر خودم هنوز یه دختر بچه کوچکم که به مهر و محبت

پدر و مادرش احتیاج داره نه به محبت همسر. در ضمن من به هیچ عنوان قبل از تموم شدن درسم آمادگی ازدواج رو ندارم

پس لطف کن دیگه حرف ازدواج رو پیش نکش.

اشک در چشمهای ستاره حلقه زد دلش می خواست با غرور مقابل رحیم بایستد و از کسی صحبت کند که مرهم تمام

دردهایش بود اما رحیم قابل اطمینان نبود. بعد از اتمام حرفهایشان راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد. اضطراب

و سردردش تازگی نداشت اما دل درد شدید و حالت تهوع هم به دردهایش اضافه شده بود ک هاو را نگران می کرد. احساس

کرد تمام محتوای شکمش در حال بیرون ریختن است دستش را جلوی دهانش گرفت و به طرف حیاط دوید. همه از رفتار

ستاره متعجب شدند و به دنبالش رفتند. کنار حوض نشست و مشتی اب به صورتش پاشید. نیره نزدیکش آمد و با عصبانیت

پرسیدک

-چی خوردی که مسمومت کرده؟لابد خونه نرگس چیزی خوردی که به این روز افتادی.

نگاه بی روحش رابه سمت مادر چرخاند وجواب داد:

-چیزی نیست الان خوب می شم.

در میان صدای بقیه صدای رحیم به گوشش رسید:

-برم ماشین رو روشن کنم ببریمش بیمارستان؟

با صدایی ضعیف جواب داد:

-نه رحیم...ممنون...حالم خوبه.

وبعد به طرف اتاقش به راه افتاد.خانه با تمام آدمهایی که در ان بودند دور سرش می چرخید ودر این چرخش صدای همه به

گوش می رسید که می گفتند:

-غذای نرگس مسموم بوده که تو به این روز افتادی!

احمد بالشی که در کنارش بود برداشت واز او خواست تا کمی استراحت کند اما ستاره در پاسخ گفت:

-دایی جون اگه اجازه بدید برم تو اتاقم استراحت کنم.

بعد از میهمانها معذرت خواهی کرد وبه طرف اتاقش به راه افتاد سرش را بر روی بالش گذاشت وبا تمام وجود گریست.

صبح زود با صدای سحر از خواب بیدار شد:

-ستاره...ستاره!

نگاهش رابه طرف سحر چرخاند وبعد نگاه عمیقی به دور وبر اتاق کرد.باورش نمی شد که همه چیز تمام شده دیگر اثری از

احمد وخانواده اش نبود.سحر ادامه داد:

-بهتر شدی ستاره؟

-آره خوبم...دایی اینا دیشب رفتن؟

-آره رفتن ولی چون خواب بودی بیدارت نکردن.ببینم تو نمی خوای بری مدرسه؟

سریع از جا بلند شد وپرسید:

-مگه ساعت چنده؟! -

-عجله نکن هنوز یه خورده وقت داری.

لباس پوشید و از منزل خارج شد. وقتی به خیابان اصلی رسید اتومبیل وهاب را در کنار خیابان دید. تبسم کوتاهی بر لب ارود و سوار شد. سلام کرد و وهاب سلامش را به گرمی پاسخ داد بعد از احوالپرسی نگاه عمیقی به چهره ستاره کرد و پرسید:

-انگار حالت خوب نیست.... چرا رنگت پریده؟

-چیزی نیست دیشب یه خورده حالم بد شد ولی الان بهترم.

-می خوای بریم دکتر؟

نگاه غضب آلودی به چهره وهاب انداخت و پاسخ داد:

-خواهش می کنم اینقدر سعی نکن خودت رو خوب جلوه بدی طوری که فکر کنم خیلی برات عزیزم.

وهاب متعجب ادامه داد:

-یعنی چی؟! این چه حرفیه؟ تو همیشه برای من عزیز بودی مگه غیر از این بوده؟ توچت شده ستاره؟! -

حرف وهاب بر دلش نشست و از رفتار خودش پشیمان شد. خوب می دانست که این حرفها را نمی توان به وهاب نسبت

داد. اشک در چشمهایش حلقه زد نگاهش را به طرف وهاب چرخاند و با صدایی لرزان گفت:

-معذرت می خوام وهاب دست خودم نبود...

وهاب با دیدن چهره نگران و چشمهای اشک آلود او دستهای لرزانش را در دست گرفت و متعجب پرسید:

-تو رو خدا ستاره... باز دوباره چیزی شده که تو به من حرفی نمی زنی... بابات چیزی بهت گفته؟

دلش می خواست تمام عقده های درونش را بیرون بریزد تا سبک شود اما بغض و لرزش صدا اجازه نمی داد. در میان حق حق

گریه گفت:

-دیشب... دیشب...

-تو رو خدا حرف بزن... دیشب چی؟

-وهاب من دیگه نمی تونم به آینده بودن در کنارت امیدوار باشم تو به من امید می دی ولی ما هر روز از آینده ی خوب

دورتر و دورتر می شیم. دیشب دایی اینا اومده بودن خونه مون...

-خب چی شد؟ بالاخره کار خودشون رو کردن؟ بالاخره حرف اندختن... درست می گم؟

-نه ولی فکر نمی کنم بیشتر از یکی دوماه طول بکشه. رحیم دیشب با گستاخی تمام اجازه خواست تا با من صحبت کنه بهم

گفت که گرفتن دیپلم برایش اهمیتی نداره. می ترسم پافشاری کنه و...

هق هق گریه امان نداد حرفش را تمام کند. وهاب دستهایش را در دست فشرد بغض گلو آزارش می داد اما غرورش مانع او

می شد.

-آروم باش ستاره... خدا ما رو دوست داره. اگه قرار باشه ما به هم نرسیم زندگی کردنمون هیچ معنایی نداره. این طوری نمی

شه باید یه فکر اساسی کرد!

اتومبیل مقابل آموزشگاه توقف کرد. ستاره نگاهی به وهاب انداخت و گفت:

-من باید برم وهاب داره دیر می شه. فردا می بینمت. مواظب خودت باش. خداحافظ.

از اتومبیل خارج شد و با کوله باری از غم به طرف آموزشگاه به راه افتاد. در دل وهاب هم غم سنگینی می کرد. دوری از ستاره

برایش سخت بود. دیگر امیدی نداشت تا به کمک آن برد ل زخم خورده اش مرهم بگذارد. عاشق بود و به عشقش می بالید اما

دیدن چهره مضطرب ستاره برایش عذاب اور بود. دلش می خواست کاری بکند اما...

تمام روزش را در خیابانها گذراند. جدایی در ذهنش جایی نداشت فکرش درگیر بود؛ درگیر حل مشکلاتش اما چاره ای

نیندیشید. به طرف منزل به راه افتاد.

هانیه وافشین به اتفاق پدر و مادرش در سالن روی کاناپه نشسته و مشغول تماشای تلویزیون بودند. صدای خنده فضای خانه را

پر کرده بود. هانیه فیلم تولد وهاب را گذاشته بود تا نظر پدر و مادرش را راجع به ستاره بداند. وهاب صدای گفتگوی آنها را

شنید:

-اینم از ستاره خانوم شما! نظرتون چیه؟

مادر خنده ای کرد و در پاسخ هانیه گفت:

-پس بالاخره عروس خانوم روشو ب مادر شوهرش نشون داد!

وبعد به اتفاق همسرش به تصویر ستاره خیره شدند. پدر وهاب خنده ای کرد و گفت:

- پدر سوخته عجب سلیقه ای هم داره!

ومادر پاسخ داد:

- آره پدر سوخته... سلیقه اش به باباش رفته!

همه از حرف مادر به خنده افتادند. هانیه ادامه داد:

- ولی بابا ستاره و وهاب خیلی همدیگه رو دوست دارن. من مطمئنم در کنار هم خوشبخت می شن.

مادر که هنوز هم چشم به تلویزیون دوخته بود گفت:

- پس چرا وهاب حرفی از مراسم خواستگاری و ازدواج نمی زنه؟

- راستش مامان... ستاره نشون کرده پسر داییشه. این طوری که خودش می گه خانواده هاشون با این وصلت موافقن ولی

ستاره هیچ علاقه ای نسبت به اون نداره. تصمیم گرفتن به مدت صبر کنن تا انشاء.. به نتیجه خوبی برسن.

دره مین هنگام وهاب با چهره ای غمگین وارد شد و سلام کرد. همه به گرمی سلامش را پاسخ دادند. هانیه روبه برادرش کرد

و گفت:

- بیا بشین وهاب فیلم تولدتو گذاشتم.

وهاب نزدیک آمد و کنار هانیه نشست. چند لحظه ای به تلویزیون چشم دوخت. صدای مادر افکارش را به هم ریخت:

- بینم وهاب تو نمی خوای نظر پدر و مادرت رو راجع به همسر آینده ات بدونی؟

- چرا مادر جون خوشحال می شم اگه بگید نظر تون چیه.

- راستش... دختر ویی به نظر میاد هانیه وافشین هم خیلی ازش تعریف می کنن من و پدرت فقط خوشبختی تو رو می خواهیم

پسرم. انشاء... در کنارش خوشبخت بشی.

با شنیدن این جمله بی اراده اشک در چشمهایش حلقه زد و همه از رفتارش متعجب شدند. پدر نگاهی به چهره غمگین

و مضطرب او کرد و گفت:

- چی شده پسرم اتفاقی افتاده؟

وهاب مکثی کرد و پاسخ داد:

- راستش نمی دونم چی بگم پدر یه جورایی کم اوردم. خیلی می ترسم، می ترسم که ستاره رو ازدست بدم... بابا شما قول می

دید که کمکم کنید؟

اشک از چشمهایش سرازیر شد. پدر از جا بلند شد او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند.

- آروم باش پسر من به من بگو چی شده چه اتفاقی افتاده که تو رو این طور به هم ریخته؟ برای ستاره اتفاقی افتاده؟

- نه بابا... ولی ستاره یه خواستگار پروپا قرص داره که هرچقدر سعی می کنه نمی تونه منصرفش کنه. پسر داییش دست از

سرش بر نمی داره. خانواده اش اجازه نمی دن خودش راجع به همسر آینده اش تصمیم بگیره مجبورش کردن مطیع اونا

باشه. دیگه فرصتی ندارم پدر. من و ستاره روز به روز از هم دورتر می شیم. من نمی خوام اونو از دست بدم...

پدر نگاه ترحم باری به چشمهای اشک آلود وهاب مادر و خواهرش کرد و قاطعانه جواب داد:

- کی گفته تو ستاره رو از دست می دی؟ قوی باش وهاب تو نباید در برابر مشکلات این قدر ضعف نشون بدی. سعی کن با

مشکلات کنار بیای. تو خانواده داری پدر داری. ما هیچ وقت پشتتو خالی نمی کنیم پسر هرکاری از دستمون بریاد برات

انجام می دیم.

وهاب به خاطر لطفی که پدر در حقش داشت تشکر کرد و از جا بلند شد و به طرف اتاقش به راه افتاد. روی تخت دراز کشید

و به حرفهای پدر فکر کرد. ساعتی بعد پدرش وارد اتاق شد و کنار تختش نشست. وهاب به احترام او از جا بلند شد و پدر

شروع به صحبت کرد:

- من با مادرت صحبت می کردم ما تصمیم گرفتیم همین پنج شنبه شب به منزل ستاره اینا بریم و راجع به تو و اون با پدرش

صحبت کنیم...

وهاب با تبسم تلخی حرف پدرش را قطع کرد:

- نه ستاره راضی به این کار نمی شه بدجوری از خانواده اش حساب می بره.

پدر لبخندی زد و گفت:

- تو پسر خودمی... مطمئنم که می تونی راضیش کنی. بالاخره اونا هم انسان هستن منطق سرشون می شه. می ریم و قاطعانه



حرفهامون را می زنیم. انشاء.. به نتیجه خوبی هم می رسیم. تو هم دیگه این چهره غمگین رو به خودت نگیر، بگیر بخواب و به چیزی هم فکر نکن.

وهاب نگاه عمیقی به چهره پدرش کرد و گفت:

-ممنونم پدر حرفای شما به من اعتماد به نفس می ده.

پدر از اتاقش خارج شد و وهاب احساس سبکی کرد. چشمهایش را بست و در آرامش کامل به خواب فرو رفت.

صبح روز بعد وهاب داخل اتومبیل در محل همیشگی انتظار ستاره را می کشید. لحظه ای بعد ستاره مقابل چشمهایش ظاهر شد. تبسم زیبایی بر لب آورد و عاشقانه به چهره او چشم دوخت تا وارد اتومبیل شود. ستاره در اتومبیل را باز کرد کنارش نشست و با بی میلی شروع به سلام و احوالپرسی کرد. وهاب به گرمی سلامش را پاسخ داد و با چهره ای شاد جویای احوالش شد بعد صدای پخش اتومبیل را بالا برد و همزمان با آن شروع به خواندن کرد. ستاره از رفتارش متعجب شد اخمی بر ابرو آورد. دستش را به طرف پخش برد و صدای آن را پایین آورد و گفت:

-اتفاقی افتاده وهاب... مثل اینکه خیلی خوشحالی!؟

-بله ستاره خانوم چرا که نباشم؟

-واب... خواهش می کنم طفره نرو من اصلا حوصله ندارم.

-ولی در عوض من سرشار از حوصله ام. البته نه فقط من بلکه همه اونایی که مثل من قصد ازدواج دارن!

ستاره هیجان زده و متعجب پرسید:

-با کی!؟

و وهاب در پاسخ خنده ی بلندی کرد و پاسخ داد:

-خب معلومه دیگه دیوونه با تو!

-با من؟! توچی داری میگی وهاب... واقعا حالت خوبه!؟

-جدی می گم ستاره حرفم رو باور کن.

-آخه چطوری؟! معلوم هست چی داری می گی؟

- راستش دیشب با پدرم راجع به تو مشکلاتمون صحبت کردم. قرار شد پنجشنبه شب به اتفاق خانواده خدمت برسیم و حضورا با پدرت صحبت کنیم.

- تو چی گفتی وهاب؟! واسه چی این کار کردی؟ می دونی اگه خانواده من بفهمن چه بلایی سرم میاد؟ خیلی کار اشتباهی کردی. زود با پدرت تماس بگیر و قرار پنجشنبه رو کنسل کن...

وهاب نگاه غضب الودی به او کرد و جواب داد:

- معلوم هست چت شده؟! اگه واقعا منو دوست داری باید پیش بینی همه چیز رو بکنی. بالاخره یکی باید کاری بکنه یا نه؟ همین طور دست روی دست بذاریم که چی بشه؟ که آخر پسر دایی محترم شما به خواسته اش برسه و این میون تنها کسی که شکست رو قبول می کنه من باشم؟ اما نه مطمئن باش که نیم دارم این طور بشه. یا با هم تو این دنیا می مونیم و مثل بچه آدم زندگی می کنیم یا با هم از این دنیا می ریم که دیگه حتی دستشون هم بهمون نرسه!

تابه حال وهاب را این طور ندیده بو. از رفتار او متعجب بود. با صدایی آرام گفت:

- آروم باش وهاب... من اگه نمی خوام تو این کارو بکنی فقط به خاطر اینه که می دونم فتیده ای نداره. وهاب نگاهش را از ستاره برگرداند و با قاطعیت پرسید:

• تو هنوز من و دوست داری یا نه؟

ستاره با بغض پاسخ داد:

- این چه سوالیه که می پرسی؟ وهاب یعنی تو واقعا هنوز باورت نشده که...

حرف ستاره را قطع کرد و پاسخ داد:

- می دونم ستاره سوال بی ربطی کردم ولی اخه تو به من حق بده. من دلم به تو خوشه اما تو هنوز هیچی نشده داری پا پس می کشی. ما باید اون قدر قوی باشیم که تمام موانع رو از سر راهمون برداریم مگه نه؟ خواهش می کنم ستاره نگو که فایده نداره. ما باید به نتیجه برسیم. باشه؟

برای آرام کردن وهاب سر تکان داد و آرام زیر لب گفت:

- باشه.

با آن که هیچ امیدی نداشت دست در دست وهاب به او قول داد تا تمام تلاشش را برای رسیدن به او بکند. هنوز تا پنجشنبه شش روز مانده بود ولی اضطراب و نگرانی آن شب را در دلش احساس می کرد.

#### فصل چهارم

غرق در افکارش بود که به منزل رسید و وارد شو و به طرف اتاقش رفت. ذهنش درگیر بود، درگیر وهاب و از طرفی نارضایتی خانواده اش در همین حین صدای مادرش را شنید:

-ستاره اگه گرسنه ای ناهارت رو گرم کن بخور من وسحر باید بریم بیرون یه خوردن کار داریم.

چند لحظه بعد صدای باز وبسته شدن در حیاط به گوش رسید و چون از رفتن آنها مطمئن شد به طرف تلفن رفت و شماره منزل نرگس را گرفت. ولحظه ای بعد صدای نرگس در گوشی پیچید که با شنیدن صدای ستاره خوشحال و هیجان زده گفت:

-سلام ستاره جان چه خبر؟! از دیشب برام بگو...رحیم اینا اومدن خونه تون؟

-آره خاله به اتفاق خانواده راحله و رخساره اومدن.

-حرفی هم زدن؟

-آره ولی این دفعه به طور مستقیم از طرف خود رحیم.

نرگس متعجب پرسید:

-جدی می گی؟! رحیم خودش بهت گفت؟

-آره خاله با جسارت تمام به من ابراز محبت کرد ولی من قاطعانه جوابش رو دادم.

نرگس خند های کرد و گفت:

-الحق که خواهر زاده خودمی! راستی از وهاب چه خبر...حالش خوبه...از این قضیه خبر داره؟

-ممنون سلام می رسونه. راستش امروز بهش گفتم...

و در ادامه حرفهایش خنده بلندی کرد و گفت:

-این دفعه زده به سیم آخر با پدر و مادرش راجع به من صحبت کرده و قرار شده که آخر هفته به اتفاق بیان خونه مون.

نرگس فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

-تبریک می گم عزیزم!

نرگس از شنیدن این خبر خوشحال بود و ستاره از خوشحالی دیگران ناراحت قلبش آکنده از غم بود. با صدایی غمگین و گرفته گفت:

-شما به من تبریک می گید درحالی که می دونید هیچ اتفاقی خوشایندی نمی افته. همه ما فقط داریم خودمون رو گول می زنیم.

نرگس از ناراحتی او ابراز ناراحتی کرد و جواب داد:

-این چه حرفیه می زنی؟! تو باید امیدوار باشی وبه وهاب هم امیدواری بدی.

-شما هم که حرف وهاب رو می زنید خاله. شما دیگه چرا؟ شما که از تمام اخلاق و رفتارهای خانواده من خبر دارید چرا این حرف رو می زنید؟

-بین ستاره...درسته که من از همه چیز خبر دارم ولی گاهی اوقات آدمها می تونن کارایی بکنن که تمام این اخلاق ها و رفتارها رو زیر پاشون بذارن. تو باید واسه رسیدن به خواسته ات هرکاری بکنی خدا رو فراموش نکن ستاره خدا خیلی بزرگه...من هم برات آرزوی موفقیت می کنم.

-ممنون خاله. حرفهای شما به من اعتماد به نفس می ده. راستی از آقا مرتضی چه خبر...کی برمی گرده؟

-باهاش که صحبت کردم قرار شد تا روز سه شنبه برگرده. خیلی از تو وهاب برایش تعریف کردم مرتضی واقعا مشتاقه که شما رو از نزدیک ببینه.

-اگه بازم تماس گرفت سلام من رو بهشون برسون.

-حتما ستاره جان. اگر خبری شد باز هم بامن تماس بگیر.

-باشه خاله...پس فعلا خداحافظ.

خداحافظ عزیزم.

تماس را قطع کرد تمام ذهنش درگیر نرگس بود درگیر این که چگونه ممکن است آدمهایی که از یک پوست واستخوانند این قدر با هم متفاوت باشند. نرگس اصلا با نیره واحد قابل مقایسه نبود.

غرق رد افکارش بود که صدای باز شدن در حیاط به گوشش خورد؛ از جا بلند شد و از پنجره به حیاط نگاهی انداخت. پدر به اتفاق محسن و ایرج وارد حیاط شدند. اولین باری بود که در این موقع روز هر سه به منزل می آمدند. با تعجب از اتاق بیرون رفت و سلام کرد. هر سه با اخم سلامش را پاسخ دادند و ستاره متعجب پرسید:

-اتفاقی افتاده که شما این موقع روز به خانه اومدید؟!

محسن نگاه غضب آلودی به او کرد جواب داد:

-حتما باید اتفاقی بیفته که ما بیایم خونه؟ آگه نمی تونی تحمل کنی می تونی بری تو اتاق.

از عصبانیت محسن دلش لرزید و گفت:

-نه محسن جان... چرا بد برداشت می کنی؟ من منظوری نداشتم آخه تا جالا مدیده بودم که شما این موقع روز به خانه بیایید.

پدر نگاهی به او کرد و پرسید:

-پس چرا تنهایی... مادرت کجاست؟

-با سحر رفتن بیرون دیگه باید برگردن. شما ناهار خوردید؟

پدر نگاهی به ساعت مچی اش کرد و پاسخ داد:

-الان چه وقته ناهار خوردنه؟ برو جای بردار بیار.

راهش رابه سمت آشپزخانه کج کرد هنوز برایش سوال بود که چرا پدر و بردارانش در آن ساعت به منزل آمده بودند اما جواب این سوال زمانی روشن می شد که مادرش به منزل برمی گشت. جای را آماده کرد و به اتاق برگشت. ایرج نگاه معنی داری به او انداخت و گفت:

-این همه وقت تو باید حتما تو همون شبی که دایی اینا اینجا بودن حالت بدبشه؟

قاطعانه جواب داد:

-مریضی که دست خود آدم نیست دوست و آشنا و فامیل هم نمی شناسه..

ایرج با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

-خیلی بلبل زبونی میک نی ها حواستو جمع کن!

دلش می خواست انقدر جرات داشت که مقابل او بایستد در چشمهایش نگاه کند و جواب تمام بی انصافی هایش را بدهد. تحمل پدر، بردارها و این زندگی برایش غیر ممکن بود اما چاره ای نداشت.

فضای اتاق برایش سنگین بود به طرف حیاط رفت و در کنار حوض نشست. مشتی آب به صورتش پاشید در همین حین صدای زنگ را شنید. از جا بلند شد و در را باز کرد. نیره و سحر وارد شدند نیره نگاهی به سحر کرد و روبه ستاره گفت:

-ماشین بابا جلوی در بود چرا این موقع روز او مدن خونه؟!

-نمی دونم ماما به من چیزی نگفتن.

هرسه وارد اتاق شدند. نیره بعد از سلام کردن روبه آنها گفت:

-اتفاقی افتاده... شما این و موقع روز خونه چه کار می کنید؟

رضا اخمی بر ابرو آورد و جواب داد:

-کارگاه رو به خاطر مسائل قانونی بستند. فعلا بی کار شدیم.

با شنیدن صدای پدر تمام بدنش گر گرفت. خوب می دانست که با این اتفاق او دیگر حوصله هیچ برنامه ای را ندارد و با این اوصاف اصلا مشخص نبود با ورود وهاب و خانواده اش چه اتفاقی پیش می آمد. صدای پدر رشته افکارش را از هم گسست:

-یه دفعه چت شد زن؟! تو که الان خوب و بدی...

نگاهش رابه طرف مادر چرخاند و با دیدن صورت رنگ پریده و بی حال او وحشتزده از جا بلند شد و کنارش نشست. مادر دستش را روی قلبش گذاشته بود و ناله می کرد. ستاره پرسید:

-چی شده ماما... حالت خوب نیست؟!

مادر نگاه بی روحش رابه طرف او چرخاند و پاسخ داد:

-از صبح چندمین باره که قلبم می گیره نمی دونم دوباره چش شده.

درهمین حین صدای ایرج به گوش رسید:

-پس چرا نشستی؟! پاشو برو به لیوان آب بردار بیار...

از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت لیوانی آب در دستهای لرزانش گرفت اما قبل از رسیدن به اتاق صدای فریاد سحر در

گوشش پیچید.

شتابزده به طرف مادر رفت نیره از حال رفته بود و سحر سر بر روی سینه اش با تمام وجود می گریست. تمام بدنش به لرزه افتاد. لیوان آب از دستش سرازیر شد صدای فریاد پدر و بردارانش فضا را پر کرده بود. همه مات و مبهوت بودند. در همین حین چشمش به سوئیچ اتومبیل افتاد فریاد کشید:

-بابا تو رو خدا یه کاری بکنید چرا نمی بریدش دکتر؟

پدر نگاهی به او کرد و تازه به خود آمد. به سرعت سوئیچ را برداشت و رو به پسرانش گفت:

-من می رم ماشین رو روشن کنم مادرتون ور بیارید.

ستاره به طرف خواهرش رفت سحر همچنان سرش را روی سینه مادر گذاشته بود و با صدای بلند می گریست. او را در اغوش گرفت و سعی کرد که آرامش کند. ایرج و محسن رنگ به چهره نداشتند با کمک هم مادر را در اغوش گرفته و به طرف اتومبیل به راه افتادند. ستاره و سحر هم دنبال آنها به راه افتادند اما هنگام خروج از خانه پدر نگاه غضب الودی به آنها کرد و گفت:

-شما کجا راه افتادید؟ برگردید خونه.

سحر با چشمهای اشک آلود جواب داد:

-تو رو خدا بابا... بذارید ما هم بیایم.

-لازم نکرده. برگردید خونه در روبندید فعلا هم نمی خواد به کسی خبر بدید.

و بعد سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند. سحر با ناامیدی دست در دست تنها خواهرش به حیاط برگشت و با چشمهای اشک آلود نگاهی به صورت ستاره کرد و گفت:

-اگر مامان خوب نشه ما بدبخت می شیم ستاره...

-آروم باش سحر جان خدا که همه درها رو به روی بنده هاش نمی بنده من مطمئنم مامان خیلی زودحالش خوب می شه و دوباره برمی گرده خونه.

دلش برای نیره می سوخت و نگران بود اما قطره اشکی از چشمهایش جاری نمی شد و خودش هم دلپیش را نمی

دانستد دوباره به فکر وهاب و روزهای آینده افتاد و ضربان قلبش تندتر شد تمام بدنش گر گرفت. با بی کار شدن پدر

و مریضی مادر امیدی در دلش نداشت. ناخودآگاه سرش را به سوی آسمان بلند کرد و فریاد کشید:

-خدایا! آخه من چه گناهی کردم که این طور مجازاتم می کنی؟ آخه چرا من اینقدر بد شانسم؟

سحر متعجب به او نگاه کرد و گفت:

-چی شده ستاره؟! چرا یک دفعه این طوری شدی؟

سعی کرد خودش را کنترل کند آرام جواب داد:

-چیزی نیست... خوبم.

دلش می خواست به سحر اطمینان داشت و می توانست تمام حرفهای دلش را برای او بازگو کند تا شاید مرهمی برای

دردهای بی پایانش باشد. به طرف حیاط رفت و کنار حوض نشست. نمی دانست چه کار کند. لحظهای فکر کرد با وهاب تماس

بگیرد و قرار پنجشنبه را کنسل کند اما خیلی زود پشیمان شد. دلش برای خودش و سرگذشت نامعلومش می سوخت.

حدود شش ساعت از رفتن پدر و برادرهایش به بیمارستان میگذشت اما هنوز خبری از آنها نشده بود. صدای زنگ تلفن به

گوشش رسید سراسیمه گوشی را برداشت و جواب داد:

-سلام عزیزم... خوبی...؟

صدای وهاب در گوشش پیچید. با بی حوصلگی سلامش را پاسخ داد:

-سلام وهاب مگه قرار نشد فعلا باهام تماس نگیری؟

-چرا... ولی یک دفعه یادم افتاد که فردا قرار نیست همدیگه رو ببینیم تماس گرفتم که باهات خداحافظی کنم.

-مگه فردا نمای پیشم؟

-حواست کجاست ستاره؟ فردا جمعه ست خانم یا شایدم اون قدر شجاع شدی که جمعه ها هم میری سر کلاس!

از حرف وهاب تبسمی بر لبهایش نشست و جواب داد:

-بیخشید... اصلا یادم نبود.

وهاب از لحن نگران و بی حوصله ستاره حدس زد که اتفاقی برایش رخ داده مکث کوتاهی کرد و پرسید:



-چی شده ستاره؟ اتفاقی افتاده... چرا صدات گرفته؟

ستاره که نمی خواست او را هم ناراحت کند در جوابش گفت:

-نه... فقط یه خورده نگران پنج شنبه ام.

وهاب با خنده گفت:

-نگرنا نباش...اگه قرار باشه اون شب کسی کتک بخوره منم نه تو!مگه نه؟

هنوز جواب وهاب را نداده بود که صدای زنگ به گوشش رسید.به سرعت خداحافظی کرد وبعد از گذاشتن گوشی به طرف

حیاط به اره افتاد پدر همراه ایرج وارد حیاط شدند ستاره با نگرانی به طرف پدرش دوید و پرسید:

-سلام بابا از مامان چه خبر؟

-از من چیزی نپرسید که اصلاحوصله جواب دادن ندارم.(مردشور تو رو ببره)

به طرف برادرش چرخید وبا نگاهی التماس آمیز از او خواست که سوالش را جواب دهد.

-مامان به هوش اومد...حالش هم خوبه...برو زود آماده شو باید امشب پیشش بمونی.

به سرعت لباس پوشید و همراه ایرج به طرف بیمارستان به راه افتادند.اتومبیل مقابل بیمارستان توقف کرد و هردو پیاده

شدند.چند قدمی به اتاق نیره محسن را دیدند که به طرفشان می آمد وقتی به آنها رسید روبه ستاره گفت:

-تا وقتی مادر در بیمارستانه تو باید کنارش بمونی.

-آخه محسن جان من فقط فردا رو می تونم اینجا بمونم نمی تونم غیبت کنم.

محسن و ایرج نگاه غضب الودی به او کردند و محسن ادامه داد:

-خجالت نمی کشی این حرف رو می زنی؟دیگه درس و مدرسه از مادرت هم برات مهم تر شده؟همین که من گفتم و گرنه

تا عمر داری چشمت به درس و کلاسها نمی افته!فهمیدی؟

ستاره با دلخوری پاسخ داد:

-باشه فعلا نمی رم تا وقتی که مامن از بیمارستان مرخص بشه.

حتی برای چند روز هم ندیدن وهاب برایش غیر قابل تحمل بود با این حال این جمله را تکرار کرد تا بتواند برادرش را آرام

کند.

وارد اتاق مادر شد نگاهی به او انداخت که روی تخت خوابیده و دستگاههای متعددی به بدنش وصل بود. نزدیکش رفت و بوسه ای به صورت رنگ پریده اش زد. کنار تخت نشست دستهای سرد نیره را در دست گرفت و بی اختیار اشک از چشمهایش جاری شد. هیچ وقت تصور نمی کرد مادرش با آن غرور و جذبه روزی به این حال دچار شود.

اشک بر روی گونه های نیره و ستاره می غلتید و ستاره برای اولین بار نگاه گرم و مادرانه نیره را احساس کرد. دس در دست مادر سرش را کنار تختش گذاشت و هر دو به خواب رفتند.

صبح زود چشمهایش را باز کرد نیره از خواب بیدار شده و حالش رو به بهبود بود. به کمک ستاره لباسهایش را عوض کرد و صبحانه اش را خورد.

احساس میک رد رفتار نیره کاملا تغییر کرده و مهربان شده بود. نیره به دنبال همدمی می گشت تا با او صحبت کند. ستاره را محرم دانست؛ محرم رازهای نهفته ای که در زندگیش داشت و ستاره فرصت را غنیمت شمرد تا سوالی را که مدتها در ذهن داشت از ادر جويا شود:

-مامان...اگه یه سوالی ازتون بپرسم ناراحت نمی شید؟

-سوالت رو بپرس اگه صلاح ندونم جوای نمی دم.

-راستش می خوام بدونم شما که بیست و پنج سال از زندگیتون با بابا می گذره در کنارش احساس خوشبختی می کنی؟

نیره مکث کوتاهی کرد و روبه ستاره گفت:

-تو اصلا می دونی من و بابات چه جورى باهم آشنا شدیم؟

-نه...ولی خیلی دوست دارم بدونم. برام تعریف می کنی؟

-باید قول بدی که برای همیشه بین خودمون بمونه...

-باشه مامان...به خدا به کسی چیزی نمی گم...

و نیره شروع به صحبت کرد؛ از زمانی که به زور به عقد مردی درآوردند که اصلا او را ندیده بود و هیچ علاقه ای به او نداشت.

-می دونی ستاره من وقتی پدرت رو دیدم که به عقدش در اومده بودم. اون وقت مثل حالا نبود همه چیز فرق می کرد.

بعد از چشمهای پر از غصه نگاهی به دخترش کرد اهی از ته دل کشید و ادامه داد:

«من رو به زور شوهر دادن؛ به کسی که ازش متنفر بودم مردی که چندین سال بود ازدواج کرده بود اما به خاطر ناتوانی زنش بچه دار نمی شد. اون زمون من هم مثل الان تو خیلی احساس غرور می کردم چون هم زیبا بودم و هم خواستگارهای زیادی داشتم. برای من خیلی سخت بود که بخوام با وجود اون همه خواستگار کسی رو انتخاب کنم که مطمئنا احساسی به من نداره و فقط به خاطر بچه دار شدن می خواد باهام ازدواج کنه. خودم رو خیلی بی ارزش می دونستم یعنی همین وطر هم بود هیچ کس باری خواسته من ارزش قائل نمی شد. تقریبا چهارده ساله بودم که سروکله یه زن بیست و چهار ساله به خونه مون پیدا شد. می گفت که منو تو زمین زراعی وقتی مشغول کار کردن باهم سن وسالهای خودم بودم دیده شاید باور کردنش برات سخت باشه اما تا چشم باز کردم دیدم شده ام هووی همون زن جوون که اسمش قدسی بود. اون زن اول رضا بود از زیبایی چیزی کم نداشت، قدبلند و خوش هیكل بود. وقتی با مادر صحبت می کرد فقط از خوبیهای رضا می گفت و گاهی هم میون حرفاش اشک می ریخت که چرا نتونسته برای رضا بچه بیاره تا زندگیش ازهم پاشیده نشه. قدسی به مادرم گفت:

«محترم خانم جان، من نه ساله که با رضا زندگی می کنم اما تابحال خدا به ما عنایت نکرده و ما صاحب بچه نشدیم. من تو زندگیم با رضا هیچ کم و کسری ندارم آدم با انصاف و مهربونیه اما احساس می کنم که زندگیم داره سرد و یکنواخت می شه. رضا عاشق بچه ست. مشکل از منه اون نباید به اتیش من بسوزه. تعریف خانواده شما و دختر گلتون رو هم زیاد ازدر و همسایه شنیدم. نیره دختر زرنگیه دیگه ماشاءا.. بزرگ شده و از عهده مسئولیت زندگی برمیاد. منم تقریبا هم سن و ساله نیره بودم که با رضا ازدواج کردم. محترم خانم تو رو خدا منو دست خالی از اینجا برنگردون به من کمک کن منو مثل خواهر خودت بدون. خدا شاهده که من نیت بدی ندارم. نیره می شه سوگلی رضا. من نمی دارم بهش سخت بگذره مثل خواهرم باهاش رفتار می کنم. به خدا قسم اگه رضا می گذاشت همین امروز از زندگیش می رفتم بیرون. با این که کسی رو ندارم و آواره کوه و بیابون می شم ولی به خاطر زندگی رضا حاضریم این کارو بکنم.»

مادرم بعد از شنیدن حرفهای قدسی شهامتش رو تحسین کرد. چطور ممکن بود که زنی با این همه عشق و عاطفه با پای خودش به خواستگاری دختری بیاد که روزی اجبارا باید زندگیش رو با اون تقسیم کنه؟ اضطراب از چهره قدسی می بارید اما باز هم روی حرفش پافشاری می کرد. مادرم بهش جواب داد:

«تا فردا به ما مهلت بده.»

هاله ای از شوق در نگاه قدسی موج زد از جا بلند شد و به سمت منزلش به راه افتاد. بعدها پدرت برام تعریف کرد که وقتی قدسی موضوع رو باهاش درمیون گذاشت اون خیلی عصبانی شده و گفته بود:

«تو چه کار کردی زن... تو همه آبادی آبروی منو بردی. من کی از تو بچه خواستم؟ من چه رفتاری کردم که تو فکر کنی داره بهونه بچه میارم؟ من در کنار تو خوشبختم.. همین کافیه. چرا می خوای یه دختر مظلوم رو این جور بدبخت کنی و زندگی خودت رو هم به آتیش بکشی؟»

وقدسی در میان گریه جواب داده بود:

«تو رو خدا آقا... این جور حرف نزن. تو مرد خوبی هستی اونقدر مرد بودی که تو این نه سال حتی یک بار هم حرف بچه دار شدن رو به میون نیاوردی. اما اخه تاکی... تاکی من باید بشینم چشم به راه تا تو شب خسته و کوفته از سر زمین برگردی؟ تاکی همه جا سوت و کور... تاکی خیره به هم نگاه کنیم؟ که چی... شب صبح بشه و باز روز از نو روزی از نو؟ من از زندگی ناراضی نیستم رضا جان اما توهم حق داری حق داری بچه داری بشی... حق داری صبح ها با صدای گریه بچه هات از خواب بیدار بشی. حق داری مثل همه مردهای آبادی دور سفره خونت رو پر بار ببینی. دیگه داره سنی از مون میگ ذره رضا. شقیقه هات داره سفید می شه تو باید پدر بشی. هیچ کس نمی تونه این حق رو از تو بگیره. من به خاطر تو همه چیز رو تحمل می کنم. قول می دم تحمل کنم. به این فکر کن که تا یک سال دیگه صدای بچه ها خونه مون رو پر می کنه. بذار این وصلت جور بشه رضا التماس می کنم.»

اشک از چشمهای هردوی آنها فرو می ریخت. قدسی از بخت بدش می نالید و رضا بهخاطر مظلومیت همسرش.

نیره با تداعی خاطرات گذشته می گریست و ستاره با هق هق گریه او را همراهی می کرد. نیره ادامه داد:

-من روبه زور شوهر دادن به کسی که ازش متنفر بودم هیچ کس هم ازم سوال نکرد که اصلا می خوام ازدواج کنم یا نه. ذره ای اهمیت به من داده نمی شد نه تنها به من بلکه به تمام دخترای آبادی. اگه برحسب اتفاق دختری زبان باز می کرد و اظهار نظر می کرد مسخره خاص و عام می شد و دیگه کسی به عنوان خواستگار به سراغش نمی رفت. همه این رفتارها به چشم مردم آبادی زشت و زننده می امد. شرایط من طوری بود که باید قبول می کردم. غیر از این خدا می دونست که چه اتفاقی

پیش می آمد.

ستاره از شنیدن حرفهای نیره متعجب شد و پرسید:

-یعنی شما اصلا بابا رو دوست نداشتین؟ الهی بمیرم ماما... چرا پافشاری نکردین؟ شاید چاره ای می شد.

نیره پوزخندی زد و گفت:

-توچی داری می گی ستاره؟! من اصلا حق اظهار نظر نداشتم. فردای اون روز مادرم اجازه داد تا قدسی برای انجام مراسم به خونه ما بیاد. چند روز بعد قدسی طبق کشون با چند تا از بزرگترهای فامیل به منزل ما اومدن. تصورش ساخته ستاره. زنی که نه سال تموم با مردی زندگی کرده و از صمیم قلب دوستش داشته به خاطر از هم پاشیده نشدن زندگیش حاضر شد زندگیش رو بایه دختر چهارده ساله تقسیم کنه و من روبه عنوان هوو تا آخر عمر تحمل کنه. قدسی زن مهربونب به نظر می رسید. طبق ها روبالا آوردن. من تو اتاق دیگه مضطرب و نگران به حال بخت نالان خودم گریه می کردم. شاید اگر پای قدسی و رضا به خونه ما باز نمی شد یکی از بهترین بختهای آبادی نصیب من می شد. قلبم تندتند می زد. دراتاق باز شد و قدسی بایکی از طبق های لباس وارد اتاق شد نگاهی به چهره بی روح من کرد. نزدیکم آمد و دستهای یخ زده ام رو در دست گرفت و با گریه گفت:

«منو ببخش نیره جان... بهت حق می دم که حتی از من متنفر باشی. زندگی ما خیلی سوت و کوره و دیگه هیچ صفایی نداره. رضا خیلی سعی می کرد که همه چیز رو عادی جلوه بده به خاطر من به روی هیچ بچه ای نمی خنده که یه وقت من احساس کمبود نکنم. رضا آدم بزرگواریه اما من دیگه نمی تونم تحمل کنم. زندگی مون سرد و یخ زده شده... مابه تو اجتیاج داریم نیره. قسم می خورم که نذارم ذره ای بهت بد بگذره. تمام وجود رضا مال تو. من دیگه هیچ حقی در این میون ندارم.»

هر دو اشک می ریختیم. دلم برای قدسی می سوخت برای زندگیش که روبه تبهای بود و برای خودم که ناخواسته وارد زندگیش شده بودم. از طرفی از رضا می ترسیدم؛ مردی که تا به حال اونو ندیده بودم. دو هفته ای از این موضوع گذشت و رور موعود فرا رسید. بزرگترهای فامیل حرفهاشون رو زدند و من باز هم در تنهایی خودم آرام گریه کردم. قدسی به کمکم آمد تا لباسهام رو بپوشم. نگاهی به چشمهای سرخ من کرد و دستهام رو در دست فشرد و گفت:

«دیگه وقت رفته. فسه نخور تو در کنار رضا خوشبخت می شی بهت قول می دم. حالا دیگه برو یه آبی به سروصورتت بزن باید»

بری خونه بخت،»

تمام بدنم می لرزید تا چند ساعت دیگر با مردی روبرو می شدم که حتی یک بار هم وا را ندیده بودم. با دلهره وترس لباسهام رو پوشیدم و تور آبی رنگی روی سرم انداختم. چند لحظه بعد تعدادی از زنهای فامیل وارد اتاق شدند. من در این اتاق و رضا همراه عاقد در اتاقی دیگر. چندین بار از خدا خواستم که همان جا جونمو بگیره تا همه چیز تمام بشه. اما خدا سرنوشت دیگری برای من رقم زده بود. عاقد شروع به خواندن خطبه کرد و در زمانی کمتر از ده دقیقه من و رضا به عقد هم در آمدیم. بیشتر از همه قدسی ظهار خوشحالی می کرد و همه از دیدن چهره او متعجب بودند.

گاهی هم زخم زبانهایی به گوشش می رسید اما قدسی بی اعتنا به این زخم زبانه شادی خودش را می کرد. بعد از ظهر آن روز مادرم و پدرم صورتم رو بوسیدند و منو به دست رضا و قدسی سپردند. هوا تقریباً تاریک شده بود که منو سوار اسب به طرف خونه رضا بردن و بعد همگی به خونه هاشون برگشتند. من موندم و رضا و قدسی. قدسی اتاق خود و همسرش رو برای ما آماده کرده و رختخواب سفیدی روی زمین پهن کرد هبود. از چهره اش غم می بارید اما باز هم تظاهر به خوشحالی می کرد. منو به طرف اتاق راهنمایی کرد و شالم رو از روی سرم برداشت نگاه عمیقی به چشمهام کرد و گفت:

«تو دیگه جزئی از خانواده ما هستی. با رضا مدارا کن اون آدم خیلی خوبی.»

و بعد از اتاق خارج شد. دلم گرفته بود بغض گلو آزارم می داد از لحظه وارد شدن رضا به اتاق می ترسیدم صدای زمزمه ای به گوشم رسید نزدیک پنجره رفتم رضا و قدسی در حال صحبت بودند.

«آخرش هم کار خودت رو کردی زن. (تو که از خدات بود) آخه این چه کاری بود تو کردی؟ (خدا از دلت بشنوه)»

«التماست می کنم رضا. برو تو اتاق اون دختر منتظره توست. عروست منتظره ته برو بیشتر از این منتظرش نذار. خوبی نداره.»

رضا دستی به موهای مشکی و حالت دارش کشید و روبه قدسی گفت:

«از روی تو خجالت می کشم قدسی. آخه من چه طور می تونم این کار رو بکنم تو توی این نه سال هیچ چیزی برای من کم

نداشتی. این جواری می خوای جواب خوبی هات رواز من بگیری؟»

قدسی با صدایی لرزان در جواب همسرش گفت:

«ما هنوز در کنار هم خوشبختیم رضا... به چند سال دیگه فکر کن... ما بچه دار می شیم خونه دیگه سوت و کور نمی مونه رضا

من به خاطر تو همه چیز رو تحمل می کنم برو دیگه...»

بعد اشکهای روی گونه اش را پاک کرد و ادامه داد:

«من امروز خیلی خسته شدم می رم تو اتاق استراحت می کنم. شب به خیر...»

حرفش روبه پایان رسوند و به طرف اتاق دیگری به راه افتاد. چند دقیقه بعد رضا وارد اتاق شد نمی تونی تصور کنی ستاره که

چقدر ترسیده بودم زبونم بند اومده بود احساس غربت می کردم. در مقابلم یه آدم غریبه می دیدم انگار نه انگار که شوهرم

بود نزدیکم اومد و نگاه عمیقی به چهره ام انداخت اما من که حسابی ترسیده بودم جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

«تو رو خدا به من دست نزن...راحتم بذار...»

رضا تعجب زده دستهای لرزانم رو در دست گرفت و گفت:

«من شوهرتم...چرا از من می ترسی...؟»

«التماست می کنم آقا...من فقط چهارده سالمه...قدسی خانم نباید این کارو می کرد.»

«اما حالا دیگه همه چیز تموم شده...تو زن منی...ما باید از این به بعد همدیگه رو دوست داشته باشیم.»

«به من فرصت بدید آقا...من گیج شدم.»

رضا سری از روی تایید تکان داد. بعد روی رختخوابش دراز کشید و چشمهایش رو بست و زیر لب زمزمه کرد:

«بیا دختر جون...بیا بگیر بخواب...امروز روز خسته کننده ای بود.»

چشمام پر از خواب بود و خستگی اون روز رو در تنم احساس می کردم. رضا که خوابش برد خیالم کمی راحت شد. دورتر از

اون بالشی گذاشتم و روی زمین دراز کشیدم و شب روبه صبح رسوندم. صبح با صدای کوبیدن در اتاق از خواب بیدار

شدم. از رضا خبری نبود لبخند رضایت بخشی زدم و از اراده رضا خرسند شدم. وقتی در رو باز کردم قدسی با سینی صبحانه

وارد اتاق شد نگاه معنی داری به من انداخت بعد منو در اغوش گرفت و گفت:

«سلام عروس خانم صبح بخیر.»

از روی قدسی خجالت می کشیدم نمی دونستم چی باید بگم.

«پس رضا کو...کجا فرستادیش دختر شیطان؟!»

آب دهانم را فرودادم و روبه قدسی گفتم:

«به خدا نمی دونم خانم... من بیدار شدم آقا رفته بود بیرون.»

قدسی خنده بلندی کرد و گفت:

«چرا اینقدر غریبی می کنی دختر؟ پاشو صبحانه ات رو بخور... باید ببرمت حمام.»

لبخند تلخی زد قدسی از چهره ام همه چیز رو فهمید و معترض گفت:

«آخه چرا...؟ چرا تو این قدر زندگی رو سخت می گیری دختر؟»

باز هم اشک از چشمم سرازیر شد.

«نمی تونم قدسی خانم... به خدا دست خودم نیست... از آقا می ترسم.»

قدسی سعی کرد دلداریم بده:

«تو اگه می دونستی رضا چه دل بزرگ و بی ریایی داره این جوری نمی گفتی... ولی اشکال نداره... زمان همه چیز رو درست

می کنه.»

چند روز از این ماجرا گذشت. رابطه من با رضا و قدسی کمی نزدیکتر شده بود. کم کم احساس شوهر داشتن و مستقل شدن

در من شکوفا شد. رضا محبت زیادی به من می کرد و همین طور به قدسی. نمی گذاشت قدسی غصه بخوره و ناراحت بشه اما

من به هیچ عنوان آرامش نداشتم روز به روز غمگین تر می شدم و با تمام محبت های او باز هم احساس کمبود می کردم. رضا

هفته ای سه شب کنار من بود و مابقی شبها رو کنار قدسی می گذروند. احساس می کردم یه فردا اضافی ام. کم کم رابطه ام با

هر دوی او نا کم رنگتر شد. بیشتر وقتم رو در اتاقم به تنهایی می گذروندم حتی چند ماه با هیچکدام از او نا صحبت

نکردم. طوری که مریض شدم؛ مثل آدمهای افسرده نه جایی می رفتم و نه با کسی حرف می زدم. پدرت و قدسی چون می

دونستن به هیچ عنوان نمی تونن نظر من رو راجع به خودشون عوض کنن تصمیم به بچه دار شدن من گرفتن تا شاید وجود

بچه باعث بهبود من بشه. یک شب وقتی توی اتاقم دراز کشیده بودم و از پنجره به آسمان خیره شده بودم پدرت وارد اتاق

شد. خواستم بلند بشم اما اون نزدیکتر آمد و گفت:

«نیره جان همین طور آرام دارز بکش می خوام باهات حرف بزنم.»



من سر روی بالش گذاشتم رضا هم آرام کنارم دراز کشید. چند لحظه ای سکوت بینمون حکمفرما شد وبع رضا سکوت رو شکست وگفت:

«تا قبل از این که تو وارد خونه ما بشی من وقدرسی خیلی احساس تنهایی می کردیم اما بعد از اومدن تو به زندگی امیدوار شدیم. خوشحال بودیم از این که یه کسی به جمعمون اضافه شده که محرم اسرار هر دوی ماست و می تونه ما رو از تنهایی در بیاره. ما تمام تلاش خودمون رو کردیم که تو توی این خونه احساس غریبی نکنی هرچور که تو خواستی باهات رفتار کردیم تا اذیت نشی. آخه دختر تو، تو خونه من چی کم داری؟ چرا همیشه نگرانی چرا افسرده ای؟ چرا به ظاهر آرام اما در باطن ناآرامی؟ چی تو رو به این وضع درآورده؟ به من بگو من شوهرتم نیره... ما قراره یک عمر در کنار هم زندگی کنیم.»

تحلیل حرفهای رضا برای من غیر ممکن بود اشک روی گونه هام غلتید وروبه رضا گفتم:

«منو ببخشید تو این چندماه نه تنها مرهمی باری دردهاتون نبودم بلکه یک دردم به دردهاتون اضافه کردم. اما باور کنید دست خودم نیست همه اش احساس می کنم وجودم تو خونه شما اهمیتی نداره و شما فقط به خاطر بچه دار شدن که من رو تحمل می کنید می خوام که شما منو فقط به خاطر خودم دوست داشته باشید اگه غیر از این باشه هرکس دیگه ای به غیر از من می تونه این کار رو برای شما بکنه و شما رو از تنهایی در بیاره. قدرسی خانم اگه فقط بچه می خواست پس چرا منو انتخاب کرد؟ تو این آبادی زندهای بیوه و دخترهای سن و سالدار زیادن آخه چرا من؟»

بی اراده اشک می ریختم. رضا از حرفهای من متعجب بود شایدم می دونست که به خاطر سن کم این جور فکر می کنم. لبخندی زد و منو در اغوش گرفت وگفت:

«نیره عزیز کی گفته من تو رو فقط به خطر بچه دوست دارم؟ خدا شاهده این جور فکر می کنی نیست اگه این طور بود که من این چندماه روبه تو فرصت نمیدادم تا بهتر بشی. من از صمیم قلب دوست داشتم که بهت فرصت بدم، فرصت دادم که یواش یواش به زندگی در کنار ما عادت کنی. وجود تو برای من اهمیت داره نه بچه دار شدن.»

حرفهای رضا کمی آرامم کرد. کم کم روبه بهبود بودم. سعی می کردم بیشتر به رضا نزدیک بشم. قدرسی هم از این بابت اظهار خوشحالی می کرد. من باردار شدم و خیر باردار شدنم خیلی زود در آبادی پخش شد. قدرسی اونقدر خوشحال بود که حد نداشت. رضا هم به شکرانه این نعمت بزرگ گوسفندی قربانی کرد و بی اهالی آبادی تقسیم کرد. دیگه شده بودم دردونه اقا

رضا مثل پروانه دور وبرم می چرخید گاهی اوقات حس حسادت رودر چشمهای قدسی می دیدم اما طفلک چیزی بروز نمی داد سعی می کرد تحمل کنه. از اتاق تا توالت که ته حیاط بود تقریباً ۵۰متر فاصله بود که اونا حتی در این فاصله هم منو تنها نمی گذاشتن و دنبالم می اومدن. حق بیرون رفتن از در خونه رو نداشتم قدسی اعتقاد داشت که چشم بد نباید به زن باردار بیفته و گرنه بچه اش نظر می خوره. از هیچ نظر مشکلی با رضا و قدسی نداشتم فقط کمی دلتنگ بودم دلتنگ پدر، مادر و خانواده ام. البته هرچند ماهی خانواده ام حتی دایی احمد که اون موقع سنی نداشت به دیدنم می اومدن. تمام توجه رضا به من و بچه داخل شکمم بود اغلب شبها کنار من می خوابید و انتظار بچه اش را می کشید. روزهای آخر بارداری بود و هوا بسیار گرم. رضا لحظه ای از من جدا نمی شد قدسی به خاطر تنهایی و بی حوصلگی پیغام فرستاده بود تا خواهرش به کنارش بیاد که هم از تنهایی درییاد وهم غصه نخوره.

ریحانه خواهر قدسی دختر دوازده ساله اما درشت اندامی بود. روزی دوسه بار به اتاقم می امد و دستی به شکمم می کشید و با خنده از اتاق خارج می شد. روز موعود فرا رسید و درد وحشتناک زایمان. درمیان همه تاریکی ها رضا و قدسی را می دیدم که هراسان دنبال قابله و مهیا کردن لوازم بودند. شب از نیمه گذشته بود که ایرج به دنیا امد. نوزاد تپل تپل و بامزه ای بود. همه مثل پروانه دور وبر من و پسرم می چرخیدند.

نیره آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

-یادش بخیر... فردای آن روز پدرم در گوش ایرج اذان گفت. سه ماهی از این ماجرا گذشت. ریحانه همچنان منزل قدسی بود و علاقه شدیدی به ایرج پیدا کرده بود. همه ایرج رو دوست داشتند رضا عاشقانه اونو می پرستید و قدسی هم به قول خودش چونش رو فدای ایرج می کرد. قدسی خیلی کمک حال من بود تمام کارهایی که مربوط ب ایرج می شد را انجام می داد. ایرج شش ماه شد. پسر دوست داشتنی و کنجکاوی بود همه را جذب خود می کرد. چند روزی حال قدسی به هم ریخت حالت تهوع و سرگیجه داشت. اولش همه فکر می کردیم مسموم شده یا سرما خورده اما چند روز بعد متوجه شدیم که خداوند به اون فرزندی عنایت کرده. هیچکس باور نمی کرد اما قدسی باردار شده بود. خودش که از خوشحالی که مانده بود پر دربیاره. رضا هم سراز پا نمی شناخت. نزدیک قدسی رفتم اونو در آغوشم گرفتم و گفتم:

«مبارک باشه قدسی خانم. انشاء... به سلامتی.»

قدسی ایرج رو از بغلم گرفت وگفت:

«این لطف خدا به خاطر خوشقدمی آقا ایرج خودمونه.»

بعد بوسه محکمی به گونه ایرج زد وگفت:

«خدا هر دو شونو برامون حفظ کنه.»

دوران بارداری قدسی خیلی زود تمام شد. رضا پروانه وار دور وبر زن ها و قدسی وبچه هاش می چرخید. ریحانه هم با همان سن کم کمک حال خوبی برای من و قدسی بود. اما این اوخر احساس می کردم رفتار ریحانه کمی تغییر کرده. رفت وآدمهای زیادی و رنگ و روی پریده و چشمهای گودافتاده اش نگرانم می کرد اما تصمیم گرفتم دخالت نکنم چون خود قدسی هم ان وضعیت را می دید. اون روزها تمام هوش و حواس من و قدسی و رضا به ایرج بود و بچه ای که در راه بود. تا این که نه ماه بارداری قدسی به پایان رسید و تقریباً در یکی از شبهای تابستانی محسن هم به دنیا اومد. از نظر سنی تقریباً یک سال و چندماه با ایرج تفاوت داشتند ایرج تقریباً راه افتاده بود و به محسن حسادت می کرد. روزگار خوبی رو چشت سر می گذاشتیم تا این که بعد از ظهر یک روز شوم ریحانه از خانه بیرون رفت و نیمه شب با ظاهری آشفته و نالان به خانه برگشت. همه از دیدنش وحشتزده سر جامون میخکوب شدیم. قدسی که محسن رو در بغل داشت به طرف ریحانه رفت دستش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد و وحشت زده پرسید:

«چی شده ریحانه... تو تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟!»

اما ریحانه قادر به ایستادن نبود... انگار حسابی کتک خورده بود. رضا به طرف ریحانه که تقریباً بیهوش بود رفت و اونو بغل کرد و به اتاق برد. بالشی زیر سرش گذاشت و فریاد زد:

«نیره یه لیوان آب بیار.»

لیوان رو به دست رضا سپردم. چند قطره آب در گلوی ریحانه ریخت و پرسید:

«ریحانه جان تا حالا کجا بودی؟ کدوم آدم نامرد این بلا رو سرت آورده؟»

ریحانه با گریه و صدایی لرزان در جواب رضا گفت:

«نمی تونم بگم... ولم کنید... من حالم خوبه... نمی تونم بگم...»

قدسی با عصبانیت به طرف ریحانه رفت سیلی محکمی به صورتش زد و گفت:

«تا الان کدوم گوری بودی؟ دختره... کجا بودی؟»

من که تحمل موندن در اونجا رو نداشتم محسن وایرج رو در آغوش گرفتم واز اتاق خارج شدم. لحظه ای بعد رضا هم به ما ملحق شد وبا بغض گفت:

«خدارحم کنه نیره.... ریحانه بی ابرویی کرده!»

از شنیدن این خبر مات مانده بودم ودیگه صدایی جز صدای جیغ وفریاد قدسی وریحانه نمی شنیدم.

«دختره بی ابرو.... بگو بینم کدوم حروم لقمه ای این بلا رو سرت آورده؟»

ریحانه التماس می کرد:

«نه... آجی قدسی.... تو رو خدا نزن.... بدونم درد میک نه نمی تونم بگم.... نمی تونم... اونا منو می کشن.»

«می کشن؟ به جهنم که می کشن! اگه همین الان نگی که این بی ابرویی روکی سرت در آورده خودم می کشمت به خدا می کشمت ریحانه.»

قدسی عصبانی بود... به رضا التماس کردم:

«تو رو خدا رضا برو کمکش کن. الان می کشدش.... طفل معصوم رو لابد گولش زدن.»

رضا وارد اتاق شد. ریحانه بی حال گوشه ای از اتاق افتاده بود وناله می کرد. رضا رو به قدسی کرد وگفت:

«بس کن دیگه قدسی... کشتی بچه رو....»

در همین حین صدای ریحانه همه ما رو به طرف خودش کشید. ناله می زد وخون بالا می آورد. لحظه غم انگیزی بود رضا ریحانه رو روی دوش گذاشت وبه خونه یکی از حکیم های ابادی برد. من وقدسی هممراه بچه ها دنبالش می دویدیم اما افسوس که دیر شده بود. ریحانه مظلومانه از دنیا رفت. حکیم به رضا گفته بود علاوه بر تجاوز ضربه های سختی هم به جمجمه اش زده بودند که باعث خونریزی مغزی شده بود.... واز اون روز به بعد بدا به روزگار قدسی! غم مرگ خواهر وبه قول خودش خیانت در امانت یک طرف. حرف مردم ونیش وکنایه های فامیل از طرف دیگه قدسی رو دیوانه کرد؛ با هیچ کس حتی با رضا ومحسن کلمه ای حرف نمی زد. محسن رومن تر وخشک می کردم وقدسی فقط نگاه می کرد رفتارش مثل دیوانه

ها شده بود گاهی به یه نقطه خیره می شد وگاهی مثل مرغ پر کنده به این در وان در می زد وریحانه را صدا می کرد.سه ماه از این ماجرا گذشت اما حال قدسی روز به روز بدتر می شد.هیچ حکیمی دواى دردش رو نمی دونست حتی دیگه محبت هم به چشمش نمی آمد.بامن ورضا تی محسن هم مثل غریبه ها رفتار می کرد.در نگاهش هیچ شوقی دیده نمی شد هرچه بود غم بود وغم.رضا هم عصبی شده بود؛دیگه اعتنایی به من وبچه هاش نمی کرد.تمام فکرش قدسی شده بود.هرچه بیشتر با اون صحبت می کرد کمتر به نتیجه می رسید.تا این که یک روز صبح قدسی به سراغم اومد عمیق به صورتش نگاه کردم انگار چهل سال پیر شده بود صورتش چروک شده وچشمه‌هاش گود رفته بود.نزدیکم اومد ومحسن رو از اغوشم گرفت ودلتنگی این سه ماه رو از دلش بیرون ریخت.اشک روی گونه هاش می غالتید وبا خودش زمزمه می کرد:

«ریحانه من کجاست تا محسنم رو نوازش کنه.»

از جا بلند شدم ودستش رو در دست گرفتم سرد وبی روح بود.سعی کردم دلداریش بدم:

«غمه نخور قدسی جان....خدای ریحانه هم بزرگه.انشاء...همین روزها خبر رسوایی قاتلش به گوشت می رسه.هیچ کار این دنیا بی حساب وکتاب نیست.»

«اگه یه کم بیشتر مراقبش بودم حالا کاسه چه کنم چه کنم به دست نمی گرفتم.»

بعد نگاه معنی داری به صورتم کرد محسن روبه دست من سپرد وگفت:

«من مادر خوبی برای این بچه نبودم نیره....اما تو برایش مادری کن.توبه پسر من محبت کن مثل پسر خودت قول بده که این کار رو می کنی.»

از حرف قدسی به گریه افتادم:

«این چه حرفیه می زنی قدسی خانم....خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه.»

«محسن روبه تو می سپارم نیره....برایش مادری کن.من لیاقت این بچه رو ندارم.»

جمله اش رو به پایان رسوند واز اتاق خارج شد.از حرفه‌هاش سر در نیاوردم.

صدای اذات ظهر تمام آبادی رو فرا گرفته بود بچه ها رو خوابوندم واز اتاق بیرون آمدم تا وضو بگیرم که با دیدن صحنه وحشتناکی سرجام میخکوب شدم.قدسی خودشو با طناب از شیروانی ته حیاط آویزان کرده بود.تمام بدنم بی حس شد با

تمام وجود فریاد زدم و به طرف قدسی دویدم بدنش رو لمس کردم یخ کرده بود. با صدای فریاد من همسایه ها به حیاط آمدند و صحنه رو دیدند. به کمک چند تا از مردهای ابادی قدسی رو روی زمین گذاشتیم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم اما صدای تپش قلبش رو نشنیدم.... قدسی با همه آرزوهاش از دنیا رفته بود.

#### فصل پنجم

صدای هق هق گریه نیره و ستاره در اتاق پیچیده بود. ستاره سعی می کرد آرامشش را حفظ کند و روبه به نیره گفت:

- آروم باش مامان... تو رو خدا آروم باش.... هیجان برای شما اصلا خوب نیست.

- بذار حرفم رو بزنی ستاره... این حرفها بیست ساله تو سینه ام مونده و داره منو از پا درمیاره. بذار بگم تا سبک بشم.

و باز ادامه داد:

- بعد از ان ماجرا رضا روز به روز به هم ریخته و عصبی تر می شد. غم از دست دادن قدسی برایش غیرقابل تحمل بود. محسن رو می دید و ذره ذره آب می شد اما حرفی نمی زد. با تمام وجود به رضا و محسن محبت می کردم تا کمبود قدسی رو احساس نکنم. سعی کردم زندگی رو سر و سامان بدم زندگی داشت از هم می پاشید ستاره باید با چنگ و دندان حفظش می کردم و گرنه از بین می رفت. رضا رو راضی کردم که از اون آبادی به جای دیگه ای بریم تا شاید کمی بهبود پیدا کنه این طوری از نگاه های مردم رهایی پیدا می کرد و می تونست بیشتر به فکر من و بچه هام باشه. با اینکه ایرج بچه خودم بود اما به محسن علاقه بیشتری داشتم و این احساس رو در نگاه رضا هم می دیدم.

تمام اسباب و وسایلمون رو جمع کردیم و تمام باغ و مزارعی که رضا در اون آبادی داشت رو فروختیم و به تهران اومدیم. اوایل برامون سخت بود اما مدتی بعد به زندگی اینجا عادت کردیم و راحتتر مشغول زندگیمون شدیم. چند ماهی گذشت رضا کم کم رو به بهبود بود و بچه ها تمام وقت خالی اونو پر می کردند. چند ماه بعد دایی احمد هم همراه خانواده اش و نرگس به تهران اومدن تا ما احساس تنهایی نکنیم. از اون به بعد رفتار پدرت کلا تغییر کرد و تبدیل به یک مرد متعصب و خشک شد و تصمیم گرفت که پسرش رو هم مثل خودش بار بیاره تا خدایی نکرده اتفاقی که برای ریحانه افتاد برای دخترش نیفته. آره ستاره جان اگه حالا می بینی که پدرت و برادرات این قدر نسبت به تو و سحر متعصب هستند دلشون این نیست که به شما اطمینان ندارن. نه... من دخترهای خودمو بهتر از خودم می شناسم... شما شیر پاک خورده هستید و نون بازوی پدرتون رو

خوردید اما اتفاق آگه بخواد بیفته به این چیزها نگاه نمی کنه. پدرتون خیلی دوستتون داره اون می خواد همیشه شما رو سربلند ببینه. ما سرد و گرم روزگار رو چشیدیم شماها خیلی جوون هستید هنوز خیلی راه دارید. تو می خواستی بدونی که من در کنار پدرت خوشخت هستم یانه؟ آره ستاره من واقعا در کنار پدرت احساس خوشبختی می کنم وقتی می بینم که به خاطر خوشبختی من وبچه هام هرکاری می کنه و به هر دری می زنه احساس غرور می کنم. تو تنها کسی هستی که از تمام زندگی من خبر داری ستاره.... حتی خود محسن هم هنوز چیزی نمی دونه. من و رضا به هم قول دادیم که هیچ وقت این ماجرا رو برای محسن تعریف نکنیم وافکارش روبه هم نریزم. خدا شاهده که من هنوزم محسن رو از همه بچه هام بیشتر دوست دارم وبهش افتخار می کنم. امیدوارم قدسی هم در جریان زندگی ما قرار گرفته باشه وبدونه که من هنوز روی قولی که بهش دادم هستم.

\*\*\*

حرفهای مادر برایش بسیار جالب بود وبر دلش نشست. با خود فکر کرد: «مادر که خودش بدون عشق وعلاقه ازدواج کرد چطور حاضره دخترش روبه عقد کسی در بیاره که هیچ علاقه ای به اون نداره؟»  
غرق در افکارش بود که صدای نیره در گوشش پیچید:

- چته ستاره... چرا رفتی تو فکر؟

- مامان شما که همه این چیزها روبا چشم خودتون دیدید چرا با این که می دونین من هیچ علاقه به رحیم ندارم بازم اصرار دارید که باهاش ازدواج کنم؟

چهره وهاب رابه یاد آروود اشک در چشمهایش حلقه زد وادامه داد:

- خواهش می کنم مامان جواب بدید...

- واسه این که مطمئنم رحیم هم مثل پدرت فقط به خاطر خودت واز صمیم قلب دوستت داره. من مطمئنم رحیم می تونه تو رو خوشبخت کنه همون طوری که تو می خوای. عشق بعد از ازدواج مهمه ستاره اینو هیچ وقت فراموش نکن.

اگر از سلامت مادر اطمینان داشت همه چیز را در مورد خودش وهاب برای او بازگو می کرد اما می ترسید حرفهایش باعث دگرگونی دوباره حال مادر شود. نیره نگاهی به چهره غمگین دخترش کرد وگفت:

- پاشو ستاره امروز روز ملاقاته الانه که پیداشون بشه پاشو یه ابی به دست و صورتت بزن واین قیافه روهم به خودت نگیر.  
از جا بلند شد به دستشویی رفت و مشتی آب به صورتش پاشید. حرفهای مادر برایش قانع کننده نبود چون خوشبختی نرگس و مرتضی را به چشم خود می دید. نگاهی به ساعتش کرد وقت ملاقات کنندگان پر می شد. درهمین حین چشمش به سحر افتاد که از ته سالن به اتفاق پدر و خانواده دایی احمد، راحله و رخساره به طرف اتاق مادر می آمدند. همگی وارد اتاق شدند و کنار تخت مادر ایستادند و شروع به احوال پرسی کردند. در بین آدمهایی که در اتاق حضور داشتند. رحیم به چشم نمی خورد. ستاره متعجب بود ولی سوالی در این رابطه نکرد. همسر رخساره با خنده روبه نیره گفت:

- عمه جون شما روچه به بیمارستان... شما روچه به بخش قلب؟ ناپرهیزی کردید!

نیره تبسمی بر لب آورد و گفت:

- بالاخره بعد از این همه سال باید یه تلنگری به ما بزنه که دیگه زیاد ازش کار نکشیم یانه؟

احمد خنده ای کرد و به رضا گفت:

- این همه سال به خاطر حاج آقا ازش کار کشیدی دیگه... پس باعث هم خودشه!

رضا در جواب احمد اخمی بر ابرو آورد و گفت:

- احمد آقا دیواری کوتاه تر از دیوار ما پیدا نکردی؟ می خوای همه کاسه کوزه ها رو سر من بکشی؟

همه از حرف رضا به خنده افتادند. مادر رحیم نگاهی به چهره غمگین ستاره کرد و گفت:

- تو چطور ی ستاره جان... حالت خوبه؟

- ممنون زن دایی... خوبم.

رخساره نگاهش را به سمت او چرخاند و پرسید:

- نمی خوای سراغی از رحیم بگیری؟

در دلش آشوبی به پا شد نمی دانست چه بگوید. با بی میلی پرسید:

- راستی چرا رحیم نیومده؟

نیره با لحنی کنایه آمیز گفت:



- شاید مریضی من برایش مهم نبوده!

مادر رحیم نگاهی به نیره کرد و جواب داد:

- این چه حرفیه می زنی نیره جان؟ رحیم تو رو خیلی دوست داره به خاطر مریضیت هم خیلی ناراحته اما نمی دونم چرا وقتی

ازش پرسیدم که میای بیمارستان گفت امروز نه ولی خودم زنگ می زنم با عمه صحبت می کنم و حالش رومی پرسم.

ستاره احساس می کرد که رحیم حرفهایش را قبول کرده و می خواهد راهش را از او جدا کند و از این بابت خوشحال بود. به

طرف پنجره اتاق رفت نگاهی به آسمان آبی و بی کران کرد و در دل گفت:

«خدایا! یعنی میشه رحیم همه چیز رو فراموش کنه؟ اون وقت امکان رسیدن من و وهاب به هم خیلی بیشتر می شه.»

غرق در افکارش بود که صدای احمد به گوشش رسید:

- کجایی ستاره... از اون پنجره خسته نشدی؟ اونقدر نگاش کردی رنگش پرید!

همه از حرف احمد به خنده افتادند. ستاره از پنجره فاصله گرفت و نزدیک نیره رفت و گفت:

- مامان چیزی لازم نداری برات بیارم؟

- نه ستاره... تو از دیشب اینجا بودی دیگه خسته شدی. برو خونه استراحت کن.

سحر با تایید حرف مادر روبه ستاره گفت:

- مامان راست می گه. تو دیگه برو خونه من پیشش می مونم.

- من اصلا خسته نیستم مامان... می خوام خودم کنارت باشم. تاهر وقت که از بیمارستان مرخص بشی.

مادر رحیم رو به ستاره گفت:

- آخه ستاره جان معلوم نیست که مادرت کی از بیمارستان مرخص می شه. امشب برو خونه استراحت کن فردا دوباره برمی

گرددی.

- خیلی ممنون که به فکر من هستید زندایی ولی باور کنید من خسته نیستم.

راحله نگاهی به ستاره کرد و با کنایه گفت:

- خانم محصل! توجه داشته باش که شما فردا باید برید سر کلاستون!

ستاره قاطعانه جواب داد:

- فدای سر مامانم! به سحر می گم زنگ بزنه واونا رو در جریان بذاره.

چند لحظه گذشت احمد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

- مادینگه باید رفع زحمت کنیم کم کم وقت ملاقات هم داره تموم می شه.

مادر رحیم به اتفاق دخترانش نیره را در آغوش گرفتند واز او خداحافظی کردند وهمگی از اتاق خارج شدند.

چهار روز از بستری شدن نیره در بیمارستان می گذشت وحالش روبه بهبودی بود. دکتر اجازه داده بود روزی یک ساعت در

محوطه بیمارستان قدم بزنند.

نیره به کمک ستاره در محوطه مشغول قدمزدن بود. ستاره خوشحال بود که توانسته چهره مهربان وبی الایش مادرش را

کشف کند. همه چیز به خوبی پیش می رفت اما غم بزرگی بر دلش سنگینی می کرد وآن هم دوری از وهاب بود. تصور این

که ممکن بود وهاب را تا روز پنجشنبه نبیند عذابش می داد اما کاری از دستش بر نمی آمد. وهاب هنوز از بیماری نیره خبر

نداشت وستاره نمی دست چطور باید او را در جریان بگذارد. اما از طرفی هم خوشحال بود که در این مدت از رحیم خبری

نشده.

در حال صحبت کردن با مادرش بود که چشمش به یکی از هم اتاقیهای نیره افتاد که به طرفشان می آمد وقتی به آنها رسید

ستاره پرسید:

- چی شده خانم مظاهری اتفاقی افتاده؟

- نه ستاره جان.... تلفن با شما کار داره.

نگاهی به مادر کرد وگفت:

- شما همین جا روی صندلی بشینید. من الان برمی گردم.

باسرعت به طرف سالن رفت وگوشی تلفن را برداشت:

- بفرمایید... الو...

- سلام ستاره.... معلوم هست تو کجایی؟

از شنیدن صدای نرگس خوشحال شد و گفت:

- سلام خاله جون شما مید... خوبین؟

- مگه به حال تو فرقی هم می کنه؟

از لحن نرگس پی برد که ناراحت است.

- اینچه حرفیه خاله... چیزی شده؟

بغض گلو اجازه صحبت کردن به نرگس را نمی داد. با صدای لرزان گفت:

- من از تو توقع نداشتم ستاره مادرت چهار روزه که تو بیمارستانه اون وقت تو حتی یه تماس با من نگرفتی که منو در جریان

بذاری...؟

گریه امان نمی داد که نرگس حرفش را ادامه دهد. اشک در چشمهای ستاره حلقه زد و جواب داد:

- تو رو خدا منو ببخشید راستش من می ترسیدم که به شما بگم. آخه شما با اون وضعیت اگه یه وقت حالتون بدمی شد من

جواب اقا مرتضی روچی می دادم؟

نرگس همچنان گریه می کرد و صدای هق هق اش در گوشی می پیچید. سعی کرد او را آرام کند:

- خاله تو رو خدا گریه نکنید به خدا مامان حالش خوبه. فردا پس فردا هم از بیمارستان مرخص می شه.

نرگس درمیان هق هق پرسید:

- الان مجاست؟

- تو محوطه بیمارستان داره قدم می زنه. به خدا راست می گم اگه باور نمی کنید خودتون بیاید ببینید.

چند لحظه سکوت میانشان حکمفرما شد و بعد ستاره پرسید:

- راستی از اقا مرتضی چه خبر... حالش خوبه؟

- خوبه... امروز صبح رسیده...

- چشمت روشن خاله جون! پس حتما الان خیلی خوشحالید. درست می گم؟

- آره... خیلی زیاد.

- سلام منو حتما بهشون برسون...یادت نره ها.

نرگس جوابی به او نداد و ستاره دوباره گفت:

- خاله شماه نوزم از دست من ناراحتیدن؟ من که معذرت خواهی کردم. اصلا من اشتباه کردم... ببخشید. حالا دیگه بخند

خواهش می کنم. آخه حیف اون صورت ماه نیست که اخم آلود بشه؟

نرگس خنده ریزی کرد گفت:

- بالاخره یه روز کارت رو تلافی می کنم!

ستاره از جمله تهدید آمیز نرگس به خنده افتاد و پرسید:

- راستی خاله شما از کجا فهمیدید که مامان تو بیمارستانه؟

ونرگس سوالش را با پرسیدن سوالی پاسخ داد:

- تو از وهاب خبر داری؟

- راستش نه... از روزی که مامان بیمارستانه از وهاب خبر ندارم چطور مگه... چیزی شده؟

- یعنی تو این چند روز نتونستی یه تماس کوچولو با وهاب بگیری و اونو از نگرانی در بیاری؟

- نه... نتونستم. آخه شماکه از وضعیت من خبر دارید تو این چند روز من فقط در کنار مامان بودم حتی اجازه نداشتم از

بیمارستان خارج بشم.

در دلش غوغایی به پا بود می دانست که وهاب هم از او ناراحت است. بی اراده اشک از گونه هایش سرازیر شد و گفت:

- تو رو خدا اگه چیزی شده به من بگید خودم می دونم که کار اشتباهی کردم اما...

نمی دانست چه بگوید تا اشتباهش را توجیه کند. ذهنش درگیر وهاب بود که چگونه برایش توضیح دهد. نرگس سعی کرد او

را آرام کند:

- چرا گریه می کنی؟ وهاب شرایط تو رو درک می کنه فقط نگرانت بود. حدود یک ساعت پیش بامن تماس گرفت و گفت

هرچه قدر سعی می کنه با خونه تون تماس بگیره نمی تونه با تو صحبت کنه. وقتی گفت حدود چهار روزه که از تو خبر نداره

متعجب شدم. ستاره جان ما فقط نگرانت بودیم که اتفاقی برات نیفتاده باشه. بعد از صحبت کردن با وهاب قرار شد که با

سحر تماس بگیرم و نتیجه روبه وهای اطلاع بدم.

غم تمام وجودش را در بر گرفته بود بی اراده اشک می ریخت. دلش می خواست با وهاب تماس بگیرد و همه چیز را برایش توضیح دهد اما در قفسی زندانی بود که هیچ راه فراری نداشت. خطاب به نرگس گفت:

- اگه شما با وهاب تماس گرفتید از طرف من ازش معذرت بخواید و بهش بگید که اگه می دونستم ارتباط بامن باعث آزارش می شه هیچ وقت وارد زندگیش نمی شدم. بهش بگید که این ادم بدبخت و بیچاره که تو رو اسیر خودش کرده بالاخره به روز تمام اشتباهاتش رو جبران می کنه.

حرفهایش نرگس را تحت تاثیر قرار داد و او را هم به گریه انداخت. هر دو می گریستند؛ به خاطر تمام غم هایشان و آرزو می کردند روزی تمام این لحظه های غم بار به اتمام برسد. نگاه بی روحش را به انتهای سالن اناخت نیره قدم زنان به سمت او می آمد. اشک روی گونه اش را پاک کرد و به نرگس گفت:

- مامان داره میاد خاله... من باید برم کمکش.

- باشه عزیزم برو... مواظب خودت باش و مطمئن باش که تمام حرفهات روبه وهاب می زنم. به کم دیگه تحمل کن همه چیز درست می شه. خدا حافظ عزیزم.

از نرگس خدا حافظی کرد و به طرف نیره رفت دستهایش را در دست گرفت و گفت:

- ببخشید که تنهات گذاشتم.

نیره نگاه عمیقی به چشمهای اشک آلود دخترش کرد و گفت:

- چی شده... چرا گریه کردی؟

- چیزی نیست...

- کی زنگ زده بود؟

- خاله نرگس بود... سحر بهش خبر داده که شما بیمارستانی می خواست حالت رو پپرسه.

دست در دست مادر قدم زنان به سمت اتاق رفتند. نیره روی تخت دراز کشید و ستاره در کنارش نشست. بار دیگر نگاهی به

چهره ستاره کرد و گفت:

- چیه ستاره... چیزی می خوامی به من بگی؟ نرگس چیزی بهت گفته؟

دوری از وهاب و ندیدنش در این چند روز فرصتی بود که ستاره را وادار می کرد تا تمام چیزهایی که برایش اتفاق افتاده را با مادر در میان بگذارد. مجبور بود به خاطر آینده خود و وهاب به مادر اطمینان کند حتی اگر به قیمت جاننش تمام می شد. غرق در افکارش بود که صدای نیره به گوشش رسید:

- با توام ستاره... کجایی؟

نگاهش را به طرف مادر چرخاند دستهایش را در دست گرفت و با نگاهی ملتمسانه گفت:

- مامان من دخترت هستم... هفده سال زحمت رو کشیدی ولی تو این چند سال اون قدر باهات راحت نبودم که تمام وقایع زندگیم رو برات تعریف کنم ولی حالا توی همچین روزی می خوام موضوعی رو باهات درمیان بذارم که اصلا برای شما و خانواده خوشایند نیست. من برای رسیدن به خواسته ام به کمک شما احتیاج دارم قول می دید کمک کنید؟

نیره چشمهای تعجب زده اش را به او دوخت و جواب داد:

- چی شده... تو چه کار کردی ستاره؟

- با حرفهایی که شما به من زدید در مورد زندگیتون با پدر نمی دونم چرا ولی احساس می کنم زندگیمون خیلی به هم نزدیکه. من رحیم رو دوست ندارم مامان تو رو خدا کمک کنید.

نیره دستش را از دست ستاره بیرون کشید و گفت:

- تو دوباره چت شده؟! ماکه راجع به این موضوع باهم صحبت کردیم از نظر من و پدرت تنها کسی که می تونه تو رو خوشبخت کنه رحیمه. درسته من گفتم که از پدرت دل خوشی نداشتم و دلم باهات نبود. ولی حالا خودت داری می بینی بدون او حتی یک روز هم نمی تونم به زندگیم امه بدم. ما گاه اصرار داریم تو با رحیم ازدواج کنی فقط به خاطر اینکه که رحیم رو از پوست و گوشت خودمون می دونیم و مطمئنیم حيله ای تو کارش نیست اگه به تو اظهار علاقه ای می کنه از روی هوس وریا نیست. آخه چی باعث شده که تو از رحیم دوری کنی؟ به من بگو ستاره... تا دیر نشده بگو.

اشک در چشمهایش حلقه زد. دلتنگی وهاب بغض عمیقی را در دلش کاشته بود که با شنیدن حرفهای نیره به گریه تبدیل شد. حال نیره رو به بهبودی بود و ستاره از این فرصت استفاده کرد. یاد وهاب و موضوع پنجشنبه به او جرات داد که در میان

هق هق گریه تمام حرفهایی که لازم بود مادرش درباره وهاب بداند رابه او بگوید. نیره با چشموهای متعجب به حرفهای ستاره گوش فراداد و بی آنکه جمله ای از ان را باور کند اخمی برابر و آورد و گفت:

- همه این چیزهایی که می گی دروغه! تو نمی تونی این کار رو بکنی تو فقط به خاطر این که رحیم رو از سرت باز کنی این حرفها روبه من می زنی. دروغ می گی. من تمام این حرفها رو با پدرت و برادرهات در میون می ذارم.

هق هق گریه امان نمی داد که پاسخی دهد. خودش را در آغوش مادر انداخت و ملتسمانه از او درخواست کرد حرفی به پدر و برادرهایش نزنند اما نیره راضی به این کار نمی شد. ستاره را از آغوشش رها کرد و گفت:

- ستاره اگه غیر از کاری که من بهت می گم انجام بدی شیرمو حلاله نمی کنم.

وبعد از روی تختش پایین آمد و آرام آرام به سمت محوطه به راه افتاد. از گفتن حرفهایش به مادر پشیمان شد ولی دیگر کاری از دستش بر نمی آمد. تمام بدنش را سرما دربر گرفته و خستگی این چند روز بالاخره روی او تاثیر گذاشته بود. فکر کرد اگر با مادر صحبت کند شاید بتواند او را راضی کند اما مادر اصلا آن طوری نبود که ستاره تصورش را می کرد. سرش رابه آسمان بلند کرد و گفت:

«خدایا! چرا من اینقدر بدبختم؟ چرا نگاهی به من نمی کنی؟ آخه منم آدمم چرا به فریادم نمی رسی؟ تا کی باید التماس کنم؟»

هم اتاقی های نیره از دیدن این صحنه ناراحت شدند و با این که از موضوع اطلاعی نداشتند اما حس ترحم آنها رابه سمت ستاره کشاند. نیره بار دیگر او را با تمام مشکلاتش تنها گذاشت و رفت. احساس سرمای شدیدی می کرد و تمام بدنش می لرزید. به کمک یکی از هم اتاقیهای مادرش روی تخت دراز کشید. چند لحظه ای گذشت گرمی دستش رابر روی دستهایش احساس کرد و چشمهایش را گشود؛ نگاه بی روحش به پرستارهایی افتاد که تمام سعی شان رامی کردند تا او را از آن حالت نجات دهند. حالش بد بود همه چیز برخلاف تصوراتش پیش می رفت. دلش می خواست چشمهایش را روی هم بگذارد و برای همیشه به خوابی فرو رود که دیگر راه برگشتی نداشته باشد. لرزش بدنش متوقف شد اما احساس خستگی شدیدی می کرد. چشمهایش را روی هم گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت و زمانی چشمهایش را باز کرد که همه جا تیره و تار بود و هیچ چیز دیده نمی شد. به ذهنش رسید که نیمه شب است و همه در خواب بودند در همین حین صدای آرامی در گوشش پیچید:

- بیدار شدی ستاره... حالت خوبه؟

با این که اصلا باورش نمی شد اما صدای مادرش بود. محبت مادرانه باعث شده بود شب را در کنار دختر معصومش بیدار بماند و از او مراقبت کند.

نیره دستش را دراز کرد و لامپ بالای سرش را روشن کرد نگاهی به ستاره کرد و گفت:

- رنگت خیلی پریده... گرسنه نیستی؟

با بی حوصلگی جواب داد:

- نه مامان گرسنه نیستم... به کم استراحت کنم بهتر می شم.

دوباره فرصت را غنیمت شمرد و ملتسانه روبه مادر گفت:

- مامان خواهش می کنم به بابا چیزی نگو من به شما اعتماد کردم. مادر نگاه عمیقی به چهره اش کرد و جواب داد:

- تو با خودت و زندگیت چه کار کردی ستاره... به من می گی عاشق شدی پیش من از عشق حرف می زنی؟ عشقی که معلوم

نیست موندگاره یا نه؟ حتی اگه من هم حرفهای تو رو قبول کنم پدرت و برادرهات رو نمی تونی راضی کنی. آخه من از کار تو

تعجب می کنم تو که از اوضاع زندگیت خبر داشتی چرا این کار رو کردی؟ تو که می دونستی اگه بابات بو بیره چه بلایی به

سرت میاره چرا این کار رو کردی...ها؟

در میان هق هق گریه جواب داد:

- به خدا عشق بین من و وهاب موندگاره ما همدیگه رو دوست داریم... خیلی زیاد. به خدا وهاب اون طوری نیست که شما فکر

می کنید اون منو دوست داره مامان ازم خواسته واسه همیشه در کنارش باشم وهاب پاک و بی ریاست مامان منو واسه ازدواج

می خواد. به خدا راست می گم آخه چرا فکر می کنی که عشق و عاشقی دروغه؟ پس چرا خاله و آقا مرتضی این قدر عاشقانه

زندگیشون رو ادامه می دن؟

مادر سرش را تکان داد و با پوزخند گفت:

- منی خوی بگی که توهم مثل نرگس حاضری به خاطر عشقت حتی از خانواده ات هم بگذری؟

به وسال مادر پاسخی نداد ولی احساس کرد که از سکوتش جوابی گرفت که انتظارش را نداشت. ستاره ادامه داد:

- التماس می کنم مامان مانع من نشو. تو می تونی به من کمک کنی خواهش می کنم با پدر راجع به این قضیه صحبت کن



بهشون بگو که قراره پنج شنبه بیان خونه مون.

- از من نخواه ستاره....تو که می دونی بابات راضی نمی شه.

- مامان قسمت می دم به مرگ بابا که می دونم برات عزیزه اجازه بدید خانواده وهاب بیان خونه مون قسم می خورم اگه شما خوشتون نیومد به هر تصمیمی که شما برام بگیرید عمل می کنم.

آنقدر درباره وهاب و خانواده اش صحبت کرد تا بالاخره توانست نیره را راضی کند که بعد از مرخص شدن از بیمارستان راجع به این موضوع با همسرش حرف بزند. از نظر ستاره تنها کسی که می توانست مشکلش را حل کند مادرش بود اما او هیچ امیدی به رضایت همسرش نداشت. صبح روز بعد پزشک بعد از معینه نیره و تشخیص بهبودی کامل او برگه ترخیصش را امضا کرد. ستاره بلافاصله این خبر را به پدرش داد و قرار شد که رضا به اتفاق ایرج برای انجام کارها راهی بیمارستان شوند اما قبل از آمدن آنها ستاره که در این پنج روز از وهاب بی خبر بود فرصت را غنیمت شمرد و بعد از تمام شدن صحبتش با پدر سریع با وهاب تماس گرفت تا با او صحبت کند. بعد از چند بوق وهاب گوشی را برداشت.

- سلام وهاب جان....خوبی...؟

وهاب با شنیدن صدای ستاره هیجان زده شد و با صدای بلند پاسخ داد:

- معلوم هست تو کجایی... نمی گی من نگران می شم؟!؟

- می دونم وهاب...هرچی بگی حق داری ولی باور کن فرصت نشد که باهات تماس بگیرم. همین حالا هم دور از چشم مامان تونستم این کارو بکنم تا از نگرانی در بیای.

وهاب در جوابش فقط سکوت کرد. ستاره مطمئن بود که وهاب از او ناراحت است اما چیزی بروز نمی دهد. وقتی سکوت وهاب طولانی شد گفت:

- وهاب این قدر بدخلقی نکن می خوام یه خبر خوب بهت بدم. می دونی چی شد؟ بالاخره تونستم راجع به تو با مامانم صحبت

کنم دیگه همه چیز داره تموم می شه.

وهاب هیجان زده پرسید:

- تو چه کار کردی؟!؟

- چیه باورت نمی شه؟ خیلی منو دست کم گرفتی آقا وهاب به من می گن ستاره! پاش بیفته کار خودمو بدم البته اگه تو هنوز سر حرفت هستی و منصرف نشدی!

وهاب قهقهه زد و گفت:

- نه دیوونه! من هنوز سر حرفم هستم خوب نمی خوای بگی نتیجه چی شد؟!

- قرار شد که مامانم امشب با پدرم صحبت کنه و قرار فردا شب رو باهش در میون بذاره مطمئنم که مامان از عهده کارش برمیاد دعا کن وهاب خدا با ماست دعا کن فردا شب همه چیزه خوبی تموم بشه. من دیگه باید برم فکر نمی کنم بتونم تا فردا شب باهات صحبت کنم. فردا می بینمت باشه عزیزم؟

- باشه... می دونی ستاره من خیلی به آینده امیدوارم من وتو در کنار هم خوشبخت ترین زوج دنیا می شیم! فردا شب می بینمت عزیزم مواظب خودت باش.

- پس اقا وهاب تا فردا و پایان غمهامون خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به طرف اتاق مادر به راه افتاد. احساس سبکی می کرد خوشحال بود به خاطر همه چیز. باورش نمی شد که تمام غمهایش روبه اتمام بود. وارد اتاق شد و کنارت خت مادر ایستاد.

- کجا بودی ستاره... چرا این قدر دیر کردی؟

- با بابا تماس گرفتم تا ما آماده بشیم خودشو رو می رسونم.

نیره نگاه عمیقی به او کرد و ستاره سنگینی نگاهش را بر روی خود احساس کرد. ساعتی بعد پدر به اتفاق ایرج وارد بیمارستان شدند و بعد از انجام کارهای حسابداری همگی به طرف منزل به راه افتادند. ستاره به خاطر بهبودی مادر و به خاطر خودش خوشحال بود و از این که خود را عاشقترین دختر دنیا می دانست به خود می بالید. دیگر در وجودش احساس نگرانی نمی کرد اما هنوز هم از این که رحیم سراغی از او نمی گرفت متعجب بود. امیدوار بود که رحیم از رسیدن به هدفش منصرف شده باشد.

اتومبیل مقابل منزل توقف کرد و همگی وارد حیاط شدند. سحر با منقل واسپند از نیره استقبال کرد و رضا به خاطر ورودش

گوسفندی قربانی کرد. در همین حین نگاهش به نرگس افتاد که از اتاق خارج شد و هر دوی آنها را در آغوش گرفت و از بهبودی تنها خواهرش ابراز خوشحالی کرد. نیره به کمک نرگس وارد اتاق شد. ستاره و سحر هم به اتفاق پدر در حیاط مشغول انجام کارهای قربانی بودند. ستاره فرصت را غنیمت شمرد و از سحر پرسید:

- راستی سحر خاله کی اومد اینجا؟

- صبح زود با من تماس گرفت. بهش گفتم که مامان امروز مرخص می شه اونم زود خودشو رسوند. تقریباً از صبح اینجاست.

- یعنی بابا و ایرج قبلاً خاله رو دیده بودن؟

- آره بابا... کلی هم با هم صحبت کردند.

- راجع به چی؟!

- خوب... راجع به خودشون دیگه راجع به این که بالاخره بعد از دو سال باید کینه ها رو فراموش کرد خدا رو شکر بابا هم حرفهای خاله رو قبول کرد.

- پس چرا قا مرتضی رو همراهش نیاورده؟!

- خاله می گفت به خاطر موقعیت خانواده دایی احمد بهتره فعلاً آقا مرتضی توی جمع حضور نداشته باشه. به نظر منم همین طوره گذشت زمان همه چیز رو درست می کنه.

از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و به نرگس اشاره کرد تا او را همراهی کند. هر دو وارد آشپزخانه شدند نرگس روبه ستاره کرد و گفت:

- چیه ستاره اتفاقی افتاده؟

باهیجان نرگس را در آغوش گرفت و گفت:

- آره... ولی این بار به اتفاق خوشایند!

نرگس با خوشحالی منتظر شنیدن بود و ستاره تمام اتفاق های پیش آمده میان خود و مادرش را برای او تعریف کرد. نرگس با چشمهای متعجب و از حدقه بیرون زده به حرفهای او گوش داد و اراده و جرات خواهرزاده اش را تحسین کرد.

لحظاتی بعد صدای زنگ تلفن آن دو را مجبور کرد که از آشپزخانه خارج شوند. ستاره گوشی را برداشت و با شنیدن صدای

رحیم بدنش به لرزه افتاد. رحیم با صدایی گرفته و ناراحت گفت:

- سلام ستاره خوبی؟

با بی میلی جواب داد:

- خوبم... ممنون.

- چه خبر ستاره خبری ازت نیست؟

- خب... من که تمام این مدت بیمارستان بودم وهمه هم در جریان بودند حتی خود تو...

- آره من از وضعیت تو خبر داشتم اما تو چی؟ تو که از من بی خبر بودی...

رحیم مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:

- من تو این چند روز فقط منتظر تماس تو بودم. می خواستم بدونم چقدر برات اهمیت دارم واگه تو چند روز از ادمی که قراره

یه عمر در کنارش زندگی کنی بی خبر باشی چه عکس العملی نشون می دی؟ اصلا تاثیری تو زندگیت داره یانه؟ ولی تو...

حرف رحیم را قطع کرد و گفت:

- آخه رحیم تو چه جووری از من توقع داری تو اون موقعیت به این جور چیزها فکر کنم؟ توی این چند روز تمام ذهن من

درگیر مامان بود تا سلامتییش روبه دست بیاره ودوباره به خونه برگرده.

- آره حرفهای تو درسته اما هرکسی توی قلب آدم جای خودشو داره واگه من واقعا برای تو اهمیت داشتم کافی بودکه یه نیم

نگاهی به قلبت بندازی.

حرفهای رحیم او را عصبانی کرد دلش می خواست بگوید که ذره ای برایش اهمیت قائل نیست وکسی که در قلبش جای

دارد به زودی زود می اید واو را تمام غمها نجات می دهد اما افسوس که نمی توانست.

سعی کرد موضوع را عوض کند:

- ببینم رحیم تو نمی خوای سراغی از عمه ات بگیری؟ ناسلامتی چند روزه ازش بی خبری!

رحیم هم دیگر بحث را ادامه نداد ودر جوابش گفت:

- اگه می شه گوشی رو بده عمه می خوام باهاش صحبت کنم.

ستاره به کنار نیره رفت و گوشی را به دستش سپرد بعد رو به نرگس کرد و گفت:

- فکر می کردم رحیم متقاعد شده ولی اشتباه می کردم خاله.اگه موضوع به گوشش برسه هیچ وقت منو نمی بخشه.کاش می

تونستم بهش بفهمونم که قلب من تسخیر شده مال کس دیگه ایه ونمی تونم ازش پس بگیرم!

نرگس از شنیدن جمل های ستاره به خنده افتاد و جواب داد:

- نگران نباش.....همه چیز درست می شه.

نیره بعد از اتمام صحبتهايش با رحيم تلفن را قطع کرد و روبه نرگس گفت:

- پاشو برويه زنگ به مرتضى بزن ودعوتش کن برای شام بياد اینجا.

نرگس متعجب جواب داد:

- نه آجب نيره مرتضى امشب اینجا نباشه بهتره!یه وقت خدایی نکرده...

نیره حرفش را قطع کرد و گفت:

- کاری که بهت می گم انجام بده نرگس.لاقال یه بار تو زندگیت به حرف خواه بزرگترت گوش بده بالاخره یه روز باید این

کینه ها شسته بشه یا نه؟نا سلامتی تو دیگه داری صاحب بچه می شی!

ستاره دست نرگس را در دست گرفت و گفت:

- آره خاله مامان راست می گه.شاید با دیدن آقا مرتضى نظر دایی نسبت به اون عوض بشه.بالاخره دایی هم انسانه قلب داره

خدا رو چه دیدی شاید امشب همه چیز تموم شد!

نرگس نگاهی به خواهرش کرد و در جواب ستاره گفت:

- انشاء...!

وبعد به طرف گوشی تلفن به راه افتاد.ستاره از فرصت استفاده کردتا خواهرش را در جریان این اتفاق بگذارد.از اتاق بیرون

رفت سحر در حال شست وشوی حیاط بود لبخندی بر لب آورد و گفت:

- اگه خدا بخواد دیگه همه چیز داره تموم می شه!

سحر متعجب جواب داد:

- چی شده...چی قراره تموم بشه!؟

- امشب مهمون داریم سحر دایی اینا میان خونه مون.

- خب...این که خبر تازه ای نیست!من می دونستم قراره بیان.

- آره ولی اقا مرتضی هم قراره بیاد.مامان می خواد امشب همه چیز رو تموم کنه.

سحر لبخند ملیحی زد و گفت:

- خدا رو شکر...دیگه می تونیم خیلی راحت با خاله رفت و آمد کنیم بدون اینکه کسی مانع بشه!پس عجله کن ستاره امشب

باید سنگ تموم بذاریم.آقا مرتضی اولین باره که به خونه ما میاد.

به کمک سحر و نرگس شروع به مهیا کردن اسباب پذیرایی از مهمانها کردند.روز خوبی بود و همه چیز به خوبی پیش می

رفت.نرگس کمی نگران بود و ستاره و سحر تمام سعی خودشان را می کردند تا او را از دلشوره رها کنند.ساعت حدود هفت

شب تقریباً همه چیز آماده بود.زنگ دربه صدا درآمد همه فکر می کردند که خانواده احمد پشت در هستند اما از صدای

یاالله...یاالله...ایرج و محسن متوجه شدند که کسی غیر از مرتضی نیست.ستاره به اتفاق سحر و نرگس به طرف حیاط به راه

افتادند تا از میهمانشان استقبال کنند مرتضی وارد حیاط شد و برخلاف تصور همه رضا به گرمی از او استقبال کرد.لبخند از

لبهای نرگس دور نمی شد و برق شادی در چشمهای همه می درخشید.نرگس جلو رفت جعبه شیرینی را از دست مرتضی

گرفت و به او خوش آمد گفت.همگی از مرتضی استقبال کردند و به طرف اتاق به راه افتادند.مرتضی در کنار نیره نشست

و شروع به احوال پرسی کرد.ستاره و سحر هم به آشپزخانه رفتند تا به کارها رسیدگی کنند.نیم ساعت بعد نرگس با هیجان

وارد آشپزخانه شد و گفت:

- زنگ می زنن ستاره حتما خودشون هستند اومدن احمد اینا!دعا کن اتفاقی نیفته.

ستاره دستهای لرزان او را در دست گرفت و گفت:

- آروم باش خاله توکلت به خدا باشه من مطمئنم همه چیز به خوبی پیش می ره.

نرگس با رنگ و روی پریده همراه ستاره و سحر به اتاق رفت.میهمانها وارد حیاط شدند صدای احمد به گوش می

رسید.مرتضی هم مضطرب بود.خانواده احمد، راحله و رخساره بعد از احوال پرسی با رضا وارد اتاق شدند و با دیدن نرگس

و مرتضی چند ثانیه تعجب زده برجا ماندند. بد احمد نگاه پر از خشمش را از آنها برگرداند و با عصبانیت از اتاق خارج شد و از بقیه هم خواست تا او را همراهی کنند. رضا و ایرج سعی کردند مانع آنها شوند اما احمد همچنان اصرار به رفتن داشت همه مریضی نیره را فراموش کرده بودند رضا با احمد حرف می زد و تلاش می کرد او را متقاعد کند اما احمد با عصبانیت حرف خودش را می زد. در همین حین نرگس به طرف احمد رفت و در میان هق هق گریه دستش را بوسید و گفت:

- سلام داداش! خیلی دلم برات تنگ شده بود.

همه از دیدن این صحنه تحت تاثیر قرار گرفتند اما احمد در جواب مهربانی خواهرش گفت:

- برو نرگس... من دیگه با تو وزندگیت کاری ندارم برو هرکاری دوست داری بکن و فراموش کن که برادری به اسم من داری همون جور که من دیگه تو رو خواهر خودم نمی دونم.

نرگس درحالی که اشک می ریخت پاسخ داد:

- ولی داداش... من به وجود شما تو زندگیم احتیاج دارم شما برادر بزرگ من هستی تو این دو سال زندگی با مرتضی هیچ چیز کم نداشتم ولی همیشه کمبود تو ونیره روبه عنوان خانواده تو زندگیم حس می کردم...

احمد با عصبانیت در جوابش گفت:

- چی می گی نرگس خانم؟ و که هرکاری دلت خواست کردی! از کی تا حالا برادر شناس هم شدی؟ آگه ما برادر و خواهرت بودیم آگه ما خانواده ات بودیم پی چرا به خاطر عشقت راضی شدی به خانواده ات بی احترامی کنی؟

مرتضی با شنیدن حرفهای احمد نزدیک او آمد. نمی توانست نرگس را آن طور ضعیف و گریان ببیند. اشک در چشمهایش حلقه زده بود اما غرور اجازه گریه کردن به او نمی داد. مقابل احمد ایستاد و گفت:

- شما درت می گید احمد آقا... اما اشتباه از من بود نرگس تقصیری نداره مسبب همه ی این اتفاق ها من بودم آگه قراره بی احترامی هم بشه باید به من بشه من و نرگس واقعا همدیگه رو دوست داریم زندگیمون رو دوست داریم من با تمام وجود سعی خودم رو می کنم تا نرگس هیچ کم و کسری نداشته باشه و از این که منو به عنوان همسر انتخاب کرده پشیمون نشه. ما تو زندگی چیزی کم نداریم به جز کمبود خانواده نرگس! نرگس به شما احتیاج داره مابه خاطر همه اشتباهاتمون از شما معذرت می خوایم ما رو ببخشید خواهش می کنم مانع خوشی های زندگی ما نشید من و نرگس به شما احتیاج داریم ما رو به

حال خودمون رها نکنید خواهش می کنم.

ستاره با شنیدن حرفهای مرتضی بی اراده اشک می ریخت. در همین حین مادر با چشمهای اشک آلود مقابل احمد ایستاد و گفت:

- آقا مرتضی درست می گه نرگس وشوهرش هنوز خیلی جوون هستن وبه ما احتیاج دارن. گذشته ها گذشته باید بهشون فرصت داد. حالا که در کنار هم خوشبخت هستن ما نباید مانع بشیم کینه ها رو باید فراموش کرد.

حرفهای مادر بیشتر از همه بردل ستاره نشست؛ جملاتی زیبا که تا به حال از او نشنیده بود. احمد در مقابل حرفهای نیره حرفی برای گفتن نداشت و متقاعد شد. نرگس فرصت را غنیمت شمرد خودش را در آغوش برادرش انداخت و با صدای بلند گریست. احمد هم برخلاف تصور همه می گریست. گویی او هم به اشتباهش پی برده بود. لحظه ای بعد احمد شروع به صحبت کرد:

- خدا خودش می دونه که اگه مخالفتی بود فقط به خاطر خود نرگس بود. من فقط نمی خواستم بدبختیش رو ببینم و عذاب بکشم...

بعد روبه نرگس کرد و ادامه داد:

- اما حالا که می بینم در کنار هم خوشبختید از خدا می خوام که برای همیشه خوشبخت باشید.

احمد آرام شد. همه خوشحال بودند نرگس و مرتضی بار دیگر با خانواده احمد احوال پرسیدند و مرتضی به همه معرفی شد بعد همگی به طرف اتاق به راه افتادند. ستاره نرگس را در آغوش گرفت و از صمیم قلب به او تبریک گفت نرگس هم از این که مشکلاتش به پایان رسیده و از این به بعد می تواند به راحتی با خواهر و برادرش رابطه داشته باشد خوشحال بود.

آن شب، شبی به یاد ماندنی بود؛ همه خوشحال بودند و می خندیدند غیر از رحیم که از بدو ورود اخم کرده و ساکت بود. ستاره علت ناراحتی او را می دانست اما با وجود آنکه دل خوشی از او نداشت باز هم راضی به دیدن ناراحتی اش نبود. آرام در گوش نرگس گفت:

- می گم خاله... یه کم با رحیم صحبت کن تا از این قیافه درییاد.

ونرگس روبه رحیم گفت:



- خب رحیم جان... تو چرا ساکتی؟ امشب نباید ساکت باشی. بگو بخند به خاطر من.

رحیم نگاه سردی به نرگس کرد و جواب داد:

- چی بگم عمه جون؟ منم خیلی خوشحالم که بالاخره همه چیز تموم شد ولی باور کنید امشب زیاد حالم خوب

نیست. انشاء... وقتی اومدید خونه مون جبران می کنم.

رخساره در ادامه حرف برادرش گفت:

- چیزی نیست عمه انشاء... تا چند وقت دیگه همه چیز درست می شه!

ستاره به حرف رخساره اهمیتی نداد و آرام در کنار گوش نرگس گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

نرگس از شنیدن حرف ستاره خنده بلندی سرداد طوری که توجه همه را جلب کرد. آن شب برای نرگس بهترین شب

زندگی اش بود صدای خنده اهل خانه از همه طرف به گوش می رسید. احمد تا پاسی از شب گذشته از خاطرات جوانی اش

تعریف می کرد همه با علاقه به حرفهای او گوش می دادند.

آخر شب همه بعد از تشکر از پذیرایی عالی سحر و ستاره از خانواده ستاره خداحافظی کردند و از منزل خارج شدند. بعد از

رفتن مهمانها دلهره عجیبی تمام وجود ستاره را دربرگرفت مطمئن بود که نیره امشب موضوع رابا همسرش در میان می

گذراد. غرق در افکارش بود که صدای نیره به گوشش رسید از جا بلند شد نزدیک او رفت و گفت:

- با من کار داری مامان چیزی احتیاج داری؟

نیره نگاهی به او انداخت و با صدایی آهسته گفت:

- برو بگیر بخواب... سحر همبا خودت ببر. می خوام با پدرت تنها صحبت کنم.

هاله ای از شوق در چشموهای ستاره موج می زد گونه مادر را بوسید و گفت:

- به خاطر همه چیز ممنونم مامان.

مادر در جواب اخمی بر ابرو آورد و گفت:

- خیلی خب این قدر خودت رو لوس نکن برو تو اتاق دیگه هم بیرون نیا.

- چشم مامان خوبم. هرچی شما بگید.

بعد به طرف اتاقش رفت سحر هم پشت سرش وارد اتاق شد وبا تعجب پرسید:

- ستاره به نظر تو مامان درباره چی می خواد با بابا صحبت کنه؟ تو از چیزی خبر نداری؟

- نه سحر جون... من از کجا بدونم؟ شاید یه موضوع شخصیه که فقط به خودشون مربوط می شه. زیاد بهش فکر نکن بگیر

بخواب. امروز روز خسته کننده ای بود.

وبعد ملافه را روی سرش کشید و چشمهایش را بست. سحر که کاملا خسته بود خیلی زود به خواب رفت و ستاره بعد از

اطمینان از خوابیدن او از جا بلند شد و پشت در اتاق ایستاد تا صدای پدر و مادرش را بشنود.

- آقا رضا بیا بشین پیش من می خوام راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم...

رضا با خنده گفت:

- خیر باشه خانم! چی شده؟

ونیره شروع به مقدمه چینی کرد: از بچه هایشان حرف می زد از زحمات و سختی هایی که برای بزرگ کردن آنها کشیده

بود... و رضا با علاقه به حرفهای همسرش گوش فرا می داد و حرفهایش را تایید می کرد. نیره ادامه داد:

- راستش می خواستم راجع به ستاره موضوعی رو باهات در میون بذارم بالاخره تو پدرش هستی و تصمیم گیرنده نهایی تویی.

- خیر باشه! مگه چیزی شده؟

- اگه اجازه بدی حتما خیره!

- چی شده نیره؟ تو که تا حالا چیزی رواز من پنهون نکردی.

- راستش من فکر می کنم ستاره دلش پیش رحی نیست.

رضا جا خورد و با عکس العمل تند گفت:

- یعنی چی؟ کی همچین حرفی روبه تو زده؟!؟

- بین رضا... تو بزرگتر ستاره ای و می تونی هر تصمیمی که می خوای براش بگیری اما من می ترسم که ستاره هم مثل من

اول زندگیش شکست بخوره و زندگی رحیم روهم خراب کنه.

- تو چی داری می گی زن؟! ستاره بی جا کرده باچه جراتی به تو گفته که دلش با رحیم نیست؟ توبت چه رویی می خوای به خانواده برادرت بگی که ستاره از رحیم خوشش نمیاد؟ من چه جویری سرم رو توی فامیل بالا بگیرم... مگه من آبروم رو از سر راه آرودم که به همی راحتی به خاطر حرف یه دختر بچه از دست بدم؟  
نیره سعی کرد همسرش را آرام کند وبا ملایمت گفت:

- می ترسم رضا می ترسم ستاره نتونه با رحیم سازش کنه. اگه نتونه ودوباره برگرده خونه تو اون وقت چیکی می خواد جواب فامیل و آبروی ریخته شده رو بده؟ حرف من اینه که ما ستاره رو مجبور به این کار نکنیم اجازه بدیم کمی هم خودش راجع به آینده اش تصمیم بگیره.

رضا که نیم توانست حرفهای نیره را هضم کند جواب داد:

- چی می گی خانم... تو چت شده؟! آخه رحیم چی کم داره که ستاره نتونه باهاش سازش کنه؟ تو فکر می کنی من با دخترم سر جنگ دارم؟ نه به خدا... اگه من روی ازدواج ستاره و رحیم پافشاری می کنم فقط به خاطر اینه که خوشیختی دخترم رو تضمین شده می بینم. رحیم از ته قلبش ستاره رو دوست داره حاضره به خاطرش هرکاری بکنه اون وقت دختر احمق ما بهانه های الکی میاره! ببین نیره به ستاره هم بگو این فیتيله رو از گوشش بیرون کنه که من به کس دیگه ای غیر از رحیم اجازه ازدواج بدم! اگه من پدرشم و ستاره منو به عنوان بزرگتر قبول داره صلاح می دونم که دخترم فقط با رحیم ازدواج کنه وگرنه...

نیره حرف همسرش را قطع کرد:

- خیلی خب... بچه ها خوابیدن صداتو بیار پایین... ستاره هیچ وقت رو حرف پدرش حرف نمی زنه اگه غیر از این باشه خودم میزنم تو دهنش ولی اچه مرد در خونه دختردار به روی خواستگار بازه...

رضا با تندی جواب داد:

« منظورت چیه؟! کی قراره بیاد خواستگاری ستاره؟

نیره مجبور شد برای کمک به دخترش و راضی کردن همسرش دروغ بگوید:

- راستش... امروز بعد از ظهر که شما خونه نبودى عصمت خانم همسایه روبه رویی اومده بود دیدن من می گفت یکی از اقوام

دورشون ستاره رو موقع برگشتن از آموزشگاه جلوی در خونه دیده. اجازه خواست تا برای فردا شب به اتفاق خانواده بیان خونه مون و حضورا ستاره رو از ما خواستگاری کنن...

- بس کن دیگه زن...هی من می گم نره تو می گی بدوش! صد دفعه بهت گفتم حواست به این دختره باشه گفتم که این ستاره سر و گوشش زیاد می جنبه! اون قدر به حرف من اهمیت ندادی که کار به اینجا رسید.

- چی می گی رضا؟ گناه دختره رو چرا می شوری؟ چرا تهمت می زنی؟ ستاره هنوز از هیچی خبر نداره. من هنوز چیزی بهش نگفتم.

رضا قاطعانه جواب داد:

- اصلا لازم نیست چیزی به ستاره بگی. فردا صبح به عصمت خانم بگو حق ندارن پاشونو تو خونه من بذارن وگرنه...

نیره بار دیگر حرف همسرش را قطع کرد وبا عصبانیت جواب داد:

- صداتو بیار پایین...خونه دختردار همینه دیگه خواستگار میاد ومیره ولی تو تا به حال یه همچین اجازه ای به خواستگارهای

دخترهات ندادی. آخه این جورى که نمى شه بالاخره ستاره هم باید تجربه کنه من نمى گم فردا شب دخترتو دودستی

تقدیمشون کن تو گفتی ستاره ورحیم مال همدیگه ان منم گفتم باشه بذار فردا شب اینا بیان بعد جواب نه بشنون بذار ستاره

فکر کنه که خانواده اش نسبت بهش بی اهمیت نیستن...رضا جان تو پدر خوبی برای بچه هات هستی آخه چه اشکالی

داره؟ بالاخره برای هر دختری خواستگار میاد...

رضا روبه نیره کرد وبا کنایه گفت:

- باشه نیره خانوم...خواستگار فردا شب تشریف بیاره ولی هر اتفاقی بیفته مسؤلش خودتی!

نیره خنده ای کرد وگفت:

- الهی قربون شوهر غیرتی خودم برم! پس راضی کردن پسراتم با خودت! باشه؟

رضا بعد از مکثی طولانی جواب داد:

- من که از عهده شما برنمیام! پسرامو راضی می کنم فقطبه شرطی که فردا شب همه چیز تموم بشه. من ستاره روبه هرکسی

شوهر نمى دم...

وبعد غرغرنان در حال خروج از اتاق گفت:

- واقعا که دلم برای رحیم می سوزه دلش روبه عمه اش خوش کرده دیگه نمی دونه که عمه چه آشی برایش پخته!

حرفهای رضا ونیره تقریبا با نتیجه خوب به پایان رسید دستهای ستاره از شدت هیجان وترس از پدرش می لرزید. نفس راحتی از ته دل کشید وبه طرف رختخوابش رفت روی آن دراز کشید و خدا رابه خاطر این همه لطف ومهربانی شکر گفت.

فصل ششم

صبح زود بدون این که کسی از خواب بیدارش کند چشمهایش را باز کرد ونگاهی به سحر انداخت از شدت خستگی دیروز طوری به خواب رفته بود که انگار دلش نمی خواست هرگز بیدار شود. ازجا بلند شدوبه طرف حیاط به راه افتاد کنار حوض نشست ومشتی آب به صورتش پاشیدونگاهش رابه طرف اتاق مادر چرخاند ومتوجه شدکه اوهم از خواب بیدار شده وبه طرف حیاط می آید. ستاره به طرفش رفت وکمک کرد تا از پله ها پایین بیاید. نیره پرسید:

- چرا اینقدر زود از خواب بیدار شدی؟! -

- راستش مامان خوابم نمی برد...

خودش را از موضوع دیشب بی اطلاع نشان داد وگفت:

- راستی مامان دیشب چی شد... صحبت کردی؟

نیره نگاه عمیقی به او کرد وگفت:

- آره... مجبور شدم به خاطر تو کلی دروغ بگم ولی بالاخره راضیش کردم.

مادر را در اغوش گرفت وگونه اش را بوسید:

- ممنون مامان قول می دم جبران کنم.

- خیلی خب ستاره. امروز زیاد جلوی بابات وبرادرات افتابی نشو خودت می دونی که حوصله ندارن برو سحر رو از خواب بیدار کن که کلی کار داریم.

- چشم مامان... خیالت راحت به همه کارامون می رسیم.

وبعد به طرف اتاقش به راه افتاد. از شدت خوشحالی خودش را در اغوش سحر انداخت و او را از خواب بیدار کرد. سحر که از

رفتار او متعجب شده بود پرسید:

- چته ستاره....چرا این جواری می کنی؟! برو بذار بخوابم من هنوز خسته ام.

ستاره ملافه را از روی او کشید و گفت:

- پاشو که امروز خیلی کار داریم وقت برای خوابیدن زیاده!

سحر چشمهایش را نیمه باز کرد و گفت:

- مگه امروز چه خبره؟ بازم مهمون داریم؟

- آره...ولی مهمونهای امروزمون یه کمی با بقیه فرق دارن!

- چه فرقی؟! مگه کی قراره بیاد؟

ستاره خنده ای از ته دل کرد و گفت:

- قراره خواستگار بیاد!

سحر با خوشحالی سرش را از روی بالش بلند کرد و پرسید:

- واسه کی؟!

ستاره قاطعانه جواب داد:

- خب معلومه دیگه واسه من!

سحر حرفش را جدی نگرفت و گفت:

- شوخی بی مزه ای بود!

و دوباره سرش را بر روی بالش گذاشت و گفت:

- مثل این که خستگی دیروز بیشتر از من روتو تاثیر گذاشته! پاشو برو بیرون می خوام بخوابم.

- خیلی خب اگه باور نمی کنی از مامان بپرس. اون همه چیز رو می دونه تازه با بابا هم صحبت کرده.

- تو چی داری می گی ستاره؟ حتی اگه مامان هم راضی بشه من مطمئنم نمی تونه بابا رو راضی به این کار کنه. آخه پس قضیه

رحیم ودایی احمد چی می شه؟

- سحر ازت خواهش می کنم دیگه حرفی از رحیم ودایی نزن. رحیم برای من یه موجود فراموش شده ست! پاشو از رختخواب بیا بیرون اگه قول بدی به من کمک کنی همه چیزو برات تعریف می کنم.

آن روز روز پر کاری برای سحر و ستاره بود و هر دو تلاش خودشان را کردند تا کارها به نحو احسن انجام شود. ستاره، سحر را در جریان اتفاقات قرار داد و سحر از این که ستاره با آن همه محدودیت چنین کاری را انجام داده متعجب بود.

سر سفره ناهار از نگاه غضب الود برادرانش پی برد که پدر موضوع را با آنها درمیان گذاشته است. ستاره مطمئن بود پدر از آنها خواسته که کاری به کارش نداشته باشند و گزنه اعتراض آنها به یک اخم و چهره گرفته ختم نمی شد. ستاره بر خلاف روزهای قبل احساس اضطراب و نگرانی نمی کرد و مطمئن بود که نظر پدرش با دیدن وهاب و خانواده اش عوض خواهد شد.

تقریباً تمام کارها به اتمام رسید خورشید غروب کرده بود و ستاره و سحر کنار حوض مشغول شستن میوه هایی بودند که پدر برای مراسم امشب تهیه کرده بود. غرق در فکر بود که صدای سحر به گوشش رسید:

- ستاره به چی فکر می کنی؟

- به نظرت بابا امشب با خانواده وهاب خوب رفتار می کنه یا اینکه...

سحر حرف خواهرش را قطع کرد و جواب داد:

- این قدر حساسیت نشون نده. لازم نیست تو به این چیزا فکر کنی اگه این طوری که تو می گی باشه مامان خودش همه چیز رو درست می کنه. بالاخره تو دخترشون هستی اگه بخوان به خانواده وهاب هم جواب منفی بدن هیچ وقت راضی نمی شن که با رفتارشون تو رو جلوی اونا سرافکنده کنن.

حرفهای سحر برایش آرامش بخش بود طوری که تصمیم گرفت فکرش را آزاد کند و همه چیز را به دست مادرش بسپارد. سحر ادامه داد:

- امیدت به خدا باشه... انشائاً... که همه چیز درست می شه.

- آره سحر... تا حالا م خدا خیلی به ما کمک کرده ولی مطمئنم اگه قضیه من و وهاب هم جور بشه خانواده دایی احمد با ما قطع رابطه می کنن و این دوباره یه مشکل بزرگه ای کاش می تونستن قبول کنن که وقتی عشقی بین دو نفر نباشه یا حتی عشق یه طرفه باشه اون زندگی هیچ وقت به نتیجه نمی رسه.

سحر تکرار کرد:

- عشق!! راستی ستاره تو و وهاب خیلی همدیگه رو دوست دارین درست می گم؟

- خب معلومه... اون قدر که من راضی شدم به خاطر وهاب دست به هرکاری بزنم. عشق چیز قشنگیه سحر با هم دردها و سختیهای عالم دیگه ای داره. آدمهای عاشق هیچ وقت نمی تونن از روی عقلشون تصمیم بگیرن تنها هدفشون رسیدن به معشوق شونه! به هیچ چیز غیر از رسیدن به عشق فکر نمی کنن. خدا کنه حالا که من به خاطر رسیدن به وهاب این قدر پافشاری می کنم هیچ وقت احساس پشیمونی نکنم.

سحر به چشمهای مضطرب او نگاهی کرد و جواب داد:

- با این که من تجربه ای در این مورد نداشتم و نمی تونم نظری راجع به این قضیه بدم اما مطمئنم همه آدمهایی که حرف عشق رو تو زندگیشون می زنن حاضرن تموم سختی های زندگی روبه جون بخرن و خم به ابرو نیارن. من مطمئنم تو و وهاب در کنار هم خوشبخت میشید.

حرف سحر بردلش نشست سحر درست می گفت ستاره حاضر بود به خاطر وهاب از همه چیز بگذرد و تمام سختی ها را تحمل کند.

تقریباً همه چیز برای پذیرایی از مهمانها آماده بود. وارد اتاق شد تا خودش را برای ورود مهمانها آماده کند که زنگ تلفن به گوشش رسید. سحر تلفن را جواب داد و ستاره متوجه شد که نرگس پشت خط است. مطمئن بود نرگس هم مانند او برای امشب نگران و مضطرب است. لحظه ای بعد سحر صدایش زد:

- ستاره... خاله نرگس تماس گرفته می خواد با تو صحبت کنه.

از جا بلند شد و به طرف گوشی تلفن رفت نیره نگاهی به او انداخت و گفت:

- صحبت با نرگس تموم شد بیا تو اتاق من کارت دارم.

- باشه... الان میام.

گوشی تلفن را برداشت و شروع به احوالپرسی با نرگس کرد:

- سلام خاله جون... خوبی؟



نرگس با صدایی شاد و پیر از خنده گفت:

- سلام عروس خانم! شما چطورید؟

از حرف نرگس به خنده افتاد و جواب داد:

- این عروس خانم شما تا عروس بشه یا خودش دق می کنه یابه داماد دق می ده! راستی از اقا مرتضی چه خبر خوب هستن؟

- خوبه... سلام می رسونه من ومرتضی خیلی نگران هستیم ستاره وهر دو برای تو آرزوی موفقیت می کنیم.

- ممنون خاله. از طرف من ازشون تشکر کنید ای کاش شما هم امشب اینجا بودید.

- نگرنا نباش ستاره این یه موضوع خانوادگیه. انشاءا... برای مراسم بعدی ماهم میایم. حالا دیگه بروبه کارات برس به چیزی

هم فکر نکن. هرچی خدا بخواد همون می شه.

- باشه... من فردا صبح حتما باهاتون تماس می گیرم.

از نرگس خداحافظی کرد و به طرف اتاق نیره به راه افتاد نیره در اتاق نشسته ویک چادر سپید با گلهای ریز صورتی رنگ در

دست گرفته بود. ستاره نگاهی به او انداخت وگفت:

- با من کار داشتی مامان؟

مادر به او اشاره کرد تا در کنارش بنشیند. ستاره نزدیکش رفت و نشست. نیره نگاه عمیقی به چادر درون دستش کرد و آن

رابه دست ستاره سپرد وگفت:

- این جادر خاطرات تلخ روزهایی روبره یاد من میاره که هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم من توی این بیست و پنج سالی

که با پدرت زندگی کردم فقط یک بار این چادرو سر کردم واون شب بدترین شب زندگیم بود بعد از اون شب این چادر تو

صندوقچه ای موند که من از خونه پدرم به خونه رضا آوردم. دیدن این چادر اون قدر برام عذاب اور بود که تو این چند سال

یک بار هم به سراغش نرفتم!

حرفهای نیره از اعماق دلش برمی خاست و ستاره موج غم را در چشمهای او می دید. نیره دست ستاره را در دستهای لرزان

گرفت وگفت:

- من این چادر رو شبی به سر کردم که وارد خونه پدرت شدم. این چادر تو بدترین شب منو همراهی کرد ولی حالا می خوام

دخترم تو بهترین شب زندگی‌ت این چادر روبه سر کنه.

اشک از چشمهای هردویشان سرازیر شد مادر را در اغوش گرفت وبا تمام وجود برای غمهای او گریست. نیره سعی کرد او را آرام کند:

- بسه دیگه ستاره... پاشو برو دست و صورتت رو بشور الان دیگه مهمونها می رسن خوبیت نداره تو رو با این قیافه ببینن.

در همین حین صدای رضا به گوش رسید:

- نیره... نیره!

وهر لحظه صدایش نزدیکتر می شد. ستاره متوجه شده که پدر به طرف اتاق می آید سریع از اغوش نیره جدا شد و اشک روی

گونه اش را پاک کرد. رضا وارد شد نگاهی به چادر و چشمهای اشک آلود آن دو انداخت و گفت:

- شما اینجا چه کار می کنید!؟

وبعد روبه نیره ادامه داد:

- بالاخره این چادر رو از تو صندوقچه در آوردی نیره؟! من همیشه منتظر همچین روزی بودم!

نیره در جواب همسرش لبخندی زد و گفت:

- می خوام امشب ستاره این چادر رو سرش کنه مطمئنم که خیلی بهش میاد.

رضا روبه ستاره کرد و گفت:

- همه چیز آماده ست؟ چیزی احتیاج ندارین؟

- نه بابا جون همه چی آماده ست.

بعد پدر و مادرش را تنها گذاشت و با چادر درون دستش به آشپزخانه رفت. سحر که در حال چیدن میوه ها درون ظرف بود با

دیدن ستاره نزدیک آمد چادر را از دستش گرفت و گفت:

- چه چادر قشنگی! تابه حال ندیده بودمش. مامان تازه برات خریده؟

- نه سحر جون این چادر عروسی مامانه.

- عجب پس تا حالا به ما نشون نداده بود؟

در جواب سحر حرفی برای گفتن نداشت زیرا مطمئن بود که او هم از شنیدن خاطرات تلخ مادرش غمگین خواهد شد. بعد از آماده شدن اسباب پذیرایی به طرف اتاقش رفت تا آماده شود. حس عجیبی داشت و احساس غرور می کرد. غرق در افکارش بود که صدای زنگ منزل در گوشش پیچید و چون مطمئن بود که در آن ساعت کسی جز ایرج و محسن نمی تواند پشت در باشد از جا بلند شد و به طرف حیاط به راه افتاد و در را باز کرد دو برادرش با جعبه ای شیرینی وارد حیاط شدند در نگاه هر دوی آنها هنوز هم نشانی از غضب دیده می شد. ایرج جعبه شیرینی را به دست او سپرد و گفت:

- آگه به خاطر بابا نبود هیچ وقت پام روتو مراسم امشب نمی داشتم.

در جواب ایرج فقط سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

ساعتی گذشت اما خبری از مهمانها نشد. ستاره عصبی بود و مطمئن بود که پدر و برادرهایش از این موضوع خوشحال هستند. سحر نگاهی به او کرد و آهسته گفت:

- پس چرا نمیان؟ داره دیر می شه ها!

و او باز هم در جواب حرفی برای گفتن نداشت زیرا خودش هم از چیزی مطلع نبود. تقریباً همه مطمئن شدند که مراسمی وجود ندارد و هرکس مشغول کار خودش شد. سحر تلویزیون را روشن کرد و بقیه هم به آن چشم دوختند اما ستاره همچنان منتظر بود؛ انتظاری عذاب آور و کشنده. چند دقیقه بعد از جا بلند شد و به اتاقش رفت. لحظه ای از ورودش نگذاشته بود که نیره هم به او ملحق شد نگاهی به چهره مادرش کرد و گفت:

- به خدا من از چیزی خبر ندارم نمی دونم چرا نیومدن اما مطمئنم که مشکلی براشون پیش اومده. وهاب به من دروغ نگفته ماما تو رو خدا حرفم رو باور کنید.

اشک از چشمهایش سرازیر شد نیره نزدیک آمد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- گریه نکن ستاره... این قضیه اون قدر مهم نیست که به خاطرش اعصابت روبه هم بریزی من مطمئنم که اون پسره و خانواده اش لیاقت تو رو ندارن.

حرفهای نیره نمک به زخمش پاشید:

- ماما تو رو خدا این جور حرف نزن چرا شما فکر می کنید که همه چیز تموم شده وهاب و خانواده اش منو مضحکه

دست خودشون کردن؟ من حتی یک لحظه هم نمی تونم فکر کنم که بازیچه قرار گرفتم وهاب منو دوست داره مامان تو رو خدا نگید که من بازیچه بودم.

- تو فقط داری خودتو گول می زنی ستاره حتی اگه مشکلی هم برایشون پیش اومده بود می تونستن تماس بگیرن وما رو در جریان بذارن تا منتظر اومدنشون نباشیم. من نمی خوام سرزنشت کنم شاید سادگی از طرف تو بوده شایدم من دارم اشتباه می کنم اما تو با این کارت منو جلوی پدر و برادرات سرافکنده کردی. حالا دیگه بگیر بخواب به چیزی هم فکر نکن. از نظر من اون ارزش تو رو نداشته.

حرفهای نیره مانند تیری زهر آگین به قلبش اصابت کرد. نیره از اتاق خارج شد و چراغ را خاموش کرد. ستاره آرام زیر لب زمزمه کرد:

«خدایا! این چه بلاییه که داره سرم میاد؟ تو که خودت شاهد عشق بین منو وهاب بودی آخه چه جوری باور کنم که وهاب تو این چند ماه فقط به چشم یک بازیچه به من نگاه می کرد؟ نه... من نمی تونم باور کنم! خدایا خودت کمک کن که از دست این افکار مزخرف خلاصی پیدا کنم نذار فکر کنم که عشق دروغه.»

ذهنش پراز افکار متضاد بود و نمی توانست خودش را قانع کند. خستگی تمام روز در تنش سنگینی می کرد دلش می خواست بخوابد اما خواب به چشمهایش نمی آمد. باز هم زیر لب زمزمه کرد:

«اگه تمام حرفهای وهاب دروغ باشه حتی تصورش رو هم نمی تونم بکنم که چه بلایی به سرم میاد... کاش الان کنارم بود تا ازش سوال می کردم ازش می پرسیدم که آخه چرا، چرا بعد از این همه سختی همه چیز رو خراب کردی؟ چرا این قدر راحت با احساسات من بازی کردی؟ مامان راست می گفت من هم خودم رو پیش همه حتی خاله و مرتضی پیش سحر و بابا کوچیک کردم. خدای من... آخه این مزخرفات چیه که به ذهن من خطور می کنه؟ آخه چه جوری به دلم به احساسم و به تمام وجودم که سراسر عشق وهاب و بفهمونم که همه چیز دروغ بود و وهابی وجود نداره؟»

ذهنش درگیر وهاب بود و تمام روزهای خوشی که با او گذرانده بود سر درد شدیدی داشت و تا صبح کابوس می دید. حرفهای مادر در خواب هم او را همراهی می کرد و بالاخره بدترین شب زندگیش هم به پایان رسید.

صبح جمعه چشمهایش راباز کرد اما هیچ کس کنارش نبود نمی دانست باچه رویی از اتاق خارج شود. تمام روز در اتاقش

گذراند و لحظه ای از اتاق خارج نشد. سحر و نیره تمام سعی شان را برای آرام کردنش می کردند. لحظه به لحظه خاطرات وهاب در ذهنش تداعی می شد. زمان برایش دیر می گذشت تا این که نرگس با منزل آنها تماس گرفت و سحر همه چیز را برایش توضیح داد. قرار بود امروز ستاره بهترین و خوشحال کننده ترین خبرها را برای نرگس بازگو کند اما سرنوشت جور دیگری برایش ورق خورد.

سحر وارد اتاق شد و روبه ستاره گفت:

- خاله نرگس تماس گرفته و می خواد باهات صحبت کنه.

ستاره در حالی که اشک می ریخت سردردش را بهانه کرد و جواب داد:

- نمی تونم باهات صحبت کنم سحر... سرم بدجور درد می کنه.

سحر که کاملا وضعیت او را درک می کرد از اتاق خارج شد و بعد از اتمام صحبتهاش با نرگس بار دیگر به اتاق برگشت و روبه ستاره گفت:

- خاله سلام رسوند من همه چیز رو بهش گفتم. واقعا از شنیدن حرفهای من ناراحت شد ولی اونم مطمئن بود که مشکلی برای خانواده وهاب پیش اومده ستاره این قدر خودتو ناراحت نکن شاید قسمت نبوده شاید حکمتی تو این کار بوده... از شنیدن حرفهای سحر پوزخندی زد و گفت:

- حکمت! چه حکمتی سحر؟ این که من جلوی پدر و مادرم و حتی برادرام برم زیر سوال چه حکمتی می تونه داشته باشه؟ آخه من که راحت داشتم زندگیم رو می کردم با رحیم و خانواده دایی احمد هم که کنار اومده بودم آخه چرا خدا وهاب رو سر راه من قرار داد که این طور تحقیر بشم؟ مگه من چه گناهی کردم که باید این طور تاوان پس بدم؟

سحر از ناراحتی او اظهار ناراحتی کرد اما کاری از دستش بر نمی آمد. در همین حین مادر وارد اتاق شد نگاهی به چهره غمگین دخترش کرد و گفت:

- بس کن دیگه ستاره این چه وضعشه؟ پاشو برو دست و صورتتو بشور وقت ناهاره.

- اشتها ندارم ماما شما بخورید.

- یعنی چی اشتها ندارم؟ تو که از دیشب چیزی نخوردی تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟ تا آخر عمرت که نمی تونی

اینجا بمونی؟

- مامان تو رو خدا فقط امروز روکاری به کارمن نداشته باش قول می دم از فردا به هر چیزی که شما بگید عمل کنم. به خدا

میلی به غذا ندارم اگه گرسنه شدم حتما می خورم. باشه؟

در همین هنگام ایرج ومحسن هم در حال خوردن شیرینی وارد اتاق شدند. ایرج نگاهی به او کرد و گفت:

- چیه عروس خانوم؟ نبینم غمتو! خوبیت نداره عروس بسینه یک جا بُغ کنه!

ومحسن در ادامه کنایه های برادرش گفت:

- می گم چقدر بد می شه خواستگار آدم جا بزنه ها! مگه نه؟ ولی عیب نداره عروس خانوم غصه نخور رحیم برات جبران می

کنه!

حرفهای آنها بیشتر عذابش داد و در حالی که اشک کی ریخت گفت:

- تو رو خدا بس کنید... من حوصله ندارم.

ایرج با عصبانیت فریاد کشید:

- به جهنم که حوصله نداری! دختره چشم سفید خجالت نمی کشه؟ اگه موقع سر و گوش جنبیدن دمت رو قیچی می کردم

حالا این جور برای من بلبل زبونی نمی کردی!

با شنیدن حرفهای ایرج با صدای بلند گریست. مادر نگاه تندى به ایرج کرد و گفت:

- صداتو بیار پایین... ستاره هنوز پدر ومادر داره. اگه قراره کسی براش تصمیم بگیره این منو پدرت هستیم نه

تو. فهمیدی؟ حالا هم از اتاق برو بیرون و راحتش بذار.

این اولین بار بود که مادر به حمایت از ستاره جلوی پسرهایش می ایستاد.

لحظه ای بعد نیره با شنیدن فریاد همسرش از جا بلند شد و روبه ستاره گفت:

- تو از اتاق بیرون نیا همین جا بمون.

بعد خودش از اتاق خارج شد. رضا با عصبانیت فریاد می کشید:

- نیره تو به چه حقی از ستاره حمایت میک نی؟ به چه حقی پسرات رو جلوی چشم دختر گناهکارت تحقیر می کنی؟ با این که

می دونی دختر احمقت چه غلطی کرده بازم ازش دفاع می کنی؟ آگه همون روز اولی که برای رحیم قیافه می گرفت می زدم تو دهنش حالا این طور برای من بلبل زبونی نمی کرد...

بعد صدایش را بالا برد و خطاب به ستاره گفت:

- خوب گوشاتو باز کن ببین چی می گم ستاره اینو از گوشت بیرون کن که من تو رو به کس دیگه ای جز رحیم شوهر بدم! همین فردا می رم با احمد صحبت می کنم و تکلیف رو روشن می کنم. واگه بخوای اطوار بریزی به همین روز قسم جلوی چشم مادرت چشمتو از کاسه در میارم! شنیدی؟

رضا عصبانی بود و ستاره به او حق می داد. خودش هم همه چیز را تمام شده می دانست. زیر لب زمزمه کرد:

«ستاره احمق! این همه بدبختی کشیدی که اخرش زن رحیم بشی؟»

سرش را روی بالش گذاشت و بار دیگر با تمام وجود گریست چشماهایش تازه گرم شده بودند که صدای ضربه ای به در اتاق او را از جا پراند. بابی حوصلگی بلند شد و در را باز کرد و در کمال تعجب خاله نرگس را دید. نرگس، ستاره را در اغوش گرفت و گونه اش را بوسید بعد لبخند ملیحی زد و گفت:

- چیه ستاره خانوم؟ تو که این قدر ضعیف نبود. آدمهای عاشق باید همیشه محکم باشن تا کسی نتونه عشقشونو تسخیر کنه! و بعد با خنده ای ادامه داد:

- آخه دختر این چه قیافه ایه که واسه خودت درست کردی؟ به چی فکر می کنی؟ تو که خودت می دونی وهاب چقدر دوستت داره و حاضره به خاطر تو دست به هر کاری بزنه. آگه دوستت نداشت که چند ماه تمام محدودیتها و مشکلات زندگی تو رو تحمل نمی کرد آگه واقعا تو رو نمی خواست چه لزومی داشت تو رو به خواهرش معرفی کنه؟ یا حتی روز تولدش تو رو با اقوام و دوستانش آشنا کنه؟ یه کم فکر کن ببین با عقل جور درمیاد...

- آخه خاله شما چرا می خواهید به من دلگرمی بدید؟ مامان و سحر معتقدند که...

نرگس حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو چرا این قدر ساده ای دختر؟ تو که خودت بعد از گذشت چندماه هنوز نتونستی وهاب رو بشناسی چطور توقع داری سحر و نیره که هنوز اونو ندیدن بتونن راجع بهش نظر بدن؟ از نظر من وهاب پسر خوبییه هیچ حيله ای هم توی کارش نیست.

- آگه حيله اى تو كارش نبود مى تونست باما تماس بگيره ومارو در جريان بذاره.اين كارو كه مى تونست بكنه خاله نمى تونست؟

نرگس اشك روى گونه اش را پاك كرد وجواب داد:

- من مطمئنم كه مشكلى براش پيش اومده مى خواى شماره شو بگيرم باهاش صحبت كنى؟

- نه...اصلا دوست ندارم تو اين وضعيت با وهاب صحبت كنم اون آگه نگران من بود حتما از صبح تا حالا باهام تماس مى گرفت.تلفن ما از صبح يك بار هم زنگ نخورده حتى آگه زنگ مى زد وقطع مى كرد براى من يه دلگرمى بود.  
نرگس از حرف ستاره به خنده افتاد وگفت:

- سعى كن بخوابى.نا سلامتى فردا صبح بعد از چند روز مى خواهى برى سر كلاس!آخه با اين قيافه تو هم رفته چه جورى مى خواهى برى پيش مرضيه؟به هيچ چيز فكر نكن من مطمئنم فردا همه چيز درست مى شه.  
- حتى آگه همه چيزم درست بشه ديگه فرقى نمى كنه.بابا خيلى عصبانيه قرار شد فردا با دايى احمد راجع به من ورحيم صحبت كنه.

- نگران نباش عزيزم.من ومادرت سعى مى كنيم مانع اين كار بشيم.حالا ديگه بگير بخواب.

وبعد از اتاق خارج شد.حرفهاى نرگس كمى آرامش كرد.چشمهايش را بست وبه خواب فرو رفت.

صبح روز بعد با صدای زنگ ساعت چشمهايش راباز كرد سريع لباس پوشيد وآماده شد واز خانه بيرون رفت.در تمام طول راه به اين فكر مى كرد كه آيا اتومبيل وهاب را در جاي هميشگى مى بيند يا نه اما وقتى به خيابان اصلى رسيد خبرى از وهاب نبود.تمام بدنش گر گرفت بى اختيار اشك به چشمهايش هجوم آورد.سريع سوار تاكسى شد وبا قلبى آكنده از غم به طرف آموزشگاه به راه افتاد.تاكسى مقابل مدرسه نگه داشت وستاره از ان خارج شد نگاهی به دور واطراف كرد وناگهان چشمش به هانيه افتاد كه با ديدن او به طرفش مى امد.با چهره اى كاملا ناراحت وگرفته گفت:

- سلام ستاره جان...من وافشين خيلى وقته كه منتظرت هستيم.

نگاه تندى به هانيه كرد وجواب داد:

- شما براى چى اومدين اينجا؟!جلوى خانواده ام بس نبود.حالا اومديد كه جلوى دوستانم هم منو تحقير كنيد؟



بغض گلویش را فشرده واشک بی اراده از چشمهایش سرازیر شد. هانیه با دیدن اشکهای او به گریه افتاد و گفت:

- خواهش می کنم ستاره الان وقت این حرفها نیست. تو باید باما بیای.

متعجب پرسید:

- من کجا باید بیام؟!

هق هق گریه به هانیه امان نداد که جوابش را بدهد. با دلهره و نگرانی گفت:

- هانیه تو رو خدا یه چیزی بگو... وهاب کجاست؟

پاما هانیه فقط گریه می رکد. ستاره به طرف افشین که آن طرف خیابان ایستاده بود دوید و گفت:

- آقا افشین به من بگید چی شده چرا هانیه حرف نمی زنه؟ آخه وهاب کجاست؟

اشک در چشمهای افشین حلقه زد و با صدایی گرفته جواب داد:

- وهاب... تو بیمارستانه!

احساس کرد تمام خیابان دور سرش می چرخد. هانیه نزدیکش آمد. ستاره دست او را در دست گرفت و با صدایی ضعیف

گفت:

- تو رو خدابه من بگید چی شده چه بلایی سرش اومده؟

افشین جواب داد:

- ستاره خانوم... وهاب پنجشنبه شب تصادف کرده والان هم توی بیمارستانه.

ستاره با گریه به طرف اتومبیل دوید و گفت:

- خواهش می کنم منو ببرید پیشش.

هرسه سوار اتومبیل شدند در میان گریه رو به هانیه کرد و پرسید:

- چطور این اتفاق برای وهاب افتاد؟

هانیه با بغض جواب داد:

- همه چیز برای اومدن به خونه شما آماده بود وهاب با ماشین رفت بیرون تا کارهاشو انجام بده اما دیگه برنگشت... بعد از

چند ساعت از بیمارستان تماس گرفتن خبر تصادفش رو دادن...

- الان چی هانیه... حالش چطوره؟

هانیه مکثی کرد و گفت:

- براش دعا کن ستاره وهاب در حالت اغماست!

حرفهای هانیه برایش غیرقابل باور اما واقعیت داشت.

اتومبیل افشین مقابل بیمارستان توقف کرد و هر سه خارج شدند. پاهایش قدرت نداشت تمام بدنش می لرزید. دست در دست

هانیه می دوید تابه وهاب برسد و بالاخره وقتی او را دید احساس کرد که عالم بر سرش خراب شد.

- باورم نمی شه هانیه، وهاب من! چرا اینجا؟

و بعد با صدای بلند گریست... وهاب آرام در خواب بود؛ خوابی عمیق. ترس از دست دادنش تمام وجود ستاره را پر کرد بی

اراده فریاد زد:

- نه وهاب جای تو اینجا نیست. مابه هم احتیاج داریم خواهش می کنم بیدار شو.

گرمی دستی را روی شانه هایش احساس کرد نگاه بی روحش رابه طرف او چرخاند و چهره مهربانی را با چشمهای گریان در

مقابل خود دید. هانیه مادرش رابه او معرفی کرد حرفهای وهاب در ذهنش مرور شد که چقدر زیبا از مادرش صحبت میک

رد. مادر وهاب ستاره را در اغوش گرفت و در حالی که می گریست کنار گوشش زمزمه کرد:

- آرزو داشتم تو رو در کنار وهاب بینم ولی نه توی این وضعیت... ببین روزگار باما چه کارها که نمی کنه! وهاب آرزو داشت

خودش تو رو به من و پدرش معرفی کنه ولی حالا...

و بعد با صدای بلند گریست ستاره زیر لب گفت:

- خدایا انگار دارم خواب می بینم چه کابوس وحشتناکی! چه دردی از این بالاتر؟ خدایا من راجع به وهاب چه فکری می

کردم؟ یعنی اون منو به خاطر خیالهای مسخره ام می بخشه؟ من دیگه طاقت این همه بدبختی رو ندارم...

نگاهی به مادر وهاب کرد و در حالی که می گریست گفت:

- من باید برم کنار وهاب می خوام باهاش حرف بزنم می خوام التماسش کنم که از خواب بیدار بشه به خاطر من به خاطر

زندگیمن...

از مادر وهاب کاری ساخته نبود به طرف پرستارهایی که پشت میز نشسته بودند دوید وگفت:

- خواهش می کنم خانم، اجازه بدید با وهاب صحبت کنم اون نباید بمیره. هنوز خیلی جوونه باید بیدارش کنم ما قراره با هم

زندگیمن رو شروع کنیم تو رو خدا اجازه بدید من با وهاب صحبت کنم...

پرستارها متعجب از رفتار ستاره با ترحم و دلسوزی به او چشم دوخته بودند. با دیدن آن صحنه انها راهم تحت تاثیر قرار داد

طوری که سرپرستار اجازه داد ستاره فقط برای چند لحظه کوتاه وارد اتاق ICU شود. دیدن وهاب در ان حال با ان همه

دستگاه های متصل به بدنش ستاره را ناامیدتر می کرد و برنرگانش می افزود.

وهاب با آن چهره مهربان آرام به خوابی عمیق فرو رفته بود و هیچ کس از زمان بیداری اش اطلاع نداشت. ستاره کنار تخت او

ایستاد هق هق گریه امان نمی داد به راحتی سخن بگوید اما می دانست وقت زیادی ندارد و باید در این چند دقیقه تمام

حرفهایش را به او بازگو کند. نگاهی به چهره رنگ پریده وی روح وهاب کرد وگفت:

- تو رو خدا بیدار شو وهاب... بسه دیگه این قدر اذیتم نکن... توبه من قول دادی که همیشه در کنارم باشی حالا بی انصاف

چرا داری می زنی زیر قولت؟ خواهش می کنم وهاب من به تو احتیاج دارم حالا که همه چیز درست شده حالا که تمام درد

و غصه ها روتا به امروز با هم تحمل کردیم حالا چرا... چرا...؟ زندگی بدون تو برای من معنی نداره پس به خاطر من چشمتو

باز کن...

گریه می کرد التماس میکرد اما وهاب عکس العملی نشان نمی داد گویی هیچ یک از حرفهای ستاره را نمی شنید. نگاهش

را به طرف آسمان بلند کرد و از خدا کمک خواست:

- خدایا چرا دستمو نمی گیری... چرا کمکم نمی کنی... من به چه حکمی باید سختی این امتحان بزرگت رو تحمل کنم؟ چرا

صدامو نمی شنوی؟ چه ساده بودم که فکر می کردم بعد از این همه سختی تو هم به یکی شدن ما راضی شدی! مگه من تو این

دنیا غیر از وهاب کی رو دارم مگه من بنده تو نیستم؟ چرا نگاهی به بنده حقیرت نمی کنی؟

با تمام وجود اشک می ریخت پاهایش قدرت تحمل وزنش را نداشت و یکباره به زمین افتاد. هانیه سریع به طرفش آمد و او

را در اغوش گرفت. اشک می ریخت و به او امید میداد:

- آروم باش ستاره... خدا تمام حرفهای تو رو می شنوه من مطمئنم تو روتنها نمی ذاره. پاشو از اتاق بریم بیرون.

به کمک هانیه از اتاق خارج شد سرگیجه شدیدی داشت طوری که همه چیز در مقابل چشمهایش تیره و تار شد و دیگر هیچ

نفهمید. هانیه فریاد زد:

- تو رو خدا کمک کنی ستاره از حال رفت!

دو پرستار به کمک هانیه او را به اتاقی بردند و روی تختی خواباندند. یکی از پرستارها سرمی به او تزریق کرد. ساعتی بعد

چشمهایش را باز کرد همه جا برایش تار بود صدایی آشنا به گوشش رسید مادر وهاب کنار تختش ایستاده بود:

- بیدار شدی ستاره جان حالت خوبه؟

بعد دستهای ستاره را در دست گرفت و ادامه داد:

- این قدر خودتو اذیت نکن من مطمئنم خدا به دل پاک تو نگاه می کنه برای وهاب دعا کن این بزرگترین کاریه که می تونی

انجام بدی.

حال مادر وهاب هم تعریفی نداشت اما با تمام وجود سعی می کرد که یه ستاره امیدواری دهد.

- ستاره جان... پدر وهاب پشت در اتاقه می خواد تو رو ببینه. اجازه میدی بیاد داخل؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- وهاب خیلی از شما و پدرش برای من تعریف می کرد و همیشه از داشتن پدر و مادری مثل شما احساس غرور می کرد.

در اتاق باز شد و مردی با چهره ای مهربان و صمیمی وارد اتاق شد پدر وهاب کنار تخت ستاره ایستاد و گفت:

- بهتر شدی دخترم؟

ستاره سر تکان داد و گفت:

- باور کن دخترم حال ماهم بهتر از تو نیست ولی کاری از دستمون برنمیاد من برای به دست آوردن سلامتی تنها پسر

حاضرم هر کاری بکنم ما از دیدن وضعیت وهاب ذره ذره اب می شیم ولی جز دعا کردن کاری نمی تونیم بکنیم ما باید همه

چیز رو بسپاریم دست خدا امیدوار باش دخترم خدا خیلی بزرگه.

در جواب پدر وهاب با چشمهای اشک آلود گفت:

- چرا خدایا ما این کارو می کنه مگه مار وبنده خودش نیم دونه؟ چرا اینقدر سخت می گیره؟

- «الله اعلم» خدا ناظر تمام اعمال ماست تمام این سختی ها به حکمتی پشت پرده داره ناشکری نکن ستاره جان هرچی خدا

بخواد همون می شه.

حرفهای پدر وهاب بر دلش نشست و او رابه فکر فرو برد. نگاهش را به طرف آسمان چرخاند و گفت:

- خدایا راضی ام به رضای تو.

وباز هم برای سلامتی وهاب از صمیم قلب دعا کرد. حالش کمی بهتر شده بود به کمک مادر وهاب ازجا بلند شد و به طرف

بخش ICU به راه افتاد هانیه با دیدنش نزدیک آمد و گفت:

- بهتر شدی ستاره؟

- بهترم... ممنون که به فکر منی.

وبعد راهش را ادامه داد و از پشت شیشه با حسرت به وهاب خیره شد. آنقدر فکرش درگیر وهاب و مشکلاتش بود که لحظه ای

به خانواده و وضعیت منزل فکر نمی کرد. هوا رو به تاریکی می رفت و ستاره هنوز در بیمارستان به سر می برد. هانیه کنارش

ایستاد و گفت:

- ستاره جان اگر بخوای من وافشین می تونیم برسونیمت نزدیک خونه...

با صدای هانیه وحشتزده پرسید:

- مگه ساعت چنده؟!

هانیه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- هفت ونیم شب... هوا تاریک شده حتما تا الان خیلی نگرانت شدن.

- دیگه برای برگشت دیر شده هانیه اگر برگردم مطمئنا دیگه نمی تونم ازخونه بیرون بیام فعلا برای من تنها چیزی که مهمه

سلامتی وهابه من حاضرم از زندگیم بگذرم ولی یک بار دیگه صداشو بشنوم.

آب از سرش گذشته بود دیگه به چیزی فکر نمی کرد حتی عکس العمل خانواده هم برایش مهم نبود. پدر وهاب اصرار

داشت که با منزل تماس بگیرد و آنرا در جریان بگذارد اما این کار از عهده ستاره خارج بود. در ان وضعیت حتی به ذهنش

نرسید که با نرگس تماس بگیرد و او را در جریان بگذارد. تقریباً نیمی از شب گذشته بود و وهاب همچنان در خواب بود. پدر وهاب کنار ستاره آمد و آرام گفت:

- خسته نباشی دخترم... شما با هانیه و مادرش برید خونه یه کم استراحت کنید. من امشب کنار وهاب می مونم. و مادرش ادامه داد:

- آره ستاره جان... اجازه نمی دن بیشتر از یک نفر شب رو کنار وهاب بمونه تو امروز خیلی خسته شدی با ما بیا فردا صبح زود برمی گردیم.

نگاهی به پدر وهاب کرد و گفت:

- من خسته نیستم خواهش می کنم اجازه بدید امشب من کنار وهاب بمونم. قول می دم که خوب ازش مراقبت کنم و لحظه ای تنهانش نذارم.

پدر جواب داد:

- آخه ستاره جان...

- خواهش می کنم اجازه بدید اگه کاری پیش اومد حتما باهاتون تماس می گیرم.

هیچ چیز ستاره را آرام نمی کرد مگر بودن در کنار وهاب و پدر وهاب این موضوع را کاملاً درک کرد و گفت:

- خیلی خب امشب تو کنارش بمون ولی اگه مشکلی پیش اومد حتما منو در جریان بذار.

- به خاطر همه چیز ازتون ممنونم.

بعد از خداحافظی همگی از بیمارستان خارج شدند و فقط ستاره ماند و وهاب. همیشه آرزوی چنین روزی را داشت امانه با این

وضعیت. به طرف ایستگاه پرستاری رفت و بدون مقدمه چینی گفت:

- می خوام امشب کنار وهاب بمونم البته اگه شما اجازه بدید.

یکی از پرستارها گفت:

- ولی این کار غیر قانونیه شما که در جریان هستیدا!

- بله ولی قول می دم که هیچ سروصدایی نکن فقط می خوام کنار تختش بشینم امشب رو ازه بدید خواهش می کنم.

وبار دیگر حس ترحم پرستارها را وادار کردتا از قانون بیماریتان بگذرند.ستاره بعد از آماده شدن همراه پرستار وارد اتاق شد وروی صندلی ای که کنار تخت وهاب گذاشته شده بود نشست.پرستار نگاهی به او کرد وگفت:

- اگه مشکلی پیش اومد منو در جریان بذار.

- ممنونم خانم پرستار انشاء...که بتونم کارشما رو جبران کنم.

پرستار لبخند ملیحی به ستاره زد واز اتاق خارج شد.

ستاره دست وهاب را در دست گرفت وبه آرامشی رسید که تاله حال آن را تجربه نکرده بود.آرام آرام با وهاب صحبت کرد:  
- وهاب جان من هنوز منتظرم توکه می دونی من چقدر از انتظار بدم میاد...

لبخندی برلبهایش جاری شد به یاد حرفهای وهاب افتاد وادامه داد:

- پاشو دیگه وهاب اون شبی که منتظرش بودی بالاخره رسید حالا دیگه من درکنارتم تنهای تنها.پاشو ومنو ببین.یادته می

گفتی اولین شبی که من در کنارت باشم به یاد موندنی ترین شب زندگیته؟پس چرا حالا خوابیدی مگه توبه من قول

ندادی؟به من به خاله نرگس.تو قول دادی که منو خوشبخت ترین دختر عالم کنی پس چرا به قولت عمل نمی کنی؟

به دستهای وهاب بوسه میزد واز صمیم قلب حرفهایش را تکرار می کرد ولی وهاب همچنان در خواب بود.ستاره همان طور

که دست او را در دست داشت سرش را روی تخت گذاشت چشمهایش رابست و آرامترین شب زندگی اش را در کنار

لایقترین مقصود به پایان رساند.

صبح زود چشمهایش را باز کرد نگاهی به وهاب انداخت.شب آرامی را گذرانده بود احساس سبکی می کرد.ازجا بلند شد

بوسه ای به پیشانی وهاب زد واز اتاق خارج شد.به انتهای سالن رفت وآبی به دست و صورتش زد.در حال برگشت به اتاق

متوجه ورود خانواده وهاب شد وبه طرف آنها رفت:

- سلام صبحتون بخیر.

همگی به سلامش پاسخ دادند وپدر وهاب پرسید:

- خسته نباشی دخترم حتما دیشب شب سختی رو گذروندی؟

- نه پدر جون...من تا صبح درکنار وهاب بودم.

مادرش بانگهای نگران پرسید:

- از وهاب چه خبر عکس العملی نشون نداد؟

ستاره آهی از ته دل کشید و جواب داد:

- نه متاسفانه!

همگی با شنیدن صدای ستاره اظهار تاسف کردند و به طرف اتاق به راه افتادند. مادر وهاب اشک می ریخت و از ته دل برای

تنها پسرش دعا می کرد. هانیه نزدیک ستاره آمد و گفت:

- صبحانه خوردی؟

- نه هانیه جان اشتها ندارم.

اخمی بر ابرو آورد و جواب داد:

- این جویری که نمی شه تو داری با این کارهات خودتو از بین می بری.

دستش را دردست گرفت و به سمت در ورودی بیمارستان راه افتاد:

- بیا بریم کارت دارم.

- کجا بریم؟

- من به خاطر تو صبحانه نخوردم خیالت از بابت وهاب راحت باشه مادر و پدرم کنارش می مونن تو باید یه چیزی بخوری

ستاره وگرنه ضعف می کنی.

پدر وهاب حرف هانیه را ادامه داد:

- برو دخترم برو یه چیزی بخور. حتی اگه از گلوت هم پاییم نمیره به زور بخور تا جون بگیری. وهاب هنوز به وجود تو احتیاج

داره.

اصرار آنها باعث شد همراه هانیه به طرف بوفه بیمارستان به راه بیافتند. هر دو پشت میزی نشستند. غرق در افکارش بود که

صدای هانیه به گوشش رسید:

- ستاره... راستش من قصد فضولی ندارم ولی تو نمی خوای خانواده ات رو در جریان بذاری؟ حتما تا الان نگرانت شدن.



حرف هانیه او را به فکر فرو برد لحظه ای نمی توانست به اوضاع به هم ریخته منزل فکر کند. در جواب هانیه گفت:

- با خونه که نمی تونم تماس بگیرم ولی حتما امروز با خاله نرگس تماس میگیرم و اونو در جریان می ذارم. هرچند خاله هم

دیگه نمی تونه برای من کاری بکنه!

- امیدت به خدا باشه انشاءا... همه چیز درست می شه.

بعد از صبحانه به اتفاق هانیه به طرف سالن بیمارستان به راه افتادند. از ته سالن چشمش به اتاق وهاب افتاد جلوی در اتاق

شلوغ بود. با هانیه به طرف اتاق دویدند. پدر و مادر وهاب می گریسند و خدا را از ته دل صدا می زنند ستاره به طرف افشین

رفت و گفت:

- چی شده... وهاب عکس العمل نشون داده؟

افشین با چشمهای گریان از او رو برگرداند و به طرف اتاق رفت. کنار تخت وهاب پر از پرستارهایی بود که همراه دکتر تمام

سعی خودشان را برای برگرداندن وهاب به حالت عادی می کردند. از کارهای آنها متوجه چیزی نشد گریه کنان به طرف

مادر وهاب رفت و گفت:

- تو رو خدا به من بگید چی شده... چرا با وهاب این جوری می کنن؟

مادر وهاب در میان هق هق گریه گفت:

- دعا کن ستاره... وهاب داره از دست می ره.

زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا چی دارم می شنوم؟

بی اراده فریاد می کشید:

- خدایا امیدم به توده منو ناامید نکن وهاب تو ور خدا برگرد خدایا کمکش کن...

همه دعا و التماس می کردند. نگاه ستاره روی مانیتور اتاق ICU ثابت ماند و زیر لب زمزمه کرد:

- تو نباید بمیری وهاب توبه من قول دادی... سعی کن وهاب طاقت بیار به خاطر من طاقت بیار خواهش می کنم...

اما با دیدن خط سفید چراغ قرمز و سوت پایان زندی روی مانیتور احساس کرد بزرگترین فاجعه زندگی اش در حال رخ

دادن است.

فریاد زد:

- خدایا من چی دارم می بینم؟

دکتر کنار رفت و پرستارها دست از کار کشیدند اما ستاره با ناباوری فریاد می زد:

- نه...نه...نه... تو نباید بمیری وهاب...نبايد بمیری!

فریادکنان به داخل اتاق رفت و خودش را روی سینه وهاب انداخت:

- وهاب خواهش می کنم بیدار شو من بدون تو می میرم.

هرکس به نحوی از غم از دست دادن وهاب فریاد می کشید و می گریست. وهاب رفت و تمام آرزوها و رویاهای او را با خود

برد؛ آرزوهایی که تنها یک قدم با واقعیت فاصله داشت و درک این موضوع برایش غیر قابل تحمل بود.

فصل هفتم

چشمه‌ایش را باز کرد محیط اطراف برایش غریب بود احساس ضعف شدیدی می کرد. با تماس دستی گرم روی دستهایش

نگاه بی روحش رابه طرف او چرخاند و فرناز را دید که رو به برادرش فرشید کرد و گفت:

- خدا رو شکر بالاخره به هوش اومد!

به زحمت توانست جمله ای را بر زبان بیاورد:

- من کجا هستم؟

فرناز در حالی که اشک روی گونه اش را پاک می کرد جواب داد:

- تو در بیمارستانی ستاره جان... دو روز بیهوش بودی.

با یادآوری اتفاقات پیش آمده اشک از چشمه‌ایش سرازیر شد. فرشید و فرناز هم برای از دست دادن بهترین دوست وهم

بازی دوران کودکی مظلومانه اشک می ریختند. با کمک فرناز سرش را روی تخت بلند کرد و گفت:

- وهاب کجاست؟

فرناز سعی کرد او را آرام کند:

- آروم باش ستاره جان تو هنوز حالت خوب نشده.

حق هق گریه امان صحبت کردن به ستاره نمی داد.

- می خوام ببینمش... می خوام برای آخرین بار ببینمش... تو رو خدا این حق رو از من نگیرید.

پدر به احترام ستاره اجازه خاکسپاری وهاب را صادر نکرده و همگی منتظر به هوش آمدن او بودند به کمک فرناز از جا بلند شد و از خدا کمک خواست در آن روز یاری اش کند تا بتواند برای آخرین بار وهاب را ببیند. خبر بهبودی ستاره به گوش خانواده و بستگان وهاب رسید.

اتومبیل فرشید مقابل منزل وهاب نگه داشت. شناسایی منزل وهاب برایش سخت نبود اعلامیه ها، چلچراغ ها و حجله های مقابل در ستاره را وادار کرد تا از اتومبیل خارج شود پاهایش قدرت ایستادن نداشت. به کمک فرناز مقابل چلچراغ ایستاد و بار دیگر برای غمهایش با تمام وجود گریست. صدای گریه و ناله از هر طرف به گوش می رسید. پدر وهاب نزدیکش آمد و با دیدن چهره غم زده او با صدای بلند گریست.

ستاره با بغض گفت:

- پدر من چی دارم می بینم؟ وهاب بامن چه کار کرد؟

اما پدر هم جوابی برای سوالهای ستاره نداشت. وارد منزل شدند در بین جمعیت هانیه و مادرش را ندید. فرناز او را به سمت اتاق هانیه راهنمایی کرد ستاره پرسید:

- بین جمعیت هانیه رو ندیدم... کجاست؟

- حالشون خوب نبود ستاره جان... بردنشون بیمارستان. یه کم استراحت کن الان برمی گردن.

حتی قرص های آرام بخش هم بر رویش اثر نمی گذاشت حدود دو ساعتی از ورودش به خانه وهاب می گذشت و هنوز مات و مبهوت به اتفاقی که افتاده بود فکر می کرد بی آنکه لحظه ای از آن را باور کند. صدای آمبولانس در گوشش پیچید و تمام بدنش به لرزه افتاد. فرناز سعی کرد آرامش کند:

- آروم باش ستاره جان.

- وهاب رو آوردن فرناز می خوام برم پیشش.

از اتاق خارج شدند نگاهی به مادر وهانیه کرد آنها را در اغوش گرفت وبعد همگی از منزل خارج شدند. آمبولانس مقابل در توقف کرده وهاب با یک دنیا امید و آرزو درون آن آرام خوابیده بود. ستاره زیر لب زمزمه کرد:

- بخواب وهاب من... آرام بخواب و برای من هم دعا کن تا با تو همسفر بشم.

به کمک بستگان برانکارد حامل وهاب از آمبولانس خارج شد و بر روی دستهای عده زیادی تشیع شد. ستاره در میان گریه و ناباوری همراه بقیه او را تا گورستان همراهی کرد. برای آخرین بار چهره پاک و معصوم وهاب عزیزش را نظاره کرد سپس مراسم خاکسپاری در میان اندوه و گریه همراهان انجام شد.

بعد از مراسم و بازگشت به خانه سعی کرد با خوردن قرصهای آرام بخش به خواب برود. تحمل آن روزها از عهده اش خارج بود. صبح روز بعد با شنیدن صدای پدر وهاب چشمهایش را باز کرد. تمام بدنش ضعف داشت پدر وهاب نگاهی به چهره رنگ پریده اش کرد و گفت:

- ستاره جان... پاشو بابا.

بعد نگاهی به فرناز کرد و ادامه داد:

- کمکش کن یه چیزی بخوره... سه روزه که هیچی نخورده.

میلی به غذا نداشت. سعی می کرد خودش را با اوضاع وفق دهد تاثیر قرص های آرم بخش او را نسبت به همه چیز بی تفاوت کرده بود. چهره نرگس در ذهنش تداعی شد و به یاد آورد که امروز پنجمین روز بی خبری او از خانواده اش است. فکری به ذهنش رسید:

«من باید برگردم خونه بدون این که کسی متوجه بشه...»

از جا بلند شد و به بهانه رفتن به دستشویی از فرناز جدا شد. تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که قرص هایش را به همراه ببرد. از در پشتی منزل خارج شد تمام راه در فکر بود می دانست اگر با این وضع وارد منزل شود زیر کتکهای پدر و برادرهایش خواهد مرد و با وهاب همسفر خواهد شد.

تا کسی در یکی از خیابانهای نزدیک منزل ننگه داشت و ستاره پیاده شد. با قدمهای بی جان خودش را به منزل رساند و زنگ را فشرد لحظه ای بعد در باز شد و چهره خشمگین پدرش جلوی چشمهایش ظاهر شد. آنقدر خشمگین بود که حتی فرصت

سلام کردن به ستاره را نداد. سیلی محکمی به صورتش زد و او را به طرف حیاط کشاند و فریاد زد:

- تحویل بگیر نیره خانم! این همون دختر با آبرویی که تو ازش حمایت می کردی رحیم بیا بیرون بین دختری که قرار بودیه عمر در کنارش زندگی کنی بعد از پنج روز باچه رویی به خونه برگشته! دختره چشم سفید معلوم هست کدوم جهنمی بودی؟  
و بعد سیلی پشت سیلی! خون از کنار دهان و بینی اش سرازیر شده بود احساس می کرد تمام اعضای صورتش خرد شده اند. رحیم، ایرج و محسن با شنیدن صدای رضا جلو آمدند و دقیقا همان صحنه ای که در ذهن ستاره تداعی شده بود به حقیقت پیوست. دختر معصوم با دل اندوهگین و پر از غم فراق یار زیر مشتش و لگد پدر و بردارهایش از حال رفته بود رحیم سعی می کرد جلوی آنها را بگیرد اما کاری از دستش بر نمی آمد. نیره با گریه التماس می کرد:

- بسه دیگه تو رو خدا نزنیدش الان می میره.

ولی آنها به قدری عصبانی بودند که تنها هدفشان گرفتن انتقام از ستاره بود. رضا با عصبانیت فریاد زد:

- سحر برو کلید زیرزمین رو بردار بیار... لیاقت این دختره احمق همین زیرزمینه تو همین زیرزمین یا جون می ده و می میره یا می گه تو این چند روز کدوم جهنمی بوده!  
و بعد به ایرج اشاره مرد و ادامه داد:

- بندازش تو زیرزمین تا وقتی زبون باز نکرده هیچ کس حق باز کردن در زیرزمین رو نداره. شنیدید چی گفتم:

ستاره بی حال در گوشه ای از حیاط افتاده و ترس از زیرزمین تمام وجودش را در بر گرفته بود ولی نای صحبت کردن و اعتراض نداشت. ایرج او را مثل گوشت قربانی به طرف زیرزمین کشاند و بعد از قفل کردن در خارج شد. سرمای شدیدی تمام بدنش را آزار می داد ترس از تاریکی و حشره های آنجا ستاره را وادار به التماس کرد اما کسی صدایش را نمی شنید. ساعتها بی حال همان جا افتاده بود. تقریبا نیمه شب با صدای حشره های درون زیرزمین چشمهایش را باز کرد می ترسید و با تمام وجود اشک می ریخت. در همین حین صدای سحر به گوشش رسید:

- ستاره... ستاره تو حالت خوبه؟

شنیدن صدای سحر به او آرامش داد ولی نمی توانست از جا بلند شود. احساس کرد تمام اعضای بدنش خرد شده فریاد زد:

- سحر تو رو خدا کمک کن می ترسم منو از اینجا بیارید بیرون.

سحر در حالی که اشک می ریخت سعی کرد خواهرش را آرام کند:

- آروم باش ستاره به خدا کاری از دست من و مامان بر نمی آید...

- من دارم می میرم سحر تمام بدنم خرد شده تو رو خدا یه مسکن بهم بده.

سحر مکثی کوتاه کرد و در جوابش گفت:

- یه کم صبر کن الان میرم برات یه لیوان آب میارم...

چند لحظه بعد صدای باز شدن در به گوشش رسید و سحر آرام آرام نزدیکش آمد. او هم از ورود به زیرزمین وحشت داشت

اما محبت خواهرانه ایجاب می کرد که کنارش بنشیند و کمی به او آرامش دهد. دستهایش را در دست گرفت و گفت:

- من نمی تونم زیاد اینجا بمونم باید زود برگردم...

و بعد با دیدن چهره کبود و ضربه خورده ستاره به گریه افتاد و ادامه داد:

- آخه چرا کاری می کنی که این طور بی حمانه مجازات بشی؟

نگاه بی روحش رابه طرف خواهرش چرخاند و به یاد حرفهای امیدوار کننده او افتاد که قبل از آمدن خانواده وهاب به

منزلشان می زد:

«امیدت به خدا باشه ستاره... خدا با شماست. همه چیز درست می شه...»

اشک از گونه هایش جاری شد و گفت:

- تو هم اشتباه می کردی سحر خدا نخواست من و وهاب به هم برسیم و ما رو به حال خودمون رها کرد...

سحر متعجب از حرفهای ستاره پرسید:

- تو چی داری می گی ستاره؟! به من بگو این چند روز کجا بودی وهاب کجاست؟ تو پیش وهاب بودی؟

هق هق گریه امان نمی داد حرف بزند با این حال تصمیم گرفت سحر را در جریان اتفاقات پیش آمده بگذارد تا به پاکی تنها

خواهرش شک نکند. بغضش را فرو داد و گفت:

- بخت با من و وهاب یار نبود وهاب دیگه هیچ وقت نمی تونه مال من باشه...

- یعنی چی ستاره... درست صحبت کن ببینم چی می گی...

- امروز چهار روزه که وهاب منو تنها گذاشته و پرواز کرده اون بدون من رفت...

سحر هیجان زده فریاد زد:

- سر وهاب چه بلایی اومده؟! -

وبعد برای آنکه صدایش به گوش پدر نرسد دستش را روی دهانش گذاشت و آرام گریست ستاره به حرفهایش ادامه داد:

- دقیقا همون شبی که قرار بود وهاب به خونه ما بیاد با ماشین تصادف می کنه و من روز شنبه موقع رفتن به آموزشگاه از

طریق هانیه متوجه این جریان شدم وهاب یکشنبه صبح از بین ما رفت... التماسش کردم سحر ازش خواهش کردم ولی دیگه

چشماشو باز نکرد...

باور حرفهای ستاره برای خواهرش سخت بود اما سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. جسم از پا افتاده ستاره را در آغوش

گرفت و با تمام وجود گریست:

- متاسفم ستاره... من مطمئنم وهاب هم دوست نداشت که تو رو تنها بذاره خدا بزرگه. تما حکمتی در کار بوده...

صدای ایرج هردوی آنها را از جا پراند:

- سحر... معلوم هست تو کجایی؟ دادن یه لیوان آب که اینقدر وقت نمی بره زود پاشو بیا بیرون در رو هم قفل کن.

سحر از جا بلند شد اشک روی گونه اش را پاک کرد و آرام در گوش خواهرش گفت:

- خدا رو فراموش نکن ازش کمک بگیر تا دوری وهاب زیاد اذیتت نکنه امشب رو طاقت بیار ستاره. فردا که بابا اینا رفتن

کارگاه از اینجا میارمت بیرون...

وبعد از قفل کردن در زیر زمین از پله ها بالا رفت. حرفهای سحر برایش معنایی نداشت او بدون وهاب قادر به ادامه زندگی

نبود. تصمیمش برای مرگ جدی بود دلش می خواست هرچه زودتر خودش را از این وضعیت نجات دهد. تمام قرصهایی که

پزشک برایش تجویز کرده بود را از محافظش جدا کرد و درون دستش ریخت و گفت:

- دیگه همه چیز تموم شده ستاره... دیگه راحت شدی!

بع به کمک لیوان آبی که سحر برایش آورده بود تمام قرص را فرو داد و چشمهایش را بست.

صبح روز بعد نیره فرصت را غنیمت شمرد تا با کمک سحر دختر بی گنااهش را از زیرزمین خارج کند. سحر در حالی که کلید

در دستش بود به طرف پله های زیرزمین به راه افاد و صدا زد:

- ستاره... ستاره جان بابا اسنا رفتن یه کم دیگه صبر کنی میاریمت بیرون.

به اتفاق مادر در راه باز کردند و هر دو وارد شدند. پیکر از پا افتاده ستاره در حالی که در خوابی عمیق به سر می برد روی زمین

افتاده بود. هر دو نزدیکش رفتند و با گریه کنارش نشستند. نیره صورت کبود و ضربه خورده دخترش را نوازش کرد و گفت:

- ای کاش مادرت می مرد و این روز رو نمی دید پاشو ستاره می خوایم از اینجا ببریمت بیرون...

اما ستاره همچنان در خواب بود. سحر نگاهی به نیره کرد و وحشتزده گفت:

- اینجا رو ببین مامان!

بعد دستش را روی زمین دراز کرد و محافظ خالی قرصهای آرام بخش را در دست گرفت سریع خودش را روی ستاره

انداخت و سعی کرد او را از خواب بیدار کند اما موفق نشد. در میان هق هق گریه فریاد زد:

- بدبخت شدیم مامان.. ستاره دست به خودکشی زده! ستاره... ستاره جان... تو رو خدا بیدار شو.

هر دو وحشتزده جیغ میزدند و به او التماس می کردند تا چشمهایش را باز کند. سحر فوراً از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت

گوشی تلفن را برداشت و با اورژانس تماس گرفت... نیم ساعتی گذشت تا صدای آژیر آمبولانس در گوششان پیچید. نیره به

کمک سحر ستاره را از زیرزمین خارج کرد و بعد از رسیدن آمبولانس به سرعت راهی بیمارستان شدند. ستاره در وضعیت

بدی به سر می برد. سریع او را بستری کردند و مشغول شستشوی معده اش شدند. ساعتی گذشت پزشک از اتاق خارج شد

و رو به نیره پرسید:

- کی این بلا رو سر دخترتون آورده؟ دختر شما وضعیت خوبی نداره تعداد قرصها زیاد بوده ما تلاش خودمون رو می کنیم اما

شما هم براش دعا کنید.

تمام امید نیره با شنیدن حرفهای پزشک به ناامیدی مبدل شد. به طرف تلفن رفت و شماره کارگاه همسرش را گرفت بعد از

چند بوق ایرج تلفن را جواب داد و نیره در حالی که می گریست فریاد زد:

- به بابات بگو اگه بلایی سر ستاره بیاد دیگه یه لحظه هم باهاش زندگی نمی کنم...

ایرج بی خبر از همه جا مات و مبهوت به حرفهای مادرش گوش فرا می داد و نیره همچنان گریه می کرد:



- ستاره به خاطر کار احمقانه شما دست به خودکشی زده. ما الان تو بیمارستانیم اون وضعیت خویین داره خدا شاهد ایرج به

خدا اگه بلایی سر دخترم بیاد یا جای من توی اون خونه ست یا جای تو وپدرت!

نیره با عصبانیت تماس ار قطع کرد ودر حالی که اشک می ریخت روبه سحر گفت:

- چه کارکنم سحر؟ ستاره داره از دستمون میره.

سحر با آنکه حال خوشی نداشت سعی کردبه مادرش امیدواری دهد:

- آروم باش مامان ماکه جز دعا کردن کاری از دستمون برنمیاد. بهتره خاله نرگس رو در جریان بذاریم تا به اینجا بیاد.

بعدبا نرگس تماس گرفت و او را در جریان تمام اتفاقات پیش امده قرار داد. با شنیدن حرفهای سحر غم تمام وجود نرگس را

فرا گرفت دلش برای ستاره می سوخت. می دانست که تحمل غم از دست دادن وهاب برای او آنقدر سنگین بوده که وادارش کرده دست به چنین کاری بزند.

سریع آماده شدتا به بیمارستان برود اما وقتی در منزل را باز کردتا خارج شود چشمش به چهره دختر جوان ومرد میانسالی

افتاد که مقابل در ایستاده بودند.

- ببخشید شما نرگس خانم هستید؟

نرگس نگاهی به چهره غم الود ولباسهای سیاهش کرد وجواب داد:

- بله خودم هستم بفرمایید.

- راستش... من هانیه هستم خواهر وهاب...

وبعد روبه پدرش کرد وگفت:

- ایشون هم پدرم هستن.

اشک در چشمهای نرگس حلقه زد وگفت:

- خیلی متاسفم. امیدوارم غم آخرتون باشه وهاب برای من خیلی عزیز بود من امیدوار بودم که بعد از ازدواجتون بیشتر با اون

آشنا بشم ولی انگار بخت باما یار نبود.

پدر در جوابش گفت:

- ممنونم دخترم... اما قسمت چنین بود!

بعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- راستش نرگس خانم ستاره تو این چند روز منزل ما بود اما دیروز بی خبر از منزل خارج شد. مانگرنش شدیم و چون هانیه

آدرس منزل شما رو می دونست تصمیم گرفتیم به اتفاق به اینجا بیاییم شاید خبری از ستاره به دستمون برسه.

نرگس در حالی که اشک می ریخت جواب داد:

- ستاره دیروز برگشته خونه وبا عصبانیت پدرش مواجه شده راستش الان وضعیت خوبی نداره تو بیمارستانه منم دارم میرم

اونجا.

هانیه با ناراحتی گفت:

- اگه اجازه بدید ما شما رو می رسونیم ماهم می خوایم ستاره رو ببینیم.

هرسه سوار اتومبیل شدند و به طرف بیمارستان به راه افتادند. در طول راه نرگس هانیه و پدرش را در جریان اتفاقات روز قبل

قرار داد و آنها از شنیدن حرفهای نرگس اظهار تاسف کردند.

اتومبیل مقابل بیمارستان نگه داشت و هرسه پیاده شدند. سحر و نیره که در سالن بیمارستان انتظار نرگس را می کشیدند با

دیدن او به طرفش آمدند. نیره خواهرش را در آغوش گرفت و گریه کنان گفت:

- دیدی نرگس... دیدی اخر رضا با کاراش باعث شد ستاره رو از دست بدم؟

نرگس در حالی که اشک می ریخت سعی کرد به خواهرش امیدواری دهد:

- آروم باش نیره جان... ستاره حالش خوب می شه.

وبعد روبه پدر و خواهر وهاب کرد و گفت:

- ایشون پدر وهاب هستن به همراه خواهرشون هانیه برای دیدن ستاره اومدن...

نیره نگاهی به چهره غمگین آنها کرد و گفت:

- تسلیت می گم غم آخرتون باشه.

هانیه جواب داد:

- ممنونم نیره خانم...ستاره چطور بهتر شده؟

- چی بگم هانیه خانم...ستاره به خاطر ندونم کاری پدر و برادرهاش به این روز افتاده.

هانیه و پدرش به طرف اتاق ستاره رفتند از پشت شیشه چهره کبود و بی روح او را نظاره کردند و هر دو برای غم هایش با تمام وجود گریستند.

پدرزیر لب زمزمه می کرد:

- کی این بلا رو سرت آورده دخترم؟ کدوم بی انصاف به دل پر از غصه تو نگاه نکرد و روی زخمت نمک پاشید؟

در همین هنگام رضا به همراه ایرج و محسن وارد شدند و نزدیک آنها آمدند. نیره با دیدن آنها و باره به گریه افتاد و فریاد کشید:

- از اینجا برید بیرون! برای چی اومدید؟ اومدید جنازه شو تحویل بگیرید خاکش کنید تا خیالتون راحت بشه؟ چه بلایی سر دخترم آوردی رضا؟ به خدا اگه بلایی سر ستاره بیاد زندگی روبه کامت جهنم می کنم!

نرگس سعی کرد خواهرش را آرام کند:

- صداتو بیار پایین نیره...مثلا اینجا بیمارستانه الان که وقت این حرفها نیست.

پدر وهاب با دیدن رضا مقابلش ایستاد و درمیان گریه گفت:

- این چه بلاییه سر دخترت آوردی مرد؟ ستاره چه گناهی مرتکب شده بود که این طوری مجازاتش کردی؟

رضا متعجب نگاهی به او کرد و جواب داد:

- شما کی هستین...دخترمنو از کجا می شناسین!؟

- من پدر کسی هستم که قرار بود همسر دختر شما بشه من پدر وهابم وهابی که از بین رفته و دیگه وجود نداره...

هانیه سعی کرد پدرش را آرام کند و در ادامه حرفهای پدر گفت:

- عشق بین وهاب و ستاره خیلی پاک بود اقا رضا من حاصریم به پاکی عشقشون قسم بخورم...اما شما با رفتارتون با تعصبات

بی موردتون ستاره و وهاب رو از رسیدن به خواسته شون منع کردید. ستاره تو این چند روز کنار من بود و برای بهبودی وهاب

از صمیم قلب دعا می کرد ستاره خیلی سختی کشید با مرگ وهاب صد بار مرد و دوباره زنده شد اما شما در برابر این همه

سختی چهک ار کردین؟ زیر مشت ولگد گرفتینش و فکر کردین که با این کار مشکلتون حل می شه... ولی شما اشتباه کردید شما هنوز دخترتون رو نشناختید. ستاره یه دختر پاک و بی ریاست دختری که به خاطر رسیدن به عشقش همه سختی ها رو به جون خرید. اما وقتی خواست به خواسته اش برسه همه چیز به هم خورد... برید از خدا بخواید که به دل پاک ستاره نگاه کنه و شما رو ببخشه و گرنه روزگار سختی در پیش دارید!

هانیه حرفهایش را تمام کرد و بعد به اتفاق پدرش از بیمارستان خارج شد.

تهدید های نیره و حرفهای هانیه و پدرش تاثیر زیادی روی رضا گذاشت. از رفتارش پشیمان بود اما کاری از دستش بر نمی آمد. خاطرات تلخ گذشته رابه یاد آورد؛ روزهای تلخ از دست دادن ریحانه و بعد همسرش قدسی. اتفاقی که برای ریحانه افتاده بود رضا را نسبت به همه چیز و همه کس بدبین کرده بود. او به خیال خود فقط از ناموسش دفاع می کرد از دخترهایش دفاع می کرد تا مانند ریحانه آسیبی به آنها نرسد غافل از اینکه خودش با این کار بدترین ضربه رابه خانواده و دخترش ستاره زده بود. رضا با غرور و تعصب بیش از حد دخترش رابه مرز نابودی کشانده بود حتی پسرهایش راهم طوری بار آورده بود که فقط حامی رفتار او باشند. و حالا او فقط یک آدم شکست خورده بود و خوب می دانست که با این اتفاق دیگر کسی چشم دیدنش را نخواهد داشت.

نیمه شب بود همه به منزل رفته بودند به جز رضا و نیره که پشت در اتاق انتظار بازگش دوباره دخترشان رابه زندگی می کشیدند. نیره تسبیح در دست گرفته بود و بی توجه به وجود رضا در دل با خدای خود نجوا می کرد. از نگاه های سرد و بی تفاوتش مشخص بود که از رفتار همسرش بسیار رنجیده.

رضا مقابلش ایستاد به چشمهای او نگاه کرد و با بغضی که به شدت آزارش می داد گفت:

- من اشتباه کردم نیره من توی زندگی باختم همیشه احساس می کردم که خانواده ام در رفاه کامل هستن و به خودم می بالیدم. فکر می کردم که چوت شما رو از نظر مادی تامین می کنم براتون کافیه ناخواسته زندگی خانواده ام رو به آتیش کشیدم دخترم روبه مرز نابودی کشوندم... پشیمونم نیره... اما تو بزرگواری کن به خاطر نون و نمکی که تو این چند سال با هم خوردیم به حرمت روزهای خوبی که در کنار هم داشتیم به حرمت قدسی و روح پاکش منو ببخش... من به تو و دخترم خیلی بد کردم ناخواسته شما رو از خودم رنجوندم نگاه های نفرتبار تو داره منو از پا درمیاره... من طاقت این رفتار رو از

طرف تو ندارم بهم فرصت بده قول می دم که اشتباهاتم رو جبران کنم. تو باید به من کمک کنی نه این که روی زخمام نمک پاشی.

نیره بعد از شنیدن حرفهای همسرش پوزخندی زد و گفت:

- جبران می کنی؟ تو چی رو می خوای جبران کنی رضا...؟ برگرد پشت سرت رو نگاه کن ستاره داره از دستمون میره. تو دیگه جایی برای جبران نداشتی. همه پلهای پشت سرت رو خراب کردی جواب دل شکسته دختر منو کی میده رضا... چه طور می خوای پیش خدا جوابگو باشی؟ خدا ازت نمی گذره. بدن دخترم رو خرد و کبود کردی که چی؟ چرا بدون این که بفهمی جریان از چه قراره به این روز انداختیش؟ چرا یاد نگرفتی تو زندگی به آدما فرصت بدی؟ رفتار من با تو نمک پاشیدن روز زخم نیست اگه باشه پس رفتار تو و پسرات با دخترم چی بود؟ پسر قدسی رو بزرگ نکردم براش مادری نکردم که دخترم روبه این روز بندازه... دستم بشکنه رضا دستم بشکنه که هیچ وقت نمک نداشت! تو ومحسن جواب این همه سال مهربونی منو خوب بهم دادین! بارک الله... آفرین...

وبعد با صدای بلند شروع به گریستن کرد. رضا در جوابش گفت:

- بی انصافی نکن نیره توکه از همه زندگی من خبر داری چرا این حرف رومی زنی؟ من از تو توفه ندارم که تو این موقعیت این طور باهام رفتار کنی. تو باارزشتترین چیزی هستی که من تو زندگی به دست آوردم. اگه تو نبودى من هیچ وقت نمى تونستم غم از دست دادن قدسى رو فراموش کنم. تو همیشه برای من امید بودی پس چرا الان داری ناامیدم می کنی؟ من فقط از دخترم حمایت می کردم تا سرنوشت ریحانه گریبان گیرشون نشه اما به بن بست رسیدم....

هر دو به گریه افتادند. سالها بود که نیره دیگر اشکی برچهره همسرش ندیده بود. حالا رضا دلتنگ بود و نیره به درستی دلیل دلتنگی او را نمی دانست روزهای با قدسی بودن... یا شاید پشیمانی از رفتارش...

دلش به رحم آمد و سعی کرد باز هم بار غم را از شانه ها همسرش بردارد و او را دلداری دهد تا بیش از این طعم شکست را در خود احساس نکند.

رضا و نیره پشت در اتاق ستاره با چشمهای منتظر و نگران شب را به صبح رساندند.

همه منتظر بودند تا بار دیگر ستاره به زندگی برگردد اما گویی زندگی همیشه همان طور که انسانها پیش بینی می کنند به

گذشت خود ادامه نمی دهد. ستاره هم فکر کرده بود برای همیشه به آرامش خواهد رسید اما او هم اشتباه می کرد...

زمانی چشمهایش را گشود که خودش را در اتاقی تنها دید. با بی میلی نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به دستگاههایی که به او متصل شده بود افتاد. چهره وهاب جلوی چشمهایش ظاهر شد و تازه به یاد آورد که کجاست و چرا به این وضع دچار شده. او باز هم از چنگال مرگ جان سالم به در برد.

غرق در افکارش بود که گرمی دستی را روی دستهایش احساس کرد نگاهش رابه طرف او چرخاند و نرگس را دید که با چشمهای اشک آلود به او لبخند می زد. با بغض گفت:  
- خدا رو شکر! خوشحالیم که حالت بهتر شده.

بعد گونه اش را بوسید و ادامه داد:

- ما خیلی نگران بودیم ستاره... قول بده که دیگه هیچ وقت دست به چنین کاری نزن.

در جواب نرگس حرفی برای گفتن نداشت موضوع رابا پرسیدن سوالی عوض کرد:

- کی منو به اینجا آورد؟

- سحر و مادرت وقتی متوجه شدند که چه کار کردی سریع تو رو به بیمارستان رسوندن چهار روزه که بیهوش بودی اما خدا رو شکر امروز حالت بهتر شده دیگه نمی دارم کسی اذیتت کنه با مرتضی صحبت کردم اون هم خوشحال می شه که یه مدت با ما زندگی کنی. پدرت از کارهایش پشیمونه ستاره می خواد ازاین به بعد همه چیز رو جبران کنه مون جور که تو می خوای باید بهش فرصت بدی... باشه؟

از صحبتهای نرگس متوجه شد که او در جریان تمام اتفاقات قرار گرفته. نرگس سعی کرد به او امیدواری دهد:

- مقاومت کن ستاره با همه مشکلات بجنگ و سر بلند بیرون بیا. نذار مشکلات بتو غلبه کنن امید داشته باش و خوب زندگی کن. سعی کن از این به بعد از زندگیت لذت ببری همون جور که خودت می خوای نه جوری که خانواده ات برات تصمیم می گیرن.

حرفهای نرگس بر دلش نشست اما جوابی نداد. حوصله هیچ کس را نداشت و هنوز به اتفاقاتی که برایش رخ داده بود فکر می کرد. حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بود و وقت ملاقات. ستاره اصلا توقع نداشت باکاری که کرده کسی به دیدنش بیاید اما علیرغم

این افکار روز پر رفت و آمدی را گذرانند؛ سحر ونیره به همراه پدر و برادرهایش وارد اتاق شدند. به یاد آوردن برخورد زننده پدر و برادرها برایش عذاب اور بود طوری که اصلا دلش نمی خواست به چهره آنها نظری بیاندازد. مادر و سحر کنار تختش آمدند او را در اوغش گرفتند و گونه اش را بوسیدند. نیره در حالی که می گریست روبه ستاره گفت:

- به مادرت قول بده ستاره... قول بده که دیگه دست به چنین کاری نمی زنی...

حسی غریب در نگاه پدرش احساس می کرد دیگر عصبانیتی در چهره اش نمی دید. پدر با لبخندی به نگاه عمیق ستاره پاسخ مثبت داد نزدیک او آمد و کنارش نشست و ستاره با آنکه دل خوشی از او نداشت اما از حضورش احساس دلگرمی کرد.

رضا نگاهی به چهره رنگ پریده و بی روح دخترش کرد و گفت:

- من از همه چیز باخبرم ستاره...

اشک در چشمهایش حلقه زد و ادامه داد:

- من پدر خوبی برای تو نبودم...

متعجب از حرفهای رضا قاطعانه در جوابش گفت:

- شما... شما از چی خبر دارید بابا... از شکست من تو زندگی از نبود یه پشتوانه محکم یا تنهایی روزهایی که به شما احتیاج داشتم و بی رحمانه منو طرد کردید؟! آخه شما از چی خبر دارید؟

رضا با گریه پاسخ داد:

- بیشتر از این منو شرمنده خودت نکن ستاره... پاکی تو به من و برادرات ثابت شد... هانیه و پدرش به ما گفتن که تو چه سختی هایی کشیدی می دونم باعث تمام این مشکلات من هستم اما در مقابل مادرت قول می دم که جبران کنم...

حرفهای صادقانه رضا برای ستاره معنایی نداشت. همه چیز درست شده بود اما دیگر وهابی وجود نداشت. دلش می خواست تنها باشد. روبه نرگس کرد و گفت:

- می خوام تنها باشم منو تنها بذارید.

همه از اتاق خارج شدند ستاره ماند و تنهایی بی کسی و درد، ناامیدی و تلخی زندگی. سعی می کرد خودش رابا اوضاع وفق دهد اما افسردگی شدید اجازه غلبه بر مشکلات رابه او نمی داد. دلنگی وهاب بزرگترین مشکل زندگی اش بود و او نمی توانست

با این مشکل کنار بیاید. حال خوبی نداشت و در بین آدمها احساس غربت می کرد.

بیماری اش شدت گرفت و ناچار حدود دو ماه در بیمارستان روانی بستری شد. حضور در کنار بیماران عصبی و روحی به او آرامش خاصی می داد. با آنها صحبت می کرد تا مشکلی از مشکلاتش را کاهش دهد اما دردی به دردهایش اضافه می شد. در همین مدت با دختری به نام غزل آشنا شد که همدرد خودش بود. صحبت کردن با غزل به او قدرت می داد تا کمی بهتر به آینده اش فکر کند غزل برایش گفت که حدود یک سال پیش کسی را که با تمام وجود دوست داشته در مقابل چشمایش به قتل رسانده بودند. اما او بالاخره با مشککش کنار آمده بود.

غزل سعی می کرد به ستاره کمک کند و هر روز با او حرف می زد. ستاره هم از مصاحبت او لذت می برد و سعی می کرد که روحیه اش را دوباره به دست آورد و زندگی اش را سر و سامان دهد. غزل می گفت:

- خدا یه نعمت خیلی بزرگ به آدمها داده و اون هم فراموشیه. فراموش کردن بدترین خاطره ها... به شرطی که انسانها خودشون بخوان تا همه چیز رو به دست فراموشی بسپارن...

مدتی بعد پزشک غزل با اطمینان از بهبود او دستور مرخصی اش را صادر کرد. دوره درمانش به پایان رسیده و او باید دوباره به زندگی عادی اش بازمی گشت.

غزل مشغول آماده کردن وسایلی بود که ستاره به اتاقش آمد. با دیدن ستاره لبخندی بر لب نشان داد و او را در اغوش گرفت و گفت:

- خب ستاره جان من دیگه باید برم پدرم جلوی در بیمارستان انتظار تنها دخترش رو می کشه قول بده که مواظب خودت باشی و دیگه به چیزی فکر نکنی...

- خوشحالم که حالت بهتر شده غزل جان برات آرزوی موفقیت می کنم.

- ممنونم عزیزم. ستاره... قول می دی که فراموشم نکنی و باهام در ارتباط باشی؟

- این چه حرفیه؟ آگه من روزه روز به بهبودیم باعثش فقط تویی چه طور می تونم فراموشت کنم؟ ما همیشه باهم در ارتباطیم.

- پس می بینمت عزیزم. دیگه بهت سفارش نمی کنم مراقب خودت باش. فعلا خدا حافظ.



وبعد از خداحافظی از بقیه بیمارستان را ترک کرد.

چند روزی از رفتن غزل می گذشت و ستاره به شدت احساس تنهایی می کرد. در حال قدم زدن در محوطه بیمارستان بود که دختری نظرش را جلب کرد اولین بار بود که او رامی دید. دختری جوان با چهره ای زیبا و ملوس روی نیمکت نشسته بود و متعجب به اطرافش نگاه می کرد. ستاره به او نزدیک شد کنارش نشست و با لبخند گفت:

- سلام من ستاره هستم. شما تازه به اینجا اومدید؟

متعجب از رفتار ستاره نگاهی به او کرد و گفت:

- می شه منو تنها بذارید؟ من اصلا حوصله صحبت کردن ندارم.

ستاره از جا بلند شد تبسمی کرد و گفت:

- من فقط می خواستم شما رو از تنهایی دربیارم ولی حالا که شما این طور راحتین باشه می رم.

و به طرف ساختمان بیمارستان به راه افتاد اما هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که صدای دخترک به گوشش رسید که با جدیت سوال کرد:

- من دیوونه ام... مگه نه؟

ستاره متعجب نگاهش را به طرف او چرخاند و گفت:

- چرا فکر می کنی که دیوونه ای؟

- خب... آگه نبودم که به اینجا نمی اومدم!

ستاره لبخند ملیحی به او زد و بار دیگر در کنارش نشست و گفت:

- تو چرا به اینجا اومدی؟

اشک در چشمهای دختر حلقه زد و با بغض گفت:

- به خدا من دیوونه نیستم.

- عزیزم تو چرا فکر می کنی که دیوونه ای؟ جای دیوونه ها تو دیوونه خونه ست اینجا فقط به بیمارستانه و آدمهایی که از درد

و غصه روزگار دچار فشار عصبی می شن چند وقتی رو کنار آدمهایی مثل خودشون می گذرونن...

دختر نگاهی به ستاره و رفتار کاملاً عادی اش کرد و پرسید:

- تو افسرده و عصبی نیستی پس چرا به اینجا اومدی؟

در جواب لبخندی زد و گفت:

- تو هنوز اسمت روبه من نگفتی چطور توقع داری که من به سوالت جواب بدم؟

- اسم من صباست... واز طریق یکی از دوستانم به اینجا معرفی شدم. البته هنوز بستری نشدم اما آگه بتونم خودم رو راضی کنم

می خوام یه مدت اینجا بمونم. حالا جواب سوالم روبه من بگو تو که هیچ مشکلی نداری پس چرا به اینجا اومدی؟

- وضعیت من خیلی بدتر از تو بود صبا... ولی توی این دوماهی که اینجا لودم با آدمهایی آشنا شدم و پای صحبت شون نشستم

که درد و غمهاشون خیلی بیشتر از من بوده همه این چیزها به من کمک کرد تا خیلی زود با مشکلاتم کنار بیام و خودم رو با

اوضاع وفق بدم.

- بینم ستاره... تو ازدواج کردی؟

- نه... چطور مگه؟!

- پس یه نصیحت دوستانه بهت می کنم هیچ وقت ازدواج نکن چون غیر از بدبختی چیز دیگه ای نداره!

ستاره نگاه عمیقی به صورت صبا کرد؛ سن و سالی نداشت. با تعجب پرسید:

- مگه تو ازدواج کردی؟!

صبا آهی از ته دل کشید و گفت:

- به سن و سال کم من نگاه نکن بزرترین اشتباه من تو زندگی این بود که گول یه آدم ظاهر بیچاره رو خوردم با وجود سن

کم خیلی زود خوردم و هیچ وقت خودم روبه خاطر اشتباهاتم نمی بخشم!

بعد از اتمام حرفهایش نگاهی به چهره کنجکاو ستاره انداخت و گفت:

- می خوام یه قصه برات تعریف کنم... حوصله شنیدن درد دلهای منو داری؟

- آره عزیزم خوشحال می شم بشنوم.

و صبا شروع به صحبت کرد:

- تقریباً ۱۸ ساله بودم که با پسری به نام بهرام آشنا شدم وضع مالی خیلی خوبی داشت متولد ایران بود اما بزرگ شده به کشور دیگه پنج سالی از من بزرگتر بود. مدتی از آشناییمون گذشت و کم کم توی دلم جا باز کرد احساس می کردم پسر خیلی خوبیه. می گفت وقتی پنج ساله بوده پدر و مادرش از سر ناچاری اونو به بک پرورشگاه می سپارن و تقریباً یک سال بعد خانواده ثروتمندی اونو به فرزندی قبول می کنن و با خودشون به خارج از کشور می برن تا اون جا زندگی کنن... تا این که بهرام بیست و سه ساله می شه و پدر و مادرش رودر اثر یک تصادف از دست می ده و به ایران برمی گرده... اون روزها حال خوبی نداشت از من خواست کمکش کنم تا پدر و مادر واقعیش رو پیدا کنه. دلم براش می سوخت و با تمام وجود کمکش می کردم اما بعد از مدتی سعی و تلاشمون بی نتیجه موند و ما متوجه شدیم رو غم فرا گرفته بود و به افسردگی شدید مبتلا شد طوری که با هیچ کس حتی با من هم صحبت نمی کرد. به شدت از داروهای آرام بخش استفاده می کرد. کم کم متوجه شدم افسردگی بهرام تازگی نداره و فقط به کمک داروهای آرام بخش می تونه با مشکلاتش کنار بیاد. بهرام مشکل روحی داشت و من از همه چیز بی اطلاع بودم حتی یک بار منو بی دلیل زیر بادکتک گرفت اما بعد پشیمون شد گریه کرد از من خواست که هیچ وقت ترکش نکنم. براش شرط گذاشتم ازش قول گرفتم که خودش روبه یک روانپزشک معرفی کنه تا برای همیشه در کنارش بمونم. بالاخره راضی شد وقت مشاوره گرفتم دکتر امیددی به بهبود بهرام نداشت اما تلاش خودش رو می کرد. یک سال از این موضوع گذشت و من از تمام خوشی های زندگیم به خاطر بهرام گذشتم تنها فکر و ذکرم بهبودی اون بود و بس. تو این یک سال چندیدن بار زیر کتکهای بی اراده بهرام احساس ضعف کردم اما تصمیم گرفتم مقاومت کنم. سعی کردم بهرام با دوستانم آشنا کنم علیرغم مخالفتهای پدر و مادرم بهرام روبه مهمانی های خانوادگی می بردم تا حال روحیش عوض بشه و احساس تنهایی نکنه... تا این که تقریباً حالش خوب شد و احساس کردم که دیگه مشکل آن چنانی نداره. تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم البته باز خانواده واقوام نزدیکم مخالف بودن...

صبا حرفش را قطع کرد و با صدای بلند گریست ستاره نگاهی به چهره غمگین او کرد و گفت:

- ادامه بده صبا جان بعدش چی شد؟

- ای کاش هیچ وقت با بهرام آشنا نمی شدم... من به خاطر بهرام از تمام لذتهای زندگیم گذشتم حرف همه روبه جون خریدم بعد از ازدواجمون هیچ یک از اقوام و دوستانم با من رفت و آمد نمی کردند چند ماهی از ازدواجمون گذشته بود بهرام مشکلی

با بیماریش نداشت. تصمیم گرفتم با وجود سن کم بچه دار بشم تا جود بچه تو زندگی روی بهرام تاثیر خوبی بذاره...

صبا بار دیگر حرفش راقطع کرد و درحالی که اشک روی گونه اش را پاک می کرد روبه ستاره گفت:

- من خیلی بدبختم ستاره... حیف اون همه خوبی که در حق بهرام کردم. برگه آزمایش تو دستم بود خوشحال از این که تا چند ماه دیگه بچه ای وارد زندگیمون می شه و به زندگیمون طراوت می ده وارد خونه شدم اما با صحنه ای مواجه شدم که تا لحظه مرگ منو همراهی می کنه... بهرام بی انصاف به تمام خوبی هایی که در حقش کرده بودم پشت کرد اون منو پیش همه فامیل خرد کرد... با خوشحالی وارد خونه شدم بهرام تو اتاق بود و در رو هم بسته بود احساس کردم که تنها نیست صدای کس دیگه ای هم به گوشم می رسیده صدای کسی که هم جنس خودم بود! تمام بدنم به لرزه افتاد پشت در اتاق رفتم و گوش ایستادم باورم نمی شد؛ بهرام تو خونه من تو اتاق خواب من به یک زن ابراز احساسات می کرد! بی اراده اشک می ریختم بدون این که متوجه بشن آرام از منزل خارج شدم. ازش متنفر بودم دلم برای خودم می سوخت برای خودم و برای بچه درون شکمم. بهرام از باردار بودنم اطلاعی نداشت. سریع به دادگاه خانواده رفتم و درخواست طلاق کردم اما بهرام راضی به طلاق نمی شد به مطب دکترش رفتم و جریان رو براش تو ضیح دادم یه برگه گواهی به دستم سپرد که بیماری بهرام رو ثابت می کرد. برگه رو ضمیمه پرونده کردم و به کمک اون برگه خیلی سریع طلاقم رو گرفتم. تصمیم گرفتم بچه رو سقط کنم چون پدر بی لیاقتی داشت من مجبور شدم ستاره... خدا هیچ وقت منو نمی بخشه...

صبا حرفش را تمام کرد و بار دیگر با تمام وجود گریست... دقایقی بعد کمی به خودش مسلط شد و دوباره ادامه داد:

- رفتار بهرام تو زندگی من تاثیر بدی گذاشت اما من دارم سعی می کنم که بدون قرص و دوا با مشکلاتم کنار بیام من احتیاج به بستری شدن ندارم ستاره نمی خوام اینجا بمونم...

ستاره از شنیدن سرگذشت صبا ناراحت شده بود و همراه با او اشک می ریخت اما سعی کرد صبا را امیدوار کند:

- آروم باش صبا جان... تو می تونی هرکاری که دوست داری انجام بدی. هیچ کس نمی تونه تو رو مجبور کنه که اینجا بمونی. اگه فکر می کنی واقعا از عهده مشکلاتت برمیای اینجا موندن فایده ای نداره. وجود بهرام در زندگی تو یه تجربه تلخ بود باید سعی کنی از اول شروع کنی مثل من، من و تو تازه اول راهیم نباید امیدمون رو از دست بدیم یه کم تحمل کن همه چیز رو فراموش می کنی بهت قول می دم.

صبا از جا بلند شد مقابل ستاره ایستاد و گفت:

- امیدوارم من هم بتونم روزی مثل تو با مشکلاتم کنار بیام. ممنون از این که به حرفام گوش دادی. حالا دیگه احساس سبکی می کنم. تو راهنمایی خوبی برای من بودی و من از دیدنت واقعا خوشحال شدم از صمیم قلب برات آرزوی موفقیت می کنم. حالا دیگه باید برم اینجا موندن فایده ای برای من نداره...

صبا جمله اش را تمام کرد و بعد از خداحافظی از بیمارستان خارج شد. دوستی آنها بیش از دو ساعت طول نکشید اما هزاران تجربه با خود به همراه داشت.

### فصل هشتم

زندگی ستاره روبه روال عادی می رفت در این مدت همه به دیدنش آمده بودند. خانواده خودش حتی پدر و برادرهایش، نرگس، آقا مرتضی و حتی خانواده وهاب که تمام سعی خودشان را برای بهبودی ستاره می کردند. رابطه اش با خانواده وهاب کاملا صمیمی شده و از این بابت اظهار خوشحالی می کرد.

دیگر حرفی از رحیم زده نمی شد و اجباری در کار نبود. از نرگس شنیده بود که خانواده احمد بعد از ان اتفاق با خانواده نیره قطع رابطه کرده اند ولی این موضوع برای ستاره اهمیت چندانی نداشت. وجود وهاب را همیشه در کنارش احساس می کرد و با خاطراتش زندگی می کرد.

تنها در اتاقش پشت پنجره ایستاده بود که صدای سحر او را از افکارش بیرون کشید:

- سلام ستاره حالت چگونه؟

نگاهش را به طرف صدا چرخاند؛ سحر به همراه پدرش برای دیدن او آمده بودند از دیدنشان خوشحال شد و هردوی آنها را در آغوش گرفت. رضا با لحنی محبت آمیز پرسید:

- حالت چگونه دخترم... بهتر شدی؟

- خوبم بابا... فقط دیگه از این محیط خسته شده ام می خوام از اینجا برم احساس می کنم بهترم و دیگه احتیاجی به مشاوره و قرص و دوا ندارم...

رضا در جواب لبخندی زد و گفت:

- تازه... ما امروز به خبری برات آوردیم که اگه بشنوی بهتر هم می شی!

متعجب پرسید:

- چه خبری... چی شده بابا؟

سحر خنده بلندی کرد و در جوابش گفت:

- خاله نرگس بالاخره فارغ شد! باورت می شه؟ به دختر تپل تپل و بامزه!

از شنیدن این خبر خوشحال شد و روبه پدرش با هیجان گفت:

- من می خوام پیام بیمارستان می خوام دختر خاله رو ببینم! بابا می شه منو با خودتون ببرید؟

- چرا نمی شه؟ من از خدومه که تو دوباره به خونه برگردی ولی اول باید با پزشک صحبت کنم.

پزشک اجازه مرخص شدن ستاره را صادر کرد. بعد از انجام کارهای حسابداری و جمع آوری وسایلش که حدود دو ساعت

طول کشید ستاره با دوستان همدردش برای همیشه خداحافظی کرد و به اتفاق سحر و پدرش راهی بیمارستان شد.

وقتی وارد اتاق نرگس شد همه از دیدنش تعجبی کردند. با خوشحالی به طرف نرگس دوید او را در آغوش گرفت و گونه اش

را بوسید:

- تبریک می گم خاله.

نرگس هیجان زده جواب داد:

- ممنونم عزیزم... خوشحالم که حالت بهتر شده!

سحر همه را در جریان مرخص شدن ستاره از بیمارستان قرار داد و همگی از شنیدن این خبر خوشحال شدند. در میان ملاقات

کنندگان نرگس اثری از خانواده احمد نبود و ستاره از این بابت خوشحال شد. آرام نزدیک تخت کوچکی که کنار نرگس قرار

داشت رفت و دقایقی به نوزاد کوچولوی او چشم دوخت. بعد هیجان زده گفت:

- خدای من! چه نوزاد خوشگلی... باورم نمی شه خاله!

و روبه مرتضی گفت:

- تبریک می گم اقا مرتضی... دخترتون خیلی نازه. می شه بگید اسمش روچی می خواهید بذارید؟

مرتضی از او تشکر کرد و پاسخ داد:

- من و نرگس تصمیم گرفتیم که اسمش رو بذایم نسترن...

همه با شنیدن حرفهای مرتضی اظهار خوشحالی کردند و بار دیگر به آنها تبریک گفتند. به کمک نیره، نسترن را در آغوش گرفت و آرام گونه اش را بوسید.

صبح روز بعد نرگس از بیمارستان مرخص شد مرتضی از ستاره خواهش کرد که مدتی در کنار نرگس بماند و ستاره هم با کمال میل پذیرفت. نسترن نوزاد شیرینی بود و ستاره از صمیم قلب دوستش داشت حضور این نوزاد تازه وارد به شاد شدن روحیه ستاره کمک می کرد.

حدود یک ماه از تولد نسترن می گذشت ستاره واقعا به او عادت کرده بود طوری که اصلا دلش نمی خواست که از او جدا شود. به وسیله نیره و سحر خبردار شد که پدر تصمیم به فروش خانه دارد و از این خبر خوشحال شد زیرا آن خانه برایش یادآور خاطرات بسیار تلخی بود که باعث آزارش بودند.

بیست روزی از این قضیه گذشت ستاره تمام وقتش را با نسترن می گذارند؛ رسیدگی به او حمام کردنش به کمک نرگس و مراقبت از این موجود کوچک لذت خاصی داشت که ستاره هیچ وقت ان را تجربه نکرده بود اما باز هم وهاب و خاطراتش را از یاد نبرده و هم چنان با خاطرات شیرینش زندگی می کرد. و قتهای دلتنگی سر مزارش می رفت و به این وسیله خودش را آرام می کرد.

ستاره با غزل هم ارتباط داشت و از تجربه های زندگی اش استفاده می کرد.

منزل جدید آنها تقریبا یک خیابان با منزل نرگس فاصله داشت آپارتمانی سه خوابه و شیک با وسایلی مدرن و امروزی. گرچه رضا هیچ وقت به زندگی در آپارتمان رضایت نمی داد اما این بار مطیع حرف فرزندانش شد. رابطه ستاره با برادرهایش بسیار نزدیک شده بود و دیگر مشکلی با آنها نداشت.

ستاره طبق قولی که به مادر داده بود روز اسباب کشی با آنها همراه شد. صبح زود با اتفاق نرگس و نسترن به طرف منزل جدید به راه افتادند چیدن اسباب به کمک نرگس و ستاره و سحر و حتی ومحسن تا شب طول کشید و در پایان همه از نتیجه زحماتشان رضایت کامل داشتند.

در منزل جدید احساس راحتی می کرد از ارتباط می کرد از ارتباط با غزل لذت می برد هفته ای یک روز همراه او به گوش و تفریح می رفت تا روحیه اش را تقویت کند. گاهی اوقات نرگس ونسترن هم آنها را همراهی می کردند. مدتی بعد غزل به او گفت که قصد دارد برای ادامه تحصیل به خارج از کشور سفر کند. ستاره با آنکه از رفتن او غمگین بود اما از صمیم قلب برایش آرزوی موفقیت می کرد. سه روز به رفتن غزل باقیمانده بود با پدرش مشورت کرد و غزل را همراه خانواده اش برای صرف شام به منزلشان دعوت کرد. خانواده غزل با کمال میل دعوت او را پذیرفتند و راهی منزل آنها شدند خانواده نرگس هم در آن میهمانی حضور داشتند. بعد از صرف شام ستاره دست غزل نشانید بعد دفتری را از داخل کشوی میز بیرون آورد نگاه عمیقی به آن کرد و آن را به دست غزل سپرد و گفت:

- این دفتر شعر عزیزترین چیزیه که برام مونده غزل یادآور خاطراتیه که با وهاب داشتم می خوام بسپارمش به دست تو چون تو هم خیلی برام عزیز می دی خوب ازش مراقبت کنی؟

غزل نگاهی به ستاره کرد او را در اغوش گرفت گونه اش را بوسید و گفت:

- مطمئن باش ستاره... مثل چشم ازش مراقبت می کنم.

- به خاطر همه چیز ممنونم غزل تو خوب زندگی کردن روبه من یاد دادی من واقعا به تو مدیونم.

غزل در جوابش خنده ای کرد و گفت:

- بس کن دیگه ستاره این قدر هندونه زیر بغلم نذار!

از شنیدن حرف غزل هردو به خنده افتادند و دقایقی بعد از اتاق خارج شدند.

\*\*\*

دو ماه از رفتن غزل گذشت.

برخورد خانواده اش با او خیلی آرام و منطقی شده و بود و جای هیچ شکایتی وجود نداشت. ستاره اغلب اوقاتش را در منزل نرگس در کنار نسترن می گذراند. مدتی بعد تصمیم گرفت درسش را ادامه دهد و مدیر آموزشگاه وقتی در جریان مشکلاتش قرار گرفت به او کمک کرد تا تمام واحدهای عقب مانده را به صورت غیر حضوری پاس کند این کار با حمایت نرگس و بقیه اعضای خانواده با موفقیت انجام شد. روحیه ستاره به کلی عوض شده بود سعی می کرد تمام ذهنش را مشغول درس و ادامه



تحصیل کند.

اما علیرغم گذشت حدود یک سال از مرگ وهاب باز هم وجودش را در زندگی خود احساس می کرد. با مشورت پدرش تصمیم گرفتند که در مراسم سالگرد وهاب حضور پیدا کنند و بر سر مزارش بروند. با هانیه تماس گرفت و او را در جریان گذاشت و همگی به طرف آرامگاه وهاب به راه افتادند.

دلش برای وهاب تنگ شده بود قلبش نجوای دلتنگی سرمی داد اما از دست کسی کاری ساخته نبود. بر سر مزارش نشست و بغض یک ساله اش را خالی کرد از ته دل می گریست نگاهش غریب بود و چشمهایش منتظر دستهایش می کاوید اما چیزی نمی یافت قلبش می تپید اما بدون عشق!

«خدایا! ای فریادرس بی گناهان به فریادم برس دستهایم را بگیر تا زیر سایه ات پر گیرم و به اوج برسم ای پروردگار عالم...»  
بی اراده اشک می ریخت گرمی دستهای مادر وهاب را بر روی شانه هایش احساس می کرد او هم می گریست و سعی می کرد که ستاره را امیدوار کند:

- آروم باش ستاره جان من مطمئنم وهاب در کنار ماست داره به تو نگاه می کنه اون از پیش ما نرفته و همیشه با ماست می تونی همیشه وهاب رو در کنارت حس کنی.

آن روز هم با تمام سختیهایش گذشت. خانواده ستاره برای صرف شام به منزل وهاب دعوت شدند. وجود وهاب را در جای جای خانه حس می کرد. از پدرش اجازه گرفت و وارد اتاقش شد. هیچ چیز برایش غریب نبود به طرف کشوی میز رفت و نگاهی به آلبومهای عکس وهاب انداخت. یک لحظه به یاد فیلم تولد وهاب افتاد که در این یک سال به خاطر بهبودی وضع ستاره از او مخفی مانده بود. سریع از اتاق خارج شد در بین جمعیت دست هانیه را در دست گرفت او را به طرف اتاق وهاب کشاند. هانیه از رفتارش متعجب شد و پرسید:

- چی شده ستاره جان... تو چت شده؟

- هانیه یه درخواست ازت دارم قول می دی انجامش بدی؟

- آره عزیزم چی می خوای؟

- خواهش می کنم هانیه... دلم برای وهاب تنگ شده می خوام فیلم تولدش رو ببینم. تو رو خدا اون فیلم رو به من نشون بده.

هانیه مکثی کرد و گفت:

- آخه ستاره جان تو تازه حالت بهتر شده می ترسم با دیدن اون فیلم...

حرفش را قطع کرد و گفت:

- خواهش می کنم هانیه... قول می دم آرامش خودم رو حفظ کنم فقط یکبار به خاطر دل تنگ من این کار رو بکن.

هانیه لبخندی محیت آمیز به او زد و گفت:

- تو همین جا بمون من الان برمی گردم.

واز اتاق خارج شد چند لحظه بعد با فیلم دورن دستش دوباره به اتاق آمد و روبه ستاره گفت:

- قول بده که خودتو اذیت نکنی.

بعد فیلم را داخل دستگاه قرار داد و لحظه ای بعد ستاره چهره وهاب عزیزش را بعد از یک سال دوری دید. هانیه در کنارش

نشست و هر دو از غم فراق عزیزشان بی اراده اشک ریختند صدای خنده های وهاب دلش را می لرزاند در دل آرزو می کرد

تا نیرویی او را به آن روز برگرداند اما این فقط یک خیال بود خیالی که هرگز به واقعیت نزدیک نمی شد. تمام بدنش گر

گرفته بود هانیه متوجه شد که ستاره حال خوشی ندارد از جا بلند شد و سریع دستگاه را خاموش کرد. هق هق گریه امان نمی

داد تا با هانیه سخن بگوید. از جا بلند شد و به طرف خانواده اش رفت همه از رفتارش متعجب بودند بانگاهی دردمند از پدرش

خواهش کرد تا به منزل برگردند. نرگس نزدیکش آمد و گفت:

- چی شده ستاره... تو اتاق وهاب چی دیدی که این قدر روت تاثیر گذاشت؟

حال وهاب منزل وهاب عذابش می داد در میان گریه گفت:

- بریم خاله... تو رو خدا از اینجا بریم.

همگی بلند شدند و بعد از عذرخواهی در میان تعجب خانواده وهاب از آنجا خارج شدند. به محض آنکه به خانه رسیدند ستاره

سریع به اتاقش رفت سرش را بر روی بالش گذاشت و با تمام وجود گریست...

صبح روز بعد با صدای نشستن از خواب بیدار شد چشمهایش را باز کرد و نرگس را به همراه نسترن در کنارش دید. نرگس

لبخندی به او زد و گفت:

- پاشو تنبل خانم برات مهمون آوردم!

حال خوشی نداشت اما سعی کرد خودش رابا اوضاع وفق دهد. نسترن رادر آغوش گرفت گونه اش را بوسید و جواب داد:

- قدمش روی چشمم خاله جون.

نسترن تا شب میهمان ستاره بود و او با تمام وجود از میهمان کوچکش مراقبت کرد.

تصمیم گرفته بود با جدیت تمام درسش را ادامه دهد. تقریباً دو ماهی از برگزاری امتحانات ورود به دانشگاه گذشت و بالاخره در شب تولد یک سالگی نسترن خبر قبولی اش در دانشگاه را دریافت کرد. همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند مخصوصاً رضا و نیره که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند. حتی برادرهایش هم او را در آغوش گرفته و از صمیم قلب به او تبریک گفتند.

نرگس تصمیم گرفته بود که به مناسبت اولین سالگرد تولد تنها دخترش میهمانی ترتیب دهد تا به وسیله این جشن خانواده نیره و برادرش احمد را آشتی دهد. همه چیز برای میهمانی آن شب مهیا بود ساعت حدود ۷ شب میهمانها رسیدند؛ خانواده راحله و رخساره هم حضور داشتند. ستاره با آنها احوالپرسی کرد به طرف احمد رفت خودش را در آغوش او انداخت و گفت:

- خوشحالم که شما رو می بینم دایی...

سردی رفتار احمد و خانواده اش را کاملاً احساس می کرد با این حال صمیمی تر از همیشه با آنها برخورد کرد. در عمق نگاه رحیم نشانی از عشق نبود. رفتارش کاملاً عادی بود و خنده از لبهایش محو نمی شد. دیگر خبری از نگاه های گرم عاشقانه نبود و از نظر ستاره این نشان خوبی بود برای یک قدم به جلو رفتن.

خیلی سریع خبر قبولی ستاره در دانشگاه به گوش میهمانهای تازه وارد رسید. همه متعجب بودند و با اکراه به او تبریک می گفتند. احمد نگاهی به ستاره کرد و با طعنه گفت:

- آقا رضا تا اون جایی که من یادمه شما اصلاً یا ادامه تحصیل مخصوصاً برای دخترها موافق نبودید! حالا چطور شده...؟

رخساره حرف پدرش را قطع کرد و ادامه داد:

- بله بابا... آقا رضا با ادامه تحصیل دخترها موافق نبود ولی ستاره که جزو دخترای معمولی نیست حالا سوگلی بابا شده! درست

می گم؟

همه از حرف رخساره به خنده افتادند. ستاره احساس می کرد که احمد و دخترهایش قصد دارند پدرش را لای منگنه بگذارند و از آنها انتقام بگیرند. رضا در جواب کنایه های آنها سکوت کرده بود و با رعایت احترام شان سعی می کرد آن شب را خراب نکند.

مرتضی سریع بحث را عوض کرد از جا بلند شد نسترن را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید و گفت:

- امشب همه کینه ها و غم ها را فراموش کنید و در بهترین شب زندگی من و دخترم نسترن سهیم باشید.

بعد از خوردن شام به اتفاق سحر به آشپزخانه رفتند تا کمی به نرگس کمک کنند. سحر هم از رفتار سنگین رحیم نسبت به ستاره متعجب بود اما اظهار خشحالی می کرد. نگاهی به ستاره کرد و پرسید:

- راستی ستاره نظرت راجع به رفتار رحیم چیه؟

- خب... خوشحالم که رحیم بالاخره تونست حرفم رو بفهمه و خودش رو از زندگی من کنار بکشه.

- اگه یه سوالی ازت بپرسم قول می دی راستشو بهم بگی؟

- چه سوالی؟

- می خوام بدونم حالا که دیگه قضیه وهاب و ازدواجت با اون منتفی شده می تونی به ازدواج با رحیم دقیق تر فکر کنی؟

از سوال سحر دلخور شد و با اخم گفت:

- تو چی دری می گی؟! من همیشه رحیم رو مثل برادرهام دیدم نمی تونم یک عمر درکنارش زندگی کنم بدون اینکه

دوستش داشته باشم. موضوع رحیم و کناره گیری از اون هم ربطی به وهاب و عشق بینمون نداشت در ضمن من به خودم و

وهاب قول دادم که حتی برای لحظه ای به ازدواج باکس دیگه ای فکر نکنم!

- معذرت می خوام ستاره من قصد اذیت کردنت رو نداشتم فقط می خواستم نظرت رو راجع به رحیم بدونم می خوام بدونم

حالا که دیگه وهابی وجود نداره می تونی به کس دیگه ای تو زندگیت فکر کنی؟

حرف سحر را قطع کرد و قاطعانه جواب داد:

- وهاب برای من نمرده سحر من وجودشو همیشه وهمه جا احساس می کنم!

در همین هنگام راحله وارد آشپزخانه شد:

- خسته نباشید... کمک نمی خواهید؟

ستاره پاسخ داد:

- نه ممنون...دیگه چیزی نمونده الان تموم می شه.

راحله نگاه عمیقی به او انداخت و با طعنه گفت:

- خب...خانم مهندس! شما هنوز هم قصد ازدواج ندارید؟

سحر به جای ستاره جواب داد:

- نه راحله جون...ستاره تازه دانشگاه قبول شده و تا تموم شدن درشش چهار سالی مونده.

- خیلی خوبه ستاره...بالاخره تونستی حرفت روبه کرسی بنشونی! اما دیگه مهم نیست حتی اگه قصد ازدواج هم داشته باشی

دیگه برای رحیم و خانواده من هیچ فرقی نمی کنه.

جواب راحله را نداد اما اغو ول کن ماجرا نبود نزدیک ستاره آمد و ادامه داد:

- اومدم بهت بگم رحیم به زندگی باتو فکر نمی کنه ستاره اون خودشو جدا از زندگی تو می دونه و به هیچ عنوان حاضر نیست

که لحظه ای به زندگی در کنار تو فکر کنه.

حرفهای راحله آزارش می داد اما باز هم جوابی برایش نداشت سحر به طرفداری از ستاره جواب داد:

- راحله جون...گذشته ها گذشته.مقصر این جریان خانواده ها بودن که می خواستن به هر نحوی که شده حرف خودشون

روبه کرسی بنشونن خدا بزرگه انشاء...یه دختر خوب و خانواده دار هم برای رحیم پیدا می شه و تمام این روزهای سخت رو

براش جبران می کنه.

راحله نگاه تندی به سحر کرد و گفت:

- البته...برای رحیم دختر کم نیست منتش رو می کشن اما جواب غرور شکسته برادر منو کی می ده؟ستاره رحیم رو بازیچه

زندگی خودش کرد و اونقدر باهانش بازی کردتا از چشمش بیفته.ستاره با کارش رحیم رو توی فامیل خورد کرد و من مطمئنم

که اون هیچ وقت ستاره روبه خاطر این کارش نمی بخشه.

تحملش تمام شد با عصبانیت به راحله نگاه کرد و گفت:

- من احتیاجی به بخشش برادر شما ندارم بخشیدن یا نبخشیدن رحیم برای من هیچ اهمیتی ندارد! شما داشتن با کارهاتون رحیم روبه من تحمیل می کردین من مقصر نبودم راحله مقصر خانواده من ودایی احمد بودن داشتن برای خودشون تصمیمی می گرفتند که مطمئنا پایان خوشی نداشت من اگه با رحیم هم ازدواج می کردم مطمئنا نمی تونستم خوشبختش کنم چون هیچ انگیزه ای برای زندگی با اود نداشتم...

رحله جواب داد:

- منظورت اینه که دمها برای اینکه بتونن کسی رو دوست داشته باشن حتما باید باهاش در ارتباط باشن و عشق رو قبل از ازدواج تجربه کنن؟ اگه طرز فکر اینه باید بهت بگم که سخت در اشتباهی چون من ورخساره با وجود اینکه قبل از ازدواج هیچ رابطه ای با شوهرامون نداشتم الان خیلی خوشبختیم... ببین ستاره! من هیچ مشکلی با تو و علاقه نداشتم ات نسبت به رحیم ندارم فقط می خوام بدونم تو که هیچ علاقه ای به اون نداشتی چرا زودتر چیزی نگفتی؟ تو با سکوت باعث شدی رحیم روز به روز بیشتر به زندگی در کنار تو فکر کنه و با این کارت باعث شدی که اون بزرگترین شکست زندگیشو بخورده... اما دیگه همه چیز تموم شده دیگه نمی دارم برادرم بیشتر از این زجر بکشه!

حرفهای راحله ستاره رابه فکر فر و برد. دلش می خواست به راحله بفماند که در آن وضعیت هیچ راهی جز سکوت در برابر تهدیدهای در و برادرهایش نداشت.

- راحله باور کن من مقصر نیستم. من میشه تو عمل انجام شده قرار می گرفتن تهدیدهای پدرم و برادرام باعث می شد که نتونم حرف دلمو بزنم ولی الان هم چیزی عوض نشده رحیم خیلی فرصت تو زندگیش داره من هنوزم مثل برادر بزرگترم دوستش دارم و براش آرزوی موفقیت می کنم...

هیچ یک از حرفهای ستاره برای راحله قانع کننده نبود و این تنها چیزی بود که روحش را می ازرد. بحث آنها با وارد شدن نرگس به آشپزخانه به پایان رسید نرگس نگاهی به چهره عبوس و گرفته ستاره کرد و گفت:

- بسه دیگه ستاره جان... خسته شدید. بیای. بریم پیش میهمانها.

با لبخند ادامه داد:

- موقع باز کردن کادوهاست.

راحله روبه نرگس کرد وگفت:

- ببخشید عمه جون خیلی زحمت کشیدین. انشاء... خدا نسترن رو براتون حفظ کنه.

وبعد همگی همراه نرگس از آشپزخانه خارج شدند و کنار بقیه میهمانها نشستند و نرگس نزدیک ستاره آمد و پرسید:

- چی شده ستاره... چرا گرفته ای؟ بازم راحله چیزی بهت گفته؟

- چیزی نیست خاله جون همه چیز درست می شه.

بعد از پایان مراسم همگی با خداحافظی از منزل نرگس خارج شدند. ستاره از این که بار دیگر رابطه ها برقرار شده خوشحال

بود اما حرفهای راحله بر قلبش سنگینی می کرد و او رابه فکر فرو برده بود.

\*\*\*

ستاره برای ورود به دانشگاه و محیطی جدید آماده می شد و ترم اول آغازی بود برای او تا با تلاش و جدیت به موفقیت

برسد. روز اول حس غریبی داشت هیچ یک از دخترها و پسرهایی را که در سالن دانشگاه می دید نمی شناخت و خودش را

تنهای تنها می دید. کلاس اولش حدود دو ساعت طول کشید بعد از اتمام کلاس از پله های سالن پایین آمد و به طرف محوطه

دانشگاه به راه افتاد اما با دیدن شخصی که از روبرو به طرفش می آمد متعجب برجا میخکوب شد. زیر لب زمزمه کرد:

- خدا من! یعنی من درست می بینم؟!!

قدمهایش را به تندی برمی داشت و در دل دعا می کرد که اشتباه نکرده باشد اما نه خودش بود مرضیه دوست و همدم دوران

دیپرستان! بعد از اطمینان خاطر به طرف مرضیه دوید و او را در اغوش گرفت.

مرضیه هم از دیدن ستاره متعجب شد و هیجان زده گفت:

- ستاره جان! تو اینجا چه کار می کنی؟

ویکدیگر را غرق بوسه کردند از دیدن مرضیه خوشحال بود و از طرفی گنگ و متعجب از قسمت و کار و خدا در جواب مرضیه

گفت:

- از دیدنت خیلی خوشحال شدم مرضیه دلم خیلی برات تنگ شده بود باور کن راست می گم...

- منم همین طور بعد از رفتن تو از آموزشگاه هر چقدر سعی کردم باهات تماس بگیرم و علتش رو بپرسم نتونستم مستقیم

باخودت صحبت کنم. سحر هم اطلاع دقیقی از نبودت به من نمی داد. تا این که به طور کلی تماسم روبا خونه شما قطع

کردم... راستی بینم خونه تون رو عوض کردین؟!

- آره مرضیه جون تو این یک سال اتفاقات زیادی برای من و خانواده ام پیش اومده...

- از وهاب برام بگو... هنوز باهم اتباط دارین؟

سؤال مرضیه دلش را لرزاند و مطمئن شد هنوز چیزی از قضیه وهاب نمی داند. مرضه را محرم دانست و تمام اتفاقهای پیش

آمده را برایش تعریف کرد. مرضیه از شنیدن حرفهای ستاره متاسف شده بود و بی اراده اشک می ریخت اما از اینکه رفتار

خانواده نسبت به او عوض شده و همه چیز به حالت عادی برگشته ابراز خوشحالی می کرد. باور کردنی نبود اما قسمت چنین

بود که ستاره و مرضیه دو دوست دوران دبیرستان به اتفاق هم در یک دانشگاه و یک رشته برای ادامه تحصیل پذیرفته شوند

و این یک خبر خوشحال کننده برای هر دو آنها بود.

همان روز با مرضیه قسم خوردند تا به کمک همدیگر تلاش خود را به حداکثر برسانند تا بعد از اتمام درسهایشان با

موفقست از دانشگاه خارج شوند. تقریباً اواخر ترم اول بود و همه چیز مرتب بود و روال عادی خود را طی می کرد با هیچ یک

از همکلاسیهایش مشکل نداشت به جز پسری به نام فرزاد که هر دوی آنها از روز اول حس خوبی نسبت به هم نداشتند و به

قولی هر دو سعی می کردند تا پوزه طرف مقابل را به خاک بمالند. به گفته مرضیه و بچه های کلاس فرزاد و ستاره خوب از پس

یکدیگر برمی آمدند از همدیگر متنفر نبودند اما هر دو تظاهر به تنفر می کردند. به گفته فرزاد ستاره لجبازترین دختر روی

زمین بود و از نظر ستاره فرزاد کم عقل ترین موجود عالم! چون تنها کسی که می توانست به راحتی با اعصابش بازی کند

ستاره بود.

نزدیک امتحانات بود و ستاره سعی می کرد به خاطر تمرکز در درسهایش از فرزاد و رفتارهای او کناره گیری کند اما فرزاد

دست بردار نبود. یک هفته قبل از شروع امتحانات به اتفاق مرضیه وارد جلسه آخر درس ادبیات شدند. موضوع مقاله این

هفته «لطف و کرامت خدا» بود. ستاره در مقابل بچه ها ایستاد و شروع به خواندن مقاله اش کرد:

«شکر باد پروردگار عالمیان را که در میان لطف و کرامتش همه چیز عطا کرد و هیچ درخواست نکرد مهربانیش را لطف

و کرمش را و بزرگیش را بر ما روا داشت و در مقابل هیچ نخواست وجود مهربانش را آویز قلبمان کرد تا در هنگام تنگدلی در



کنارش باشیم او را حس کنیم وبه وجود مهربانش پی ببریم...

وچه زیباست پروردگار وچه لذت بخش است زمانی که می دانی دیگر هیچ ناداری تنهایی تو را در بر گرفته اما همیشه خدایی

هست که می توانی از صمیم قلب دوستش داشته باشی بی هیچ دغدغه ای در سایه سار عشق...

پروردگار! راهدار مرا عشقت را در من ایجاب کن نگاهت را بدرقه راهم کن تا از لذت بودن در زیر سایه ات جان گیرم

ونجوی لایقترین دلها را برایت پیروانم...»

جمله آخر را به پایان رساند صدای تشویق بچه های کلاس به او امیدواری می داد تنها کسی که ابراز خوشحالی نمی کرد وبا

ابروهای درهم فرو رفته به ستاره خیره شده بود فرزند بود ستاره اطمینان داشت که در پشت این نگاه توطئه ای چیده شده

که او به زودی متوجه آن خواهد شد بعد از اتمام کلاس به همراه مرضیه خارج شدند فرزند بیرون از کلاس با عده ای از بچه

ها جبهه چرفته بودند. تصمیم داشت بی اهمیت از کنار آنها بگذرد اما صدایی در گوشش پیچید که با تمسخر گفت:

- شکر باد پروردگار عالمیان را!..!

وبعد خنده ی بلندی سر داد. ستاره نگاهش رابه طرف صدا چرخاند درست حدس زده بود فرزند قصد داشت او را اذیت کند

واز کار لذت ببرد. ابروهایش را در هم آمیخت وجلو رفت مرضیه سعی کرد مانع او شود:

- بیا بریم ستاره... اهمیت نده بذار هرچی می خواد بگه...

اما حرفهای مرضیه او را قانع نکرد مقابل فراد ایستاد نگفت:

- نوشته هاب من مقدستر از اونی هستن که تو به زبون بیاری من برای تک تک جمله هام احترام قائلم توحق ناداری نوشته

های منو با این لحن به زبون بیاری! فهمیدی؟

فرزند پوزخندی زد ودر جوابش گفت:

- جدی می گی؟ بهتره نوشته های مقدستون رو بذارید لب کوزه آبشو بخورید... چون به هیچ دردی نمی خورن!

همه از حرف فرزند به خنده افتادند ستاره نگاه تندی به او کرد وگفت:

- این وجود توئه که به هیچ دردی نمی خوره!

وبا نگاهی به ساعتش ادامه داد:

- وقت من خیلی با ارزشه نمی تونم وقتم رو صرف کم عقلی های تو بکنم بالاخره یه روز بزرگ می شی...البته از نظر عقلی نه جسمی!

بعد راهش رابه طرف محوطه مج کرد با این که پنج شش قدمی از بچه ها فاصله گرفته بود اما هنوز صدای خنده آنها در گوشش می پیچید. فرزاد با عصبانیت فریاد زد:

- قول می دم کارتو تلافی کنم حالا می بینی!

ستاره نگاهش رابه طرف او چرخاند خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت:

- برو با بزرگترت بیا!

مرضیه دستش را کشید و از سالن خارج شدند روبه ستاره گفت:

- بس کن دیگه ستاره... آخه شما دوتا کی می خواید بزرگ بشید؟ چرا این قدر سربه سرش می ذاری؟ به حرفهای اهمیت نده اینقدر حساسیت نشون نده.

- حقشه بود پسره احمق!

وبعد غرغریکنان از دانشگاه خارج شدند و به سمت منزل به راه افتادند.

فصل امتحانات شروع شده بود ومرضیه و ستاره طبق قولی که به هم داده بودند تمام سعی خودشان را برای موفقیت در امتحانات می کردند همه چیز به خوبی پیش می رفت سعی می کرد خودش را از فرزاد مخفی کند تا اتفاقات روزهای قبل و جروبحث های همیشگی آنها دوباره شروع نشود. در آن یک ماه تمام ذهنش درگیر در و امتحاناتش بود و به هیچ عنوان وارد حاشیه نمی شد. از بچه های دانشگاه شنیده بود که فرزاد هم تصمیم دارد در طول امتحانات فقط و فقط به درسهایش فکر کند و این یک رقابت بود برای هر دوی آنها تا در مقابل یکدیگر سرافکننده نشوند.

بالاخره امتحانات ترم اول دانشگاه با موفقیت به پایان رسید. روز آخر بعد از خروج از جلسه امتحان همکلاسهایش درک نار هم جمع شده بودند و از سفر یک روزه ی آخر هفته صحبت می کردند که قرار بود به خاطر رفع خستگی امتحانات انجام شود. به اتفاق مرضیه وارد بحث بچه ها شد. فرزاد هم به جمعشان پیوست همه از پیشنهاد سفر خوشحال بودند. نگاهی به فرزاد انداخت احمی بر ابروهایش آورد و رو به مرضیه گفت:

- اگه قرار باشه فرزاد بیاد من نیام!

مرضیه لبخندی ملیح زد و در جوابش گفت:

- آخه تو چرا این قدر لجبازی؟ حالا که اون بیچاره کاری با تو نداره. خواهش می کنم دوباره شروع نکن. باشه؟

صدای فرزاد به گوش رسید که با قاطعیت تمام در بین بچه ها گفت:

- من با سفر یک روزه موافقم اما به یه شرط حاضرم باهاتون همسفر بشم....

ستاره مطمئن بود که شرط فرزاد مربوط به او می شود گوشه‌هایش را تیز کرد تا حرفهایش را بشنود و فرزاد با جسارت تمام

نگاهش رابه سمت ستاره چرخاند و گفت:

- به شرطی که ستاره تو این سفر همراه ما نباشه!

و با پوزخندی ادامه داد:

- اگه ستاره یاد من نیام!

گونه های ستاره از شدت عصبانیت سرخ شد روبه بچه ها کرد و گفت:

- خیلی خوبه... اگه فرزاد نیاد به ما خیلی بیشتر خوش می گذره!

کسی در جوابش حرفی برای گفتن نداشت ستاره مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- اصلا می دونید چیه... این شرط برای من هم هست اگه قرار باشه فرزاد بیاد من نمی تونم باشما بیام.

و بعد در میان اعتراض بچه ها دست مرضیه را در دست گرفت و از سالن دانشگاه خارج شدند. به قدری عصبی شده بود که به

هی عنوان نمی تونست بر اعصابش مسلط شود. غرغرنان با خود زمزمه می کرد:

- پسره احمق فکر کرده کیه که این جواری صحبت می کنه. فکر می کنه من از همسفر شدن با اون خوشحال می شم... تازه

اگه اون نیاد به ما خیلی بیشتر خوش می گذره...

بعد نگاهش رابه طرف مرضیه چرخاند و ملتسانه گفت:

- اگه فرزاد نیاد به ما بیشتر خوش می گذره مگه نه؟

مرضیه به حرفهای او گوش می داد و سعی می کرد او را آرام کند:

- آروم باش ستاره...اون فقط می خواد تو رو اذیت کنه تو حساسیت نشون می دی وباعث می شی که فراد به کارهای مسخره اش ادامه بده.

در حین حرف زدن با مرضیه تعدادی از بچه های کلاس به آنها ملحق شدند.سپیده روبه ستاره کرد وگفت:

- ستاره جان...آخه شما دوتا تا کی می خواین به رفتارهای بچه گانه تون ادامه بدین؟

نگاهی به سپیده کرد وجواب داد:

- مقصر فرزاد بود من که چیزی نگفتم...فرزاد دوباره همه چیز رو شروع کرد.از طرف من بهش بگید ستاره هیچ تمایلی نداره که باتو همسفر بشه...

سپیده حرفش را قطع کرد:

- بس کن دیگه ستاره...امروز روز اخره بذارید به خوبی تموم بشه.ما فرزاد رو راضی کردیم قول دادکه باما همسفر بشه خواهش می کنم تو دیگه بهانه نیار بذار به بچه ها هم خوش بگذره.

مرضیه در ادامه حرفهای سپیده گفت:

- بد خلقی نگن ستاره....فرزاد مرده ولی حاضر شده به خاطر بچه ها غرورشو بذاره زیر پاش وحرفشو قبول کنه.تو هم قبول کن دیگه.من مطمئنم به همه ما خوش می گذره.

حرف مرضیه بر دلش نشست روبه سپیده در جوابش گفت:

- باشه قبول...ولی به شرطی که فرزاد قول بده سربه سر من نذاره باشه؟

با حرف ستاره همه بچه ها از ته دل خندیدند وسپیده در جوابش گفت:

- راستش ستاره فرزاد هم از من خواسته که بهش قول بدی سربه سرش نذاری!

بچه ها بعد از اطمینان خاطر از این که ستاره هم در سفر آخر هفته با آنها همسفر می شود از ان دو خداحافظی کردند واز

دانشگاه خارج شدند.تقریبا دوساعت به غروب آفتاب وتاریک شدن هوا مانده بود که به خانه رسید به اتاقتش رفت

ولباسهایش را عوض کرد.لحظه ای بعد سحر وارد اتاق شد:

- امتحانت رو چطور دادی ستاره؟

- خدا رو شکر موفقیت آمیز بود.

سحر نگاه عمیقی به چهره خواهرش انداخت و گفت:

- چته ستاره چرا گرفته ای؟

ماجرا را برای خواهرش تعریف کرد سحر از ته دل به برخوردارهای ستاره و فرزند می خندید و در آخر گفت:

- رفتار فرزند برام خیلی جالبه! خیلی دوست دارم بینمش.

- خب می تونی آخر هفته تو هم با ما بیایی هم روحیه ات عوض می شه وهم با فرزند آشنا می شی.

سحر لبخند ملیحی زد و گفت:

- نه ستاره... خوب نیست توی جمع دوستانه غریبه وارد بشه.

مقابل سحر ایستاد دستهایش را در دست گرفت و گفت:

- کی گفته تو غریبه ای؟! من اون قدر در مورد تو با دوستان صحبت کردم که همه مشتاقن تو رو ببینن... خودتو برای آخر هفته

آماده کن قول می دم خیلی بهت خوش بگذره.

- آخه...

- دیگه آخه نداره اگه تو با من باشی خیال مامان هم راحت.

اصرارهای ستاره باعث شد که سحر خودش را برای سفر آماده کند. روز موعود فرارسید همه چیز برای رفتن آماده بود به

اتفاق سحر سوار اتومبیل مرضیه شدند و به طرف دانشگاه به راه افتادند. قرار بود بچه ها مقابل دانشگاه همدیگر را ببینند

و بعد همگی به سمت مقصد به راه بیفتند.

تک تک بچه ها به سحر معرفی شدند و همگی از دیدن او ابراز خوشحالی کردند فرزند با دیدن سحر کنارشان آمد مقابلش

ایستاد و محترمانه به او سلام کرد. سحر لبخند ملیحی زد و سلامش را پاسخ داد و بعد از احوالپرسی همگی سوار اتومبیل ها

شدند و به سمت مقصد به راه افتادند. به پیشنهاد فرزند همه به باغی سرسبز و زیبا در سی کیلومتری شهر رفتند. به گفته فرزند

آن باغ تنها یادگار پدر بزرگ مرحومش بود که قبل از مرگ آن را به فرزند هدیه کرده است.

فرزند دست از شیطنت بر نمی داشت و همه را از ته دل می خندانند اما طبق قولی که داده بود با ستاره کارین داشت. ستاره از

این موضوع خوشحال بود و متعجب! نمی دانست به خاطر حضور سحر است یا قولی که فرزاد به او داده اما هرچه بود نشانی از طعنه ها و آزار و اذیتهای فرزاد به چشم نمیخورد.

آن روز ستاره در نگاه های عمیق فرزاد به سحر و نیز رفتارهای متقابل سحر چیزهایی را احساس کرد برخورد فرزاد با سحر نسبت به بچه های دیگر کاملاً متفاوت بود و این برخورد ستاره را نسبت به این موضوع حساستر کرد و تمام طول روز فکرش را مشغول ساخت.

صدای نواختن گیتار تعدادی از دوستان همکلاسیش به او آرامش می داد. به غروب آفتاب چیزی نمانده بود همه روز خوبی رابه پایان رسانده بودند و کم کم خودشان را برای برگشت به منزل آماده می کردند.

ستاره به اتفاق سحر و مرضیه کنار یکی از اتومبیلها ایستاده بود تا باقی بچه ها به آنها ملحق شوند. نگاهش به طرف فرزاد افتاد که با شاخه گلی در دست به سمت آنها می آمد. احساسش به او دروغ نمی گفت و او درست حدس زده بود. فرزاد نزدیک آمد و مقابل سحر ایستاد و گفت:

- از دیدنتون خیلی خوشحال شدم!

بعد شاخه گل رابه طرف او گرفت و ادامه داد:

- این اولین گل رزیه که در این باغ باز شده و شاید این قضیه به خاطر حضور شما بوده!

سحر از حرف فرزاد لبخند زد گل را به دست گرفت و گفت:

- ممنون از لطفتون امروز برای من هم روز خیلی خوبی بود.

همه از رفتار فرزاد و سحر متعجب بودند و این موضوع باعث عصبانیت ستاره شد. نگاه تندی به فرزاد کرد و گفت:

- تو منظورت از این کارها چیه فرزاد؟! سحر امروز مهمون تو بود اون وقت تو...

حرف ستاره را قطع کرد و جواب داد:

- فکر نمی کنم من کار اشتباهی کرده باشم... درست می گم سحر خانوم؟

سحر نگاهش را به طرف ستاره چرخاند و جواب داد:

- آروم باش ستاره... فرزاد فقط می خواست لطفی در حق من بکنه همین.

ستاره ابروهایش را درهم آمیخت و وره سحر گفت:

- خیلی خب سحر خانوم...اگه لطف آقا فرزاد تموم شد سوار شو باید برگردیم خونه!دیگه داره دیر می شه.

وبعد راهش رابه طرف اتومبیل مرضیه کج کرد وسوار شد چند دقیقه بعد سحر هم به آنها ملحق شد ستاره دلش می خواست

بداند که در ان چند دقیقه چه حرفهایی بین سحر وفرزاد ردوبدل شده اما از حساسیتش نسبت به این موضوع حرفی به

مرضیه وسحر نزد تمام طول راه سحر سعی میک رد مانع عصبانیت ستاره شود اما موفق نمی شد:

- ستاره آخه چرا جوابو نمی دی؟به خدا نمی خواستم تو از دست من ناراحت بشی.

ستاره در جوابش با عصبانیت گفت:

- اما من از دست تو ناراحتم سحر...تو منو با اون رفتارت واقعا عصبانی کردی منو جلوی تمام دوستانم کوچیک کردی به خاطر

کی؟منو به کی فروختی؟به آدمی که فقط یه روزه باهاش آشنا شدی...واقعا برات متاسفم!

سحر از شنیدن حرفهای خواهرش به گریه افتاد نگاهش رابه طرف مرضیه چرخاند وملتمسانه گفت:

- تو یه چیزی بهش بگو مرضیه به خدا من نمی خواستم این جری بشه اما اخه فرزاد...

مرضیه حرفش را قطع کرد وروبه ستاره گفت:

- تمومش کن ستاره!تو چرا اینقدر نسبت به این قضیه حساست نشون می دی؟اگه احساس هم بین سحر وفرزاد باشه باید

بذاری خودشون تصمیم بگیرن.تو نمی تونی نظرت رو به سحر وفرزاد تحمیل کنی عشق بین خودت ووهاب رو فراموش

کردی؟یادته همیشه می گفتمی در کنار وهاب احساس آرامش می کنی؟حالا این همون حسیه که تو ازش تعریف می کردی

اما به یک شکل دیگه.چرا میخوای مانع بشی؟بذار سحر هم تجربه کنه بذار زندگی رو همون جور که میخ واد حس کنه.

حرفهای مرضیه ستاره رابه گریه انداخت.اطمینان داشت که سحر هم نسبت به فرزاد حس خوبی دارد چون راضی شده بود

در جمع همه دوستان در مقابل خواهرش از فرزاد حمایت کند واین آغاز یک عشق زیبا بود برای آن دو!

اتومبیل مرضیه مقابل منزل آنها توقف کرد مرضیه نگاه عمیقی به چهره ستاره انداخت وگفت:

- از من ناراحت نباش بیشتر فکر کن سعی کن با این قضیه کنار بیای.به سحر فرصت بده بذار بی دغدغه فکر که وراحت

تصمیم بگیره.قول می دی؟

در جواب مرضیه حرفی برای گفتن نداشت. مرضیه دوست غمگینش را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید و گفت:

- باهات تماس می گیرم فعلا خداحافظ.

وبعد به طرف منزلشان به راه افتاد. ستاره به اتفاق سحر وارد منزل شدند کسی در خانه نبود و هر دو تعجب کردند. در همین

حین صدای زنگ تلفن نظرشنا را جلب کرد ستاره نزدیک رفت و تلفن را جواب داد. صدای مادر در گوشش پیچید.

- سلام مامان شما مجایید؟

- علیک سلام... کی برگشتید؟

- چند دقیقه ای می شه... خونه خاله نرگس هستید؟

- نه صبح زندایت زنگ زد و خانواده ما رو به همراه نرگس و مرتضی برای شام دعوت کرد. ما خونه احمد هستیم... راستی چه

خبر خوش گذشت؟

- جای شما خالی خیلی خوش گذشت مامان. همه چیز عالی بود!

نیره گفت:

- اگه خسته نیستید ایرج رو بفرستم دنبالتون زندایی خیلی سراغتون رو می گیره.

- نه مامان جون من و سحر خیلی خسته ایم از طرف من از خانواده دایی هم معذرت خواهی کن انشاء... یه وقت دیگه

مزاحمشون می شیم.

بعد از پایان مکالمه اش با مادر وارد اتاقش شد و روی تختش دراز کشید لحظه ای بعد سحر هم به او ملحق شد روبه ستاره

کرد و گفت:

- گرسنه نیستس؟ می خوای یه چیزی درست کنم باهم بخوریم؟

- من گرسنه نیستم خیلی خسته ام می خوام بخوابم.

- تو هنوز از دست من ناراحتی؟

- ناراحت بودن من اهمیتی نداره تو مختاری برای زندگی شخصی خودت تصمیم بگیری و هیچ کس هم حق دخالت و مخالفت

نداره.



سحر با شنیدن حرفهای ستاره او را در اغوش گرفت و گفت:

- ممنون از این که به من حق تصمیم گیری می دی. اما آخه نظر تو برای من مهمه می خوام بدونم توجه نظری راجع به من

و فرزند داری... اصلا فرزند آدمی هست که من بتونم بهش اطمینان کنم؟

در جواب سوالات سحر قاطعانه جواب داد:

- من هیچ نظری راجع به فرزند و عشقش نسبت به تو ندارم!

- آخه چرا ستاره... چی باعث شده که تو راجع به فرزند اینقدر بد فکر کنی و ازش متنفر باشی؟!

- تنفیری بین من و فرزند وجود نداره من از فرزند بدم نیامد هیچ رفتار نامعقولی هم ازش ندیدم راجع به احساسش نسبت به

تو هم نظری ندارم به خاطر اینکه مطمئنم خودت می تونی به تنهایی به تصمیم درست برای زندگیت بگیری.

بعد تبسم کوچکی بر لب آورد و پرسید:

- حالا نظر خودت چیه؟ فکر می کنی فرزند می تونه لایق عشقی باشه که تو داری بهش می رسی؟

سحر کمی به حرفهای او فکر کرد و جواب داد:

- راستش ستاره از وقتی که فرزند رو دیدم به حس خوبی نسبت بهش پیدا کردم. نمی دونم چرا اما از تمام رفتارهایش از

شیطنت های قشنگش حتی از طرز صحبت کردنش خوشم میاد. احساس می کنم می تونم به فرزند فکر کنم و به جایی تو قلبم

براش پیدا کنم. من همیشه اعتقاد داشتم که تو نگاه اول نمی شه آدمها رو شناخت ولی توی اون چند ساعت به قدری رفتار

فرزند با من راحت و مهربون بود که احساس کردم به عمره می شناسمش. راستش فرزند از من خواست که راجع بهش فکر

کنم ازم خواست به جایی تو قلبم براش پیدا کنم تا به واسطه این عشق زندگیمون رو سر و سامان بدیم. می خوام به فرزند

و زندگی در کنارش فکر کنم ستاره قول می دی کمکم کنی؟

حرفهای سحر دلش رابه لرزه انداخت. سحر خیلی زیبا عشقش را توصیف می کرد عشقی که تازه پا گرفته بود! بار دیگر

و هاب رابا تمام خاطراتش به یاد آورد و اشک در چشمهایش حلقه زد. دستهای سحر را در دست گرفت و گفت:

- من برات آرزوی موفقیت می کنم امیدوارم فرزند برای همیشه لایق عشق تو باشه.

سحر در جواب محبت خواهرش لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- ممنون ستاره... به خاطر همه چیز ازت ممنونم.

واین آغازی بود برای یکی شدن...

سحر بعد از در میان گذاشتن موضوع با نرگس ومشورت با او تصمیم گرفت با فرزند رابطه برقرار کند. حدود سه ماه از این جریان گذشت هر دو از صمیم قلب همدیگر را دوست داشتند ولایه ای از عشق در چشמהایشان موج می زد. ستاره هم از این بابت اظهار خوشحالی می کرد و رابطه اش با فرزند بهتر وصمیمی تر شده بود. دیگر خبری از لجبازی وطعنه وکنایه ها نبود.

تقریباً نیمی از جلسات ترم دوم دانشگاه سپری شده بود که فرزند وسحر تصمیم به ازدواج گرفتند تا زندگی مشترکشان را در کنار هم آغاز کنند. سحر موضوع را با نرگس وستاره در میان گذاشت وروبه نرگس گفت:

- راستش خاله فرزند راجع به من با خانواده اش صحبت کرده ظاهراً اونا هم هیچ مخالفتی با این موضوع ندارند. من وفرزند تصمیم خودمون رو گرفتیم خاله مطمئنم که در کنار هم خوشبخت می شیم فرزند منتظره که من روز خواستگاری رو تعیین کنم. می شه با مامان راجع به این موضوع صحبت کنید؟

نرگس در جواب حرفهای خواهرزاده اش لبخند ملیحی زد واو را در آغوش گرفت وگفت:

- نگران نباش عزیزم... فکر نمی کنم مادر وپدرت با ازدواج تو مخالفتی داشته باشن.

بعد نگاهش را به طرف ستاره چرخاند وادامه داد:

- من وستاره همه چیز رو درست می کنیم تو همین جا بمون ومنتظر خبر باش.

وبه اتفاق ستاره به طرف آشپزخانه به راه افتاد. نیره مشغول پختن غذا بود. نرگس نزدیک اجاق گاز رفت شعله آن را پایین

آورد وروبه خواهرش گفت:

- نیره جان بیا بریم بشین کنار شوهرت من وستاره می خوایم راجع به یه موضوع مهم باهاتون صحبت کنیم.

نیره متعجب پرسید:

- چی شده نرگس... اتفاقی افتاده؟!

نرگس دست خواهرش را در دست گرفت واو را به مست پذیرایی کشاند. محسن در حال بازی با نسترن بود رضا وایرج هم

به تلویزیون چشم دوخته بودند که نرگس با رفتارش نظر آنها را به خودش جلب کرد. نیره در حالی که میخ ندید روبه

همسرش گفت:

- نمی دونم نرگس امروز چش شده! می گه می خوام راجع به یه موضوع مهم حرف بزنم.

رضا نگاه عمیقی به چهره نرگس کرد و روبه او گفت:

- بیا بشین نرگس بگو ببینم چی شده...

هرسه نشستند نرگس روبه ستاره کرد و گفت:

- ستاره از همه چیز خبر داره... الان همه چیز رو باهاتون درمیون مب داره.

ستاره از رفتار نرگس متعجب شد نگاه اعتراض آمیزی به او انداخت و روبه پدرش گفت:

- راستش بابا... چه جور ی بگم؟ یکی از هم دانشگاهی های من به نام فرزاد یکی دوبار سحر روتو دانشگاه دیده قصد داره با

سحر ازدواج کنه از من خواست که اگه شما اجازه بدید به اتفاق خانواده اش برای خواستگاری به خونه مون بیان.

همه از حرف ستاره متعجب شدند ایرج گفت:

- پسره کیه... چقدر می شناسیش؟

ورضا در ادامه سوالهای پسرش پرسید:

- سحر هم از این موضوع خبر داره؟

ستاره قاطعانه جواب داد:

- بین بابا... از نظر من فرزاد پسر خوبییه علاقه شدیدی هم به سحر داره من می گم شما اجازه بدید بیان تا بیشتر باهشون

آشنا بشیم نهایتا اگه راضی نشدید جواب منفی بهشون می دیم.

رضا در جواب حرفهای ستاره مکثی طولانی کرد و گفت:

- خیلی خب با مادرت مشورت کن یه روز رو تعیین کنید برای مراسم خواستگاری.

ستاره با خوشحالی از جا بلند شد پدرش را در اوغش گرفت و گفت:

- خیلی دوستت دارم بابا!

رضا از رفتار دخترش به خنده افتاد و جواب داد:

- برو دختر اینقدر خودتو لوس نکن.

به اتفاق نرگس وارد اتاق سحر شدند تا او را در جریان بگذارند اما احتیاجی به توضیح نبود سحر با چهره گلگونش روبه آنها

گفت:

- خودم همه چیز رو از پشت در شنیدم!

وهیجانزده ستاره را در آغوش گرفت وگفت:

- بالاخره یه روز تمام این محبتهای تو رو جبران می کنم.

فصل نهم

اضطراب و نگرانی سحر، ستاره رابه یاد خودش انداخت اما سعی می کرد خودش را با اوضاع وفق دهد. با کمک نرگس ونیره

تمام کارها به خوبی انجام شد. چیزی به آمدن مهمانها نمانده بود ستاره به طرف اتاقش رفت شوی میزش را باز کرد چادری

را در دست گرفت وآن را به دست سحر سپرد آهی از ته دل کشید وگفت:

- این همون چادریه که قرار بود شب خواستگاریم با وهاب به سر کنم اما انگار قسمت چیز دیگه ای بود! تو امشب این چادر

روبه سر کن سحر امیدوارم خوشبخت بشی.

اشک در چشمهای سحر، نرگس ونیره حلقه زد اما همه سعی می کردند آرامششان را حفظ کنند. صدای زنگ ورود مهمانها را

خبر داد به اتفاق سحر وارد آشپزخانه شدند دستهای لرزان سحر را در دست گرفت وگفت:

- به خدا توکل کن انشاء.. همه چیز به خوبی تموم می شه.

وهمین طور هم شد... به لطف خدا هر دو خانواده از هم رضایت کامل داشتند واین قضیه باعث خوشحالی سحر وفرزاد

شد. صحبتهای دو خانواده بدون هیچ مشکلی به پایان رسید ودر پایان مهمانها راضی وخوشحال از منزل آنها خارج شدند.

چند روز بعد پس از موافقت رضا، ستاره به اتفاق سحر وفرزاد مشغول انجام کارهای جشن نامزدی بودند همه کارها با

موفقیت انجام شد وهمه چیز رو به روال پیش می رفت تا این که بهترین روز زندگی سحر وفرزاد آغاز شد. همه خودشان را

آماده جشن کرده ومنتظر حضور مهمانها بودند. اکثر بچه های دانشگاه هم برای حضور در جشن دعوت شده بودند. در بین

مهمانها خانواده دایی احمد، راحله، ورخساره هم حضور داشتند.

سحر در لباس نامزدی بسیار زیبایش مثل قرص ماه شده بود. بعد از جاری شدن خطبه محرمیت و برگزاری مراسم ستاره خواهرش را در آغوش گرفت و از صمیم قلب به او تبریک گفت.

همه خوشحال بودند و لبخند شوق بر لبهایشان جاری بود. ستاره سرگرم پذیرایی از مهمانها بود که ناگهان مثل برق گرفته ها برجا خشک شد و زیر لب زمزمه کرد:

«خدای من! چی دارم می بینم؟ یعنی من اشتباه می کنم؟ اما نه خودشه... من مطمئنم... آخه چه جوری ممکنه؟!»

اشکهایش بی اراده روی گونه هایش روان شدند. سریع از جمع مهمانها خارج شد و خودش را مرضیه رساند همه از رفتار او متعجب بودند مرضیه نگاهی متعجب به او کرد و پرسید:

- تو چت شده ستاره... چرا ایت قدر هیجانزده ای؟! -

ستاره خودش را در آغوش مرضیه انداخت و با تمام وجود گریست. مرضیه ادامه داد:

- ستاره! خواهش می کنم بگو چی شده... تو داری منو نگران می کنی...

- وهاب اینجاست مرضیه به خدا راست می گم خودم دیدمش! خواهش می کنم حرفم رو باور کن...

- آروم باش ستاره آخه چه جوری ممکنه وهاب اینجا باشه؟ تو خودت همه چیز رو واسه من تعریف کردی یادت میاد؟ شاید وجود وهاب رو بتونی حس کنی اما نمی تونی...

- توهم نبود خیال نبود مرضیه خودش بود باور کن با همون چهره و همون لباسها صدای خنده اش هنوز تو گوشمه!

نرگس هم که از رفتار ستاره متعجب شده بود به طرف آنها آمد.

- تو چت شده ستاره... هیچ می دونی با این رفتار داری تمام برنامه های سحر و فرزند رو خراب می کنی؟

نگاه بی روحش را به طرف نرگس چرخاند و ملتسانه گفت:

- خاله تو ور خدا شما حرف منو باور کنید! من با چشمای خودم وهاب رو دیدم خیال نبود به خدا راست می گم وهاب اینجاست!

نرگس که کاملا مشخص بود حرفهای او را باور نکرده عکس العمل تندی نشان داد و گفت:

- بس کن دیگه ستاره... تاکی می خوای به خیالبافی هات ادامه بدی... چرا نمی خوای قبول کنی که وهاب برای همیشه از

کنارت رفته و دیگه بر نمی گرده؟

هیچ کس حرفش را باور نمی کرد. نرگس بعد از تمام حرفهایش مکثی کرد و خیلی آرام گفت:

- معذرت می خوام ستاره جان یه لحظه کنترل خودم رو از دست دادم اما اخه عزیزم...

حرف نرگس را قطع کرد دستهای مرضیه و نرگس را در دست گرفت تا به آنها ثابت کند که دیدن وهاب خیال و رویا نبوده

هرسه به سمت در ورودی منزل به راه افتادند کنار در کسی نبود. مرضیه نگاهی به او کرد و گفت:

- متاسفم ستاره! من کاملا تو و درک می کنم اما وهاب دیگه بر نمی گرده تو باید اینو قبول کنی.

در جواب حرفهای مرضیه حرفی برای گفتن نداشت اشک روی گونه اش را پاک کرد و به اتفاق نرگس و مرضیه وارد پذیرایی

شدند تا عروس و داماد را در شادیهایشان همراهی کنند که ناگهان صحنه ای نظرشان را جلب کرد. ستاره زیر لب زمزمه کرد:

«خدای من... من اشتباه نکرده بودم!»

وهاب در کنار فرزند و سحر ایستاده بود و با آنها صحبت می کرد. دوباره تمام بدنش به لرزه افتاد نگاه بی روحش را به نرگس

و مرضیه انداخت که متعجب چشم به وهاب دوخته بودند. هرسه با قدمهای سریع خود را به آنها رساندند فرزند با دیدن ستاره

لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی ستاره پس چرا...

صدای پسر جوان در گوشش پیچید:

- پس بالاخره سعادت پیدا کردم ستاره خانم رو زیارت کنم!

بعد مقابل آنها ایستاد و محترمانه سلام کرد و گفت:

- از دیدنتون خیلی خوشحالم...

نرگس و مرضیه آرام سلامش را پاسخ دادند اما ستاره قدرت بیان نداشت و فقط چشم به او دوخته بود. او ادامه داد:

- انگار فرزند مایل نیست پسرعموی عزیزش روبه شما معرفی کنه! پس مجبورم خودم دست به کار بشم من فرهاد هستم تنها

پسرعموی فرزند و از دیدن شما خوشبختم ستاره خانم.

بعد نگاهی به چهره میهوت ستاره کرد و گفت:

- راستش من ذکر خیر شما رو از فرزند شنیده بودم فرزند از شیطنتهای شما زیاد برام گفته ب خاطر همین هم خیلی مشتاق بودم شما رو از نزدیک ببینم... اما مثل این که شما حالتون خوب نیست درست می گم؟

حرفهای فرهاد عذابش می داد از اشتباهش ناراحت بود ناباور از این همه شباهت خیر در چشمهای فرهاد بی اراده اشک می ریخت. حتی مرضیه و نرگس هم از دیدن این صحنه به گریه افتاده بودند. سحر متعجب نزدیک آمد ستاره را در آغوش گرفت و گفت:

- ستاره جان تو چت شده؟! تو رو خدا به من بگو چی باعث شده تو اینقدر به هم بریزی...

بعد نگاهش رابه طرف نرگس چرخاند و ادامه داد:

- شما چرا گریه می کنی خاله... آخه چه اتفاقی افتاده!؟

نرگس در حالی که اشک روی گونه اش را پاک میکرد جواب داد:

- چیزی نیست سحر جان خودم سر فرصت همه چیز رو برات تعریف می کنم.

فرهاد مات و مبهوت به چهره نرگان مضطرب ستاره خیره مانده بود بدون آنکه از موضوع اطلاع داشته باشد. ستاره به اتفاق نرگس و مرضیه به طرف اتاقش به راه افتادند هق هق گریه امان صحبت کردن به او را نمی داد. نرگس درحالی که اشک می ریخت سعی کرد او را آرام کند:

- آروم باش ستاره جان... من به تو حق می دم. فرهاد شباهت زیادی به وهاب داره و دیدنش برات عذاب آورده. می دونم اما سعی کن به خود مسلط باشی. فقط همین امشب رو تحمل کن فرهاد دیگه جلوی چشم تو ظاهر نمی شه بهت قول می دم.

در همین حین نیره وارد اتاق شد نگاهی به چهره رنگ پریده و اشک الود دخترش کرد و روبه نرگس گفت:

- چی شده نرگس... چه بلایی سر ستاره اومده!؟

نرگس موضوع را برای خواهرش توضیح داد و بعد از اتمام صحبتهای او نیره روبه ستاره کرد و گفت:

- وهاب رو فراموش کن ستاره... آخه دختر تو چرا این قدر خودتو اذیت می کنی؟ آگه شباهتی هم وجود داشته باشه نباید باعث بشه که تو شب به این قشنگی رو خراب کنی. پاشو دخترم پاشو دست و صورتت رو آب بزن و برو تو جمع مهمونها امشب تموم دوستات اینجا جمع شدن و انتظار دارن که تو همراهی شون کنی.

در جواب نیره با گریه گفت:

- نه مامان خواهش می کنم اجازه بدید من تو همین اتاق بمونم. دیدن فرهاد منو از پا درمیاره نمی تونم تحمل کنم می خوام بخوابم.

نرگس روبه مرضیه ونیره کرد و گفت:

- شما برید تو جمع مهمونها وسحر رو از نگرانی دربیارید. من پیش ستاره می مونم.

ستاره احساس خستگی شدیدی می کرد تمام بدنش از شدت هیجان گر گرفته بود روی تختش دراز کشید دست نرگس را در دست گرفت چشمهایش را بست وبه خواب فرو رفت.

صبح روز بعد زمانی چشمهایش را باز کردک دیگر خبری از جشن ومهمانها وفرهاد نبود. نرگس ونسترن کنارش در خواب بودند.

سحر وارد اتاق شد وروبه او گفت:

- بهتر شدی؟

- بهترم...بیشید که با رفتار مسخره ام باعث شدم بهترین شب زندگیت خراب بشه.

- دیگه از این حرفا نزن پاشو بیا بیرون کارت دارم.

متعجب پرسید:

- چه کار داری...چی شده؟!

- اگه شما اجازه بدید قراره اتفاق های خوبی بیفته!

- سحر دست ستاره را در دست گرفت هر دو از اتاق خارج شدند وبه آشپزخانه رفتند. ستاره پشت میز نشست. سحر دو

فنجان چای ریخت وروی میز گذاشت. بعد روبه روی او نشست وگفت:

- راستش دیشب من وفرزاد خیلی نگران بودیم تا این که مرضیه اومد وهمه چیز رو براتون تعریف کرد وهاب پسر خیلی

خوبی بود ومن مطمئنم که خیلی دوستت داشت...همه اینا رو می دونم واینم می دونم که عشق بین وتو وهاب هیچ وقت

فراموش نمی شه...



- سحر جان منظورت از این حرفا چیه؟!

سحر با خنده ای معنی دار گفت:

- من وفرزاد راجع به تو کلی با هم صحبت کردیم فرزاد خیلی از شنیدن این موضوع متاسف شد... راستش من تصمیم دارم که

یه رابطه دوستانه بین تو وفرهاد برقرار کنم فکر می کنم این رابطه می تونه کمک بزرگی برای تو باشه شاید فرهاد نتونه

جای وهاب رو برای تو بگیره اما من مطمئنم می تونه مرهمی برای دردهات باشه. عشق بین تو و وهاب هیچ وقت از بین نمی

ره ستاره بهت قول می دم فرهاد فقط یه واسطه ست بین تو عشقت به وهاب!

از شنیدن حرفهای سحر متعجب گفت:

- تو چی داری می گی سحر...؟! من که نمی تونم خودمو به فرهاد تحمیل کنم...

- لازم به حمیل نیست این طور که فرزاد می گفت فرهاد از تعریف هایی که درباره تو شنیده خیلی مشتاق دیدن تو بوده حتی

دیشب هم یکسره سراغت رو می گرفت... همین می تونه آغاز یه حس قشنگ باشه برای تو وفرهاد! من مطمئنم که فرهاد هم

حس خوبی نسبت به تو داره چون وقتی دیشب تو از بین ما رفتی خیلی ناراحت شد...

- نظر فرزاد راجع به این قضیه چیه؟!

- راستش ستاره... نمی دونم چرا وقتی درباره این موضوع با فرزاد صحبت کردم مخالفت کرد اما دلیل مخالفتش رو به من

نگفت. ولی من اونقدر اصرار کردم تا بالاخره نظر فرزاد هم عوض شد. حالا چی می گی... قبول می کنی؟

- من باید فکر کنم.

- باشه... تا فردا صبح وقت داری فکر کنی چون فرزاد برای فردا تدارک سفر یکروزه ای رو به اتفاق فرهاد دیده تا شما بیشتر

باهم آشنا بشید... نظرت چیه؟

در جواب سحر حرفی برای گفتن نداشت تمام ذهنش در گیر وهاب وفرهاد بود اما از صمیم قلب احساس خوشحالی می

کرد.

غرق در افکارش بود که صدای نرگس در گوشش پیچید. با دیدن او که نسترن را در اغوش داشت از جا بلند شد نسترن را در

آغوش گرفت و گونه اش را بوسید. با زبان کودکانه با او حرف می زد واز ته دل می خندید.

نرگس متعجب از رفتار ستاره روبه او گفت:

- خدا روشکر... انگار حالت بهتر شده!

- خوبم خاله... ببخشید دیشب خیلی اذیتت کردم.

- نه عزیزم مهم نیست.

سفر فردا احتیاجی به فکر کردن نداشت او از صمیم قلب راضی بود به خاطر وهاب و وجود مهربانش! احساس سبکی می کرد تصمیم گرفته بود که فردا با آنها همسفر شود اما این موضوع ربا سحر در میان نگذاشت. تمام طول روز در این فکر بود که فردا چه پیش خواهد آمد آیا رابطه ای بین او و فرهاد برقرار خواهد شد یا نه؟ موضوع ربا نرگس در میان گذاشت و او هم از این بابت اظهار خوشحالی کرد.

سر سفره شام سحر رو به پدر گفت:

- راستی بابا قراره فردا به اتفاق فرزاد و ستاره به یه سفر یکروزه بریم فرزاد به ستاره قول داده بود که اگه همه چیز به خوبی

پیش بره اونو به این سفر دعوت کنه.

رضا از شنیدن حرفهای دخترش خوشحال شد و گفت:

- به آقا فرزادتون بگو یه کمی هم پدر خانمشو تحویل گیره ثواب داره به خدا!

همه از حرف رضا به خنده افتادند. بعد از خوردن شام به اتفاق سحر وارد اتاق شدند. سحر روبه او کرد و گفت:

- چی شده ستاره... فکرها تو کردی؟ فردا باما میای دیگه مگه نه؟

- آره... اما یه شرط داره!

- چه شرطی؟

- تو و فرزاد باید به من قول بدید که چیزی از قضیه من و وهاب به فرهاد نگید قول می دی؟

- می شه دلپش روبه من بگی؟

- راستش نمی خوام فرهاد بفهمه که به خاطر وهاب می خوام باهاش در ارتباط باشم. اگه بفهمه غرورش می شکنه. بذار فکر

کنه من فرهاد رو به خاطر خودش پذیرفتم نه به خاطر شباهتش به وهاب.

حرفهای ستاره برای خواهرش قانع کننده بود و او قول داد که برای همیشه به عهدش وفا کند.

صبح زود هر دو از خواب بیدار شدند خودشان را برای رفتن آماده کردند و از منزل خارج شدند. طبق قرار قبلی فرهاد و فرزاد داخل اتومبیل مقابل منزل منتظر آنها بودند. هر دو با دیدن سحر و ستاره از اتومبیل خارج شدند و بعد از سلام و احوالپرسی به سمت مقصد به راه افتادند. هنوز هم دیدن فرهاد، وهاب را در ذهنش تداعی و قلبش را آکنده از غم می کرد. اما سعی می کرد آرامشش را حفظ کند. قرار شد به پیشنهاد ستاره آن روز را در باغی بگذرانند که بار اول در روز تولد وهاب به آنجا رفته بودند. تقریباً دو ساعتی در راه بودند اما بعد از رسیدن به مقصد همه از حسن انتخاب ستاره تشکر کردند. جای جای ان باغ ستاره را به یاد وهاب می انداخت بعد از خروج از اتومبیل ستاره راهش را به طرف رودخانه کج کرد یاد صحنه هایی که به اتفاق وهاب در کنار رودخانه گذرانده بود برایش عذاب آور بود اما چیزی بروز نمی داد.

صدای فرهاد افکارش را برهم زد. با خنده گفت:

- ستاره خانم چقدر عمیق به این رودخونه نگاه می کنی! اینجا شما رو به یاد چیزی می اندازه؟

سوال فرهاد دلش را لرزاند سعی کرد آرامشش را حفظ کند لبخند ملیحی بر لب نشان و در جوابش گفت:

- فکر نمی کنم برای لذت بردن از مناظر زیبا بهانه ای لازم باشه... درست می گم؟

فرهاد از جسارت ستاره جا خورد و جواب داد:

- حرف شما متین ستاره خانم... من معذرت می خوام!

چهره پاک و معصوم فرهاد شباهت زیادی به وهاب داشت و ستاره مطمئن بود که می تواند درون قلبش جایی برای او باز کند

البته نه به بزرگی جایی که وهاب در قلبش داشت!

صدای گیتار دو پسر عمو به او آرامشی خاص می داد. دونفری ملودی زیبایی را به نام مقدس عقی می نواختند. باور چنین

لحظاتی برایش سخت بود. بعد از مرگ وهاب بارها آرزو کرده بود که فقط یک بار دیگر به اتفاق وهاب کنار رودخانه بنشیند

و به صدای آرام بخش آب گوش فرا دهد و حالا آرزوی محال او به واقعیت مبدل شده بود اما به شکلی دیگر... و او خداوند را به

خاطر لطفی که در حقش داشت شاکر بود.

بعد از اتمام ملودی فرهاد از جا بلند شد و کنار ستاره نشست گیتار را به دست او سپرد و گفت:

- من این آهنگ رو از صمیم قلب دوست دارم این موزیک منو به یاد روزها ولحظه هایی میندازه که واقعا برام عزیزن!

در جواب حرفهای فرهاد لبخند ملیحی زد و گفت:

- تبریک می گم واقعا زیبا بود! راستش من علاقه شدیدی به یادگیری گیتار دارم اما تا به حال فرصتی پیش نیومده.

فرهاد خنده ای از ته دل کرد و گفت:

- فرصت از این بهتر؟ کلاس خصوصی به همراه مربی خصوصی! آگه دوسد داشته باشی من می تونم کمکت کنم تا یادگیری.

از شنیدن حرفهای فرهاد خوشحال شد و از او تشکر کرد. چند لحظه سکوت میانشان حکمفرما شد فرهاد نگاهش رابه

چشمهای ستاره دوخت و گفت:

- راستش ستاره فرزند از شیطنت ها و خصوصیات فردی تو زیاد برای من تعریف می کرد از تو متنفر نبود اما از این که می

تونست اعصابتو به هم بریزه همیشه اظهار خوشحالی می کرد و من از شنیدن این توصیفات هر روز مشتاقتر از روز قبل

خواستار دیدن تو بودم اما فرصتی پیش نمی اومد تا این که شب جشن فرزند و سحر وقتی برای اولین بار نگاهم به تو

افتاد... راستش نمی دونم اسمش روچی بذارم اما با دیدنت یه حسی در من ایجاد شد با این که تو حال خوبی نداشتی وزود از

کنارم رفتی اما تکرار اون چند لحظه حتی تو خواب هم منو همراهی می کرد...

حرفهای فرهاد برایش آرامش بخش بود باورش نمی شد اما فرهاد تمایل شدیدی به ارتباط با او داشت. ترجیح داد فقط به

صحبتهایش با تمام وجود گوش فرا دهد. فرهاد از کنارش بلند شد و نزدیک رودخانه رفت در میان صدای تلاطم و خروش

رودخانه بار دیگر نگاهی عمیق به چهره ستاره انداخت و گفت:

- من راستی راستی فکر می کنم عاشقت شدم ستاره! قول می دی برای همیشه در کنارم بمونی؟

تمام بدنش گر گرفت اما سعی کرد آرامشش را حفظ کند. فرهاد از احساس زیبایش برای او گفت و منتظر ماند تا جوابی

دریافت کند و ستاره بعد از مکث کوتاهی گفت:

- تمام این اتفاقات برمی گرده به خدا و قسمتی که برما روا داشته امیدوارم بتونم لایق عشقی باشم که تو ازش صحبت می

کنی!

لبخند رضایت بر لبهای هردوی آنها نقش بست. فرهاد نزدیک سحر و فرزند رفت تا پیام آور عشقی باشد که تازه شکفته شده

بود. ستاره هم از صمیم قلب خوشحال بود.

آن روز برای آنها یکی از بهترین روزهای زندگی بود. احساس می کرد فرهاد می تواند جای خالی وهاب را برایش پر کند و سختی های این دو سال را برایش جبران کند. همه چیز به خوبی پیش می رفت... آسمان رو به سیاهی بود و ستارگان درخششی داشتند به زیبایی اشک شوقی که از چشمهایش سرازیر می شد. سفر یکروزه آنها با نتایج خوبی به پایان رسید و آنها سوار اتومبیل به طرف منزل به راه افتادند.

اتومبیل مقابل منزل فرهاد نگه داشت و او با نگاهی به چهره ستاره گفت:

- به خاطر همه چیز ازت ممنونم. مواظب خودت باش.

در جواب لبخندی بر لب آورد و گفت:

- تو هم مواظب خودت باش... خدا حافظ.

همگی از فرهاد خدا حافظی کردند و به طرف منزل به راه افتادند. نرگس به اتفاق مرتضی و نسترن در منزل آنها بودند ستاره بعد از سلام و احوالپرسی با همه به طرف نرگس رفت دست او را در دست گرفت و به طرف اتاقش کشاند. همه از رفتار او متعجب بودند اما حرفی نزدند. هر دو وارد اتاق شدند نرگس را در آغوش گرفت و تمام احساسش را برایش بازگو کرد:

- باورم نمی شه خاله باورم نمی شه که وهاب رو از دست داده باشم! فرهاد می تونه جای خالی اونو برای من پر کنه... بعد روبه آسمان کرد و ادامه داد:

- خدایا چطور لطف و مهربانیت رو جبران کنم؟ ازت ممنونم خدا جون به خاطر همه چیز ازت ممنونم!

نرگس از خوشحالی او خوشحال شد و از صمیم قلب برای او و فرهاد آرزوی موفقیت کرد. بعد با لبخند گفت:

- بیا بشین ستاره راستش چند روزیه که میخوام راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم اما فرصتی پیش نیومده.

- چی شده خاله... اتفاقی افتاده؟!

نرگس با خوشحالی گفت:

- راستش شب جشن سحر و فرزاد خانواده احمد با دیدن مرضیه تصمیم به ازدواج رحیم گرفتن واز من خواستن که درباره رحیم با مرضیه صحبت کنم... راستش حس می کنم که رحیم هم با این قضیه کاملا موافقه چون اون شب یه جورایی به مرضیه

ورفتار و حرکاتش نگاه می کرد!

ستاره با خوشحالی خنده ای بلند سر داد و گفت:

- خدای من... رحیم و مرضیه!

نرگس حرفش را قطع کرد و ادامه داد:

- رحیم پسر خوبی ستاره... تو هیچ وقت نتونستی به اون علاقه مند بشی ولی شاید مرضیه با نظر تو موافق نباشه. باهاش

صحبت کن و نظرشو راجع به رحیم پسر دلش روبه دست بیار. من مطمئنم که مرضیه در کنار رحیم خوشبخت می شه.

در جواب نرگس لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- باشه خاله جون... در اولین فرصت باهاش صحبت می کنم.

فردای آن روز مرضیه هم در جریان ارتباط ستاره و فرهاد قرار گرفت و از این بابت خیلی خوشحال شد به خاطر ستاره، ستاره

ای که هیچ امیدی به آینده نداشت اما حالا با قلبی شاد انتظار آینده ای زیبا در کنار فرهاد رامی کشید.

بعد از اتمام کلاسشان در راه بازگشت به منزل فرصت را غنیمت شمرد تا در مورد رحیم با مرضیه صحبت کند. نگاهش رابه

طرف او چرخاند و گفت:

- راستی مرضیه بالاخره تونستی شب جشن رحیم رو از نزدیک ببینی؟

- آره... به نظر پسر بدی نمی اومد.. طفلک!

و بعد اخمی بر ابرو آورد و روبه ستاره گفت:

- تو بدجنس باعث شدی رحیم تو عشقش شکست بخوره!

در جواب مرضیه خنده ای کرد و گفت:

- رحیم تو عشقش شکست نخورده ولی اگه تو بهش جواب منفی بدی مطمئنا شکست می خوره!

مرضیه با تعجب پرسید:

- منظورت چیه ستاره؟!

- راستش مرضیه... رحیم بعد از دیدن تو از خاله خواسته کخ در مورد ازدواج باتو صحبت کنه حتی مادر و خواهراش هم در

رابطه با این موضوع مخالفتی ندارن. از نظر من رحیم پسر بدی نیست من هیچ وقت نتونستم به عنوان شریک زندگیم انتخابش کنم اما احساس می کنم تو می تونی مرضیه فرصت داری به این قضیه فکر کنی... رحیم می تونه تو رو خوشبخت کنه من مطمئنم.

مرضیه با دقت به حرفهای ستاره گوش کرد اما عکس العملی نشان نداد. چند روز بعد درباره رحیم با خانواده اش صحبت کرد و آنها را در جریان گذاشت خوشبختانه آنها هم مخالفتی نداشتند.

روز خواستگاری تعیین شد خانواده احمد به همراه ستاره و پدر و مادرش راهی منزل مرضیه شدند و بعد از صحبتهای رضایت آمیز دو خانواده احمد تاریخ نامزدی آن دو را تعیین کرد و در آن روز رحیم و مرضیه رسماً زن و شوهر اعلام شدند. ستاره خیلی خوشحال بود؛ به خاطر رحیم که مانند برادر دوستش داشت و به خاطر مرضیه که تنها دوست و همدم روزهای بی قراری اش بود.

فصل دهم

وجود فرهاد در زندگی ستاره او را نسبت به درسهایش مصمم تر کرد طوری که توانست امتحانات ترم دوم و سوم را با موفقیت پشت سر بگذارد. هشت ماه از ارتباطش با فرهاد می گذشت و او بهترین روزهای زندگی اش را سپری می کرد. در کنار فرهاد همه چیز به خوبی پیش می رفت به کمک او توانست نواختن گیتار را به راحتی فرا بگیرد و از این موضوع بسیار خوشحال بود.

چند روزی بود که رفتارهای غیرمعقول فرهاد تمام ذهنش را درگیر خود کرده بود. بعد از کلاس به اتفاق مرضیه در حال قدم زدن در محوطه دانشگاه بودند. چهره ستاره بر خلاف روزها قبل گرفته و غمگین بود طوری که رفتارش سوالی را در ذهن مرضیه ایجاد کرد. نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

- چرا اینقدر گرفته ای... اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم مرضیه... ولی احساس می کنم فرهاد چند روزیه رفتارش نسبت به من عوض شده مثل همیشه نیست خیلی گرفته و عبوسه. با تمام وجود سعی کردم وقت بیشتری براش بذارم و اهمیت بیشتری بهش بدم اما فرهاد هیچ عکس العملی نشون نمی ده.

ستاره از اینکه روزی فرهاد را از دست بدهد نگران بود. تلفن های مشکوک فرهاد و حاضر نشدن سرقرارها ستاره را نسبت به این موضوع حساستر می کرد اما به قدری عاشق فرهاد بود که لحظه ای نمی توانست به وجود شخص دیگری در زندگی او فکر کند.

در کنار مرضیه به در ورودی دانشگاه رسیدند و علیرغم انتظارش اتومبیل فرهاد در آن طرف خیابان نظرش را جلب کرد. نگاه مضطربش رابه طرف مرضیه چرخاند و گفت:

- فرهاد منتظرمه مرضیه جان... من باید برم دعا کن مرضیه دعا کن تمام چیزهایی که تو ذهنم می گذره فقط یه خیال باشه...  
مرضیه در جوابش لبخندی برلب نشاناند و گفت:

- نگران نباش به خدا توکل کن. انشاء.. همه چیز درست می شه.

بعد از خداحافظی از مرضیه جدا شد و به طرف اتومبیل فرهاد به راه افتاد سوار شد و سلام کرد. فرهاد با چهره ای عبوس به سردی سلامش را پاسخ داد. سعی کرد آرامشش را حفظ کند با رویی گشاده گفت:

- چقدر خوب شد که اومدی! دلم خیلی برات تنگ شده بود

فرهاد ساکت بود. ستاره تصمیم گرفت قاطعانه با او صحبت کند و دلیل بدخلقی هایش رل جو یا شود.

- آخه تو چت شده فرهاد... اتفاقی افتاده که باعث شده رفتارت نسبت به من عوض بشه... کسی چیزی گفته از دست من ناراحتی؟ اگه مشکلی با من داری مطرح کن شاید بتونم حلش کنم.

فرهاد با همان چهره عبوس گفت:

- من کشکلی با تو ندارم!

- پس چرا این جواری می کنی... چرا با رفتارت روح منو آزار می دی... چرا باعث می شی که من درباره ات بد فکر کنم من

فرهاد خودم رو می خوام فرهادی که هنوز صداس تو گوشم نجوا می کنه تو نگاهش عشق موج می زنه حتی ملودی گیتارش

هم با نام عشق نواخته می شه... من فرهادی رو می خوام که بارفتارش با نگاهش باعث شد عشقی در من زنده بشه که حتی

نتونم یک لحظه هم نبودش رو تو زندگیم تحمل کنم. کجاست اون فرهاد؟

اشک در چشمهایش حلقه زد و بغض راه گلویش را بست اما ناامید نشد و ادامه داد:



- موضوع تلفن های مشکوکت چیه...چی باعث شده تو نسبت به من اینقدر بی اهمیت بشی؟

علیرغم تمام تلاشش اشک از چشمهایش سرازیر شد و بدنش به لرزه افتاد اما فرهاد هیچ عکس العملی نشان نداد. او باز هم مقابل سوالهای مکرر ستاره حرفی برای گفتن نداشت. سکوت میانشان طولانی شد ستاره هم چنان اشک می ریخت و به رفتار او فکر می کرد دست فرهاد را در دست گرفت و ملتمسانه گفت:

- چرا چیزی نمی گی...چرا جواب سوالمو نمی دی؟

فرهاد دستش را از دست ستاره جدا کرد این رفتار برای ستاره غیر قابل تحمل بود. چند لحظه بعد اتومبیل کنار یکی از خیابانهای اصلی متوقف شد فرهد نگاهی به چهره رنگ پریده و مضطرب ستاره کرد و گفت:

- می خوام راجع به یه موضوع مهم باهات صحبت کنم فکر می کنی قدرت شنیدنش رو داشته باشی؟

- هرچی که باشه با تمام وجود حاضرم بشنوم!

فرهاد مکثی طولانی کرد گویا تردید داشت اما بالاخره تصمیم گرفت که اعتراف کند:

- من باید برم ستاره...باید از کشور خارج بشم!

- توچی داری می گی فرهاد؟! تو کجا باید بری...بدون من؟ آگه قرار به رفتن باشه منم باید باهات پیام تو نباید بدون من بری فرهاد من بدون تو...

فرهاد حرفش را قطع کرد و فریاد زد:

- بس کن دیگه ستاره! من نمی تونم تو رو با خودم ببرم سعی کن بفهمی اخه تو از زندگی م چی می دونی؟ اون روزهایی که من از درد تنهایی و بی کسی روبه خودکشی آوردم تو کجا بودی...هان/من باید تنها برم به دنبال عشق گمشده ام؛ عشقی که منو با تمام دلتنگی هام تنها گذاشت و از کنارم رفت! تو این چند سال تمام سعی خودم رو کردم تا فراموشش کنم اما نتونستم. حالا اون پیشمون شده از من خواسته که برم کنارش می شنوی ستاره؟ ویدا از کارش پیشمون شده!

شنیدن حرفهای فرهاد برایش غیرقابل تحمل بود. تمام وجودش پر از غصه شد. سیل اشک از چشمهایش سرازیر شد و با ناباوری سر تکان داد. فرهاد سعی کرد او را آرام کند:

- خواهش می کنم ستاره به خاطر من آرام باش...تو دختر خوبی هستی من لایق تو و عشق پاکت نیستم برای تو موقعیت

زیاده سعی کن حرفام رو بفهمی...

لحظه ای تصمیمش را گرفت و در میان حرفهای فرهاد فریاد کشید:

- خفه شو فرهاد...دیگه نمی خوام چیزی بشنوم من متنفرم..از تو و عشق دروغیت متنفرم...!

هق هق گریه امان نداد ادامه دهد و به سرعت از اتومبیل خارج شد.باور کردن حرفهای فرهاد برای او محال بود اشک می ریخت و طرف خانه دوید می دانست که اگر حرفهایش صحت داشته باشد فرزاد و سحر هم در جریان هستند.به سرعت خودش رابه منزل رساند با دستهای لرزان در را باز کرد اما به محض ورود با چهره های مضطر فرزاد و سحر روبه رو شد.در حالی که اشک می ریخت مقابل فرزاد ایستاد و گفت:

- ویدا کیه فرزاد...ویدایی که فرهاد ازش حرف می زنه کیه که داره آرامش زندگیم رو ازم می گیره؟چی باعث شده فرهاد اینقدر راحت در مقابل من از عشقی صحبت کنه که بهش پایبند شده؟تو رو خدا به سوالهای من جواب بدید!

اشک از چشمهای سحر سرازیر شد نزدیکش آمد و او را در اغوش گرفت و گفت:

- ستاره جان تو رو خدا آروم باش...باور کن من هیچی از این موضوع نمی دونم به خدا فرزاد در این مورد حرفی به من نزده...

فرزاد در ادامه حرفهای سحر با چهره ای گرفته ونگران گفت:

- موضوع عشق ویدا و فرهاد برمی گرده به چهار سال قبل ویدا دختری بود که فرهاد با تمام وجود دوستش داشت و حاضر بود به خاطر رسیدن به اون هر کاری بکنه اما ویدا از احساس فرهاد سوءاستفاده کرد و دو سال تموم زندگی فرهاد روبه بازی گرفت بعد هم یه روز خبر رسید که ویدا بی خبر از فرهاد به همراه خانواده اش از ایران خارج شدند و قصد دارن در کشور دیگه ای زندگی کنند.این موضوع برای فرهاد غیر قابل تحمل بود طوری که تصمیم گرفت برای پیدا کردن ویدا و خانواده اش به دنبال اونا بره اما چون نتونست خبری به دست بیاره دوباره به ایران برگشت.رفتن ویدا تاثیر خیلی بدی روی زندگی فرهاد گذاشت دچار افسردگی شدید شد و شش ماه زیر نظر روانپزشک فقط با قرص و داروهای آرامبخش به زندگی ادامه می داد یک سالی از این جریان گذشت کم کم فرهاد بهتر شد و سعی کرد خودش رو با اوضاع وفق بده.همه خوشحال بودیم و احساس می کردیم که داره فراموشش می کنه چون دیگه حرفی از ویدا به زبون نمی آورد...تا اینکه با تو آشنا شد.فرهاد

تصمیم داشت به زندگی جدید رو در کنار تو شروع کنه ستاره...

اشک در چشمهای فرزند حلقه زد و با بغض ادامه داد:

- من فقط می خواستم کمک کنم ستاره هم به تو وهم به فرهاد به خاطر اینکه فکر می کردم زندگی شما دوتا شباهت زیادی به هم داره و هر دو از غم دوری عشقتون عذاب می کشید. مطمئن بودم که در کنار هم خوشبخت می شید اما فرهاد ازم ن یه قول گرفت ازم خواست که دوباره ویدا واحساسش نسبت به اون چیزی به تو وسحر نگم. به خدا من فکر نمی کردم که ویدا دوباره با فرهاد ارتباط برقرار کنه... باور کن راست می گم به خدا عشق فرهاد به تو دروغ نبوده ومن مطمئنم که فرهاد با تمام وجود دوستت داشت ستاره ولی وجود ویدا وتجديد خاطراتش باعث شد که فرهاد قید همه چیز رو بزنه حتی تو که برای اون عزیزترین بودی!

سحر اشکهایش را پاک کرد و رو به فرزند گفت:

- تو چه کار کردی فرزند... تو با زندگی ستاره چه کار کردی!؟

اما فرزند جوابی برای سوالهای همسرش نداشت. ستاره تازه متوجه دلیل مخالفت هشت ماه پیش فرزند با ارتباط او وفرهاد شد. غم تمام وجودش را در برگرفت به طرف اتاقش رفت سرش را روی بالش گذاشت وبا تمام وجود گریست. به یاد فرهاد وهشت ماه از بهترین روزهای زندگی اش وبه یاد وهاب وتمام سختی هایی که پشت سر گذاشته بود. آنقدر غرق فکر بود که گذشت زمان را احساس نکرد گرمی دستی را بر روی شانه هایش احساس کرد چشمهایش را گشود وبایدن نرگس دوباره گریه را سرداد وخودش را در اغوش او انداخت:

- من اشتباه می کردم خاله من باز هم تو زندگیم شکست خوردم دوست دارم بمیرم دیگه نمی خوام زنده بمونم واون لحظه های سخت رو دوباره تجربه کنم فرهاد خیلی راحت می خواد ازم وزندگیم بگذره خیلی راحت با من واحساساتم بازی کرد! نرگس سعی کردبه او امیدواری دهدک

- آروم باش ستاره جان... امیدت به خدا باشه از خدا کمک بگیر. تو می تونی نبود فرهاد رو تحمل کنی من مطمئنم! به فرهاد فرصت بده اون سر دوراهی مونده پایبند عشقی شده که مطمئنا پایان خوشی براش نداره.

دقایقی بعد سحر به همراه گوشی تلفن وارد اتاق شد وآرام گفت:

- فرهاد پشت خطه ستاره باهاش صحبت میک نی؟

نرگس اشاره ای به ستاره کرد و گفت:

- باهاش صحبت کن بهش بگو بدون اونم می تونی به راحتی زندگی کنی.

سحر گوشی رابه دست ستاره سپرد وبعد به اتفاق نرگس از اتاق خارج شد.گوشی تلفن را نزدیک دهانش برد وسلام کرد

فرهاد سلامش را پاسخ داد وگفت:

- بهتر شدی؟

پوزخندی زد وگفت:

- مگه به حال تو فرقی هم می کنه!؟

- ستاره تو رو خدا این جوری حرف نزن تو که خودت می دونی چقدر برام عزیزى.

- بس کن فرهاد..نمی خوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم اگر کاری نداری بگو وگرنه...

- خواهش می کنم به حرفام گوش بده ستاره...من خیلی به تو بد کردم می دونم فکر می کنی با زندگی بازی کردم

وغرورت رو شکستم به خدا همه اینا رومی دونم اما به شرافتم قسم می خورم در رابطه با عشق واحساسم نسبت به تو دروغی

نگفتم.من واقعا دوستت داشتم وبه زندگی در کنارت فکر می کردم...حرفم رو باور کن ستاره خواهش می کنم.

از شنیدن حرفهای فرهاد به گریه افتاد وآرام گفت:

- من دوستت داشتم فرهاد...خیلی زیاد در کنارت احساس آرامش می کردم اما حالا که به اینجا رسید می خوام یه واقعیتی

رو برات بگم وجود تو،تو زندگی من یادآور عشقی بودکه هیچ وقت نتونستن بهش برسم من عاشق پسری به نام وهاب بودم

وعشق پاکش رو از صمیم قلب می پرستیدم به خاطر رسیدن به اون وزندگی در کنارش سختی های زیادی کشیدم وبالاخره

همه چیز مهیا شد من و وهاب فاصله زیادی تا یکی شدن نداشتیم اما بخت با ما یار نبود دقیقا شب برگزاری مراسم

خواستگاری وهاب تصادف کرد ومرگش ضربه سختی به زندگی من زد طوری که به خاطر از دست دادنش دوماه توی

بیمارستان روانی بستری شدم اما سعی کردم با این موضوع کنار بیام وزندگی جدیدی رو آغاز کنم درسم رو ادامه دادم و

وارد دانشگاه شدم در حالی که وجودش رو همیشه تو زندگیم احساس می کردم تا این که شب جشن فرزاد وسحر نگاهم به

تو افتاد و دوباره زندگیم زیر و رو شد تو شباهت زیادی به وهاب داشتی حس می کردم وجود تو می تونه مرهمی باشه برای دردهام. من و تو روزهای خیلی خوبی باهم داشتیم اما حالا دیگه داره باورم می شه که همه چیز این دنیا فانیه یه روزی به دست می آد و یه روزی هم از دست می ره... تو و وهاب از نظر ظاهری شباهت زیادی به هم داشتید اما باطنتون هیچ شباهتی به هم نداره وهاب واقعا عاشق بود حاضر بود به خاطر عشقش بمیره اما اسیبی بهش نرسه تو هیچ وقت نمی تونی مثل وهاب باشی... هیچ وقت!

فرهاد در سکوت به حرفهای ستاره گوش می داد و فقط صدای هق هق گریه اش به گوش می رسید. بعد از اتمام حرفهای ستاره گفت:

- خواهش می کنم منو ببخش ستاره... من نمی دونستم تو این قدر تو زندگیت سختی کشیدی اما یه کم به من وزندگیم فکر کن خودتو بذار جای من. وهاب تو راه برگشتی نداره تو مطمئنی وهاب بر نمی گرده اما هنوز داری با خاطراتش زندگی می کنی هنوز وجودش رو حس می کنی رابطه ات با من هم به خاطر شباهت زیادم به اون بوده حالا چه طور از من انتظار داری کسی رو که هنوز زنده ست و نفس می کشه فراموش کنم و نرم سراغش؟

شنیدن حرفهای فرهاد برایش عذاب اور بود هر دو برای روزهای خوشی که در کنار هم داشتند می گریستند. فرهاد دوباره گفت:

- قول بده که منو ببخشی ستاره... خواهش می کنم.

ستاره اشک روی گونه اش را پاک کرد و جواب داد:

- برو فرهاد... مواظب خودت باش.

- گیتارم عزیزترین چیزیه که برام باقی مونده... این گیتار یادآور روزهای خوبی که در کنار هم داشتیم دادمش به فرزند که بعد از رفتنم اونو به دست تو بسپاره چون توهم برام عزیزتری اگه هنوز جایی تو قلبت دارم و قتهای دلتنگی به یاد من و روزهای خوبی که داشتیم گیتار بزن. مواظب خودت باش ستاره. دلم برات تنگ می شه... خداحافظ.

- خداحافظ برای همیشه!

بعد از پایان مکالمه از اتاق خارج شد و به طرف دستشویی رفت مشتکی آب به صورتش پاشید احساس سبکی می کرد مطمئن

بود که بدون فرهاد هم می تواند به راحتی زندگی کند.

دو روز بعد توسط فرزند از رفتن فرهاد مطلع شد. غم تمام وجودش را دربر گرفته بود اما خودش ربا گیتار فرهاد سرگرم می

کرد با بهترین ملودی اش به نام مقدس عشق!

یک ماه از رفتن فرهاد می گذشت و عیبرغم تمام تلاشش وضعیت روحی بحرانی را می گذارند. بعضی شبها تا صبح اشک می

ریخت و از خدا می خواست کمکش کند. سعی کرد خودش را مشغول درس و ادامه تحصیلش کند تا شاید کمتر به این موضوع

فکر کند. فرزند دیگر از فرهاد و زندگی اش با ویدا حرفی به میان نمی آورد و ستاره هیچ اطلاعی از او نداشت. مرضیه تمام

اتفاقات پیش آمده را برای رحیم توضیح داده و او هم از این بابت متاسف و ناراحت بود.

امتحانات ترم چهارم دانشگاه آغاز شد اما ستاره به دلیل بی حوصلگی و مشکلات روحی موفق به گذراندن چهار واحد از

درسهایش نشد. همه از این موضوع متعجب بودند چند روز پس از امتحانات به پیشنهاد فرزند و رحیم به اتفاق سحر و مرضیه

راهی سفری چند روزه به شمال شدند. تمایلی به سفر نداشت اما با اصرارهای سحر و مرضیه و حتی رحیم بالاخره راضی شد تا

انها را در این سفر همراهی کند. رابطه اش با رحیم فوق العاده نزدیک شده بود و خیلی راحت مشکلاتش را با او درمیان می

گذاشت. رحیم هم سعی می کرد با استفاده از تجربیاتش به او کمک کند طبیعت زیبا و رویایی شمال به او آرامش خاصی می

داد طوری که باعث تحریک حس شاعرانه اش شد.

ستاره در گوشه ای از جنگل نشسته و مشغول نوشتن بود:

«از کجا شروع کنم؛ از فریادی که در دلم به پاست یا از سکوتی که بر لبهایم جاریست...؟»

تو را چگونه بخوانم فرشته زندگی یا بادی که می وزد و شمع عمر مرا خاموش می کند؟

از چه بنویسم از لبهایی خاموش یا چشمانی مست دیدار تو؟

بگذار با تو آغاز کنم با تو که پیمان بسته ای در فراز و نشیب راه عشق همراه من باشی دستم بگیری و یاورم باشی که این راه

فقط با تو به پایان می رسد. می خواهم بدانی که در نبودت وجودم را تماما به راهی سپردم که نه آرامشی بود و نه طوفانی

هرچه بود نجوای دلتنگی بود که مرهم شفایس سایه سار تو بود، سایه ای از لطف و مهربانیت...

عزیز دل! بدان که در نبودت جاده ها رابه تنهایی مرور می کنم و زمین را پشت سرمی گذارم و به خاطر وجود مهربانت دریا را

در دلم و کوهستان را در دست گرفته ام فقط به خاطر تو نفس می کشم و به جراحت نگاهم مرهم می گذارم تا شاید این را بدانی مه در این دنیا قلبی است که به خاطر تومی تپد با نام تو آرام می شود و تمام دردها را با اندیشیدن به تو به دست باد می سپارد...

در این زمان دوری تمام راهها را برای فرار از دلتنگی زیر پا گذاشتم اما هیچ راهی نیافتم که بتواند غیبتت را برایم توجیه کند. دیگر تاب دوری ات را ندارم دوست دارم به جایی بروم که فقط تو باشی و زمزمه ای که از تو شروع می شود... می خواهم به جایی بروم که نه ستاره ای باشد و نه ماه پاره ای! فقط تو باشی؛ چراغی که از خورشید روشنتر است...

کاش می توانستم به دور دست ترین نقاط سفر کنم و نزدیک شوم به معبودی که تو را در سر راهم قرار داد. می خواهم بدانم علتش را علت وجودت را که من با نام «قسمت» آن را خواندم اما قسمتی در میان نبود هرچه بود خطا بود و اشتباه! می خواهم به یاری اش گذر کنم از تو از نگاه محبت آمیزت از لبخند گرم و صمیمی ات و از زندگی ات که گاهی ناخواسته شیرین ترین لحظاتش را به تلخترین ثانیه ها مبدل ساختم اما نمی دانم چگونه! دیگر نمی دانم چه باید بکنم با این دل خسته و دستهای بسته که هرچه می اندیشم با دستهای بسته کاری از پیش نخواهم برد. در مردابی گرفتار شده ام که هر چه دست و پا می زنم بیشتر فرو می روم...

نمی دانم گذر کنم یا بمانم که اگر گذر کنم با دلم چه کنم و اگر بمانم با وجدانم!

کاش می توانستم به راهی سرازیر شوم که نه خزانی باشد و نه بهاری نه ملکوتی و نه آواز قناری فقط تو باشی و تو؛ نگاه تو، عشق تو و آرامش من و تو!

غق در افکارش بود که صدای رحیم توجهش را جلب کرد:

- با مابه از این باش ستاره خانم!

نگاهش را به طرف او چرخاند لبخندی زد و جواب داد:

- طبیعت اینجا اون قدر زیباست که آدم روبه وجد می اره!

رحیم نزدیک آمد و در کنارش نشست نگاهی به دفترچه درون دستش کرد و گفت:

- باز شعر می نویسی! می شه به نگاهی بهش بندازم؟

دفترچه رابه دست رحیم سپرد نگاهی به نوشته آخر آن کرد وگفت:

- تبریک می گم ستاره خیلی زیباست! تصمیم نداری نوشته ات رو به چاپ برسونی؟

در جوابش لبخندی زد وگفت:

- من این مطالب رو فقط به خاطر آرامش دل خودم می نویسم نوشته های من به درد چاپ نمیخوره چون فقط درد وغم رو

فریاد می زنه!

رحیم نگاه عمیقی به چهره اش کرد وگفت:

- راستش ستاره... این سفر فقط به خاطر عوض شدن روحیه تو بود. سعی کن از این چند روز نهایت استفاده رو بکنی خودتو از

نظر روحی تقویت کن کمتر به فرهاد و مشکلاتت فکر کن. اگه همین جور ادامه بدی خودتو از بین میبری.

- می دونم رحیم... همیشه فکر می کردم که ارتباط من و فرهاد واحساسم نسبت به اون فقط به وهاب بر می گرده اما حالا دارم

به این نتیجه می رسم که من فرهاد روبه خاطر وجود خودش دوست داشتم نه به خاطر شباهتش به وهاب.

وبعد لبخندی زد وادامه داد:

- اگه قرار بود همه چیز طبق روال عادی پیش بره فکر می کنم الان دو سالی از زندگی مشترک در کنار وهاب می گذشت.

- فکر می کنی از عهده مسئولیتش برمی اومدی؟

- الان که فکرشو می کنم می بینم من و وهاب خیلی زود تصمیم به ازدواج گرفته بودیم ولی مطمئنم اگه اون اتفاق می افتاد

اونقدر پایبند وهاب بودم که به خاطرش تمام مشکلات زندگی رو تحمل کنم واز تمام مسئولیت های زندگی به راحتی بریام.

صدای فرزاد، سحر ومرضیه باعث قطع کلامش شد. هر سه به طرف آنها می آمدند واسمشان را فریاد می زدند نزدیکشان

رسیدند مرضیه لبخندی به همسرش زد وگفت:

- خوب با دختر عمه ات خلوت کردی ها! بابا یه کم هم ما رو تحویل بگیر!

همه خندیدند. رحیم از جا بلند شد دستش را بر شانه همسرش گذاشت و جواب داد:

- مخلص مرضیه خانم خودمون هم هستیم!

به نصایح رحیم گوش داد و سعی کرد از آن چند روز نهایت استفاده را ببرد. روحیه اش به کلی عوض شده بود احساس سبکی



می کرد و مشکل چندانی نداشت.

چند روز بعد از بازگشت از سفر تاریخ جشن ازدواج سحر و فرزند تعیین شد و همگی مشغول تدارک مراسم و خرید جهیزیه شدند. جشن ازدواج آنها با ریم و مرضیه یک هفته فاصله داشت. همه چیز روال عادی خودش را طی می کرد. شب ازدواج سحر برای او خاطره انگیز بود اما یاد فرهاد و حضورش در جشن نامزدی آنها و یاد روزهای خوشی که در کنار هم داشتند وجودش را آکنده از غم می کرد. بعد از اتمام مراسم سحر را در آغوش گرفت و شروع زندگی جدیدش را در کنار فرزند از صمیم قلب تبریک گفت. برگزاری دو ماسم با فاصله کم تاثیر خوبی بر روحیه ستاره گذاشت. مرضیه و رحیم هم زندگی مشترکشان را آغاز کردند و ستاره برای آن دو آرزوی موفقیت کرد. از آن پس تصمیم گرفت دوباره به زندگی اش سر و سامان دهد تا خلائی در درسهایش به وجود نیاید. همین تصمیم باعث شد که او در امتحانات ترم پنجم به موفقیت برسد و چهار واحد عقب مانده ترم قبل را نیز جبران کند.

چند روز بعد سحر با او تماس گرفت و گفت:

- به مناسبت موفقیت در امتحانات فرزند تصمیم داره جشن کوچکی به اتفاق مرضیه و رحیم بگیره! یادت نره حتما باید بیای. از حرفهای سحر متعجب شد هیچ دلیلی برای این کار نمی دید. فرزند همیشه در امتحانات موفق می شد اما این اولین بار بود که به خاطر موفقیتش جشن می گرفت. تصمیم گرفت کمی زودتر به منزل سحر برود تا در انجام کارها به او کمک کند. رحیم و مرضیه هم فرزند را در جشن موفقیتش همراهی می کردند همه خوشحال بودند ولی ستاره دلیل این همه خوشحالی را نمی دانست تا این که فرزند از او خواست گیتارش را در دست بگیرد و زیباترین ملودی را بنوازد. از جا بلند شد گیتار را در دست گرفت و شروع به نواختن کرد؛ چشمهایش را بسته بود و ملودی مقدس عشق را به یاد فرهاد و خاطراتش می نواخت اما پس از چند لحظه احساس کرد کس دیگری او را در نواختن همراهی می کند. دستهایش به لرزه افتاد دست از روی سیمهای گیتار برداشت و چشم گشود. باورش نمی شد اما فرهاد مقابل چشمهایش بود؛ گیتار در دست در حالی که اشک می ریخت خیره به ستاره ملودی را ادامه می داد.

اشک در چشمهایش حلقه زد از صمیم قلب خوشحال بود اما احساسش را بروز نداد. خنده بر لبهای حاضرین نمایان بود. فرهاد ملودی را به پایان رساند و از جا بلند شد نزدیک آمد مقابلش ایستاد و با چشمهای اشک آلود گفت:

- سلام ستاره... خوشحالم که دوباره می بینمت!

در جواب فرهاد اخمی بر ابروهایش آورد و گفت:

- برای چی برگشتی... برگشتی که از زندگی زیباتر در کنار اولین و آخرین عشقت برام صحبت کنی!؟

هیچ یک از افراد حاضر انتظار چنین واکنشی را از طرف ستاره نداشتند سحر سعی کرد او را آرام کند:

- آرام باش ستاره! فرهاد می خواد برات توضیح بده.

ستاره با واکنشی تند گفت: پ

- چه توضیحی سحر...؟! فرهاد چه حرفی برای گفتن داره؟ کسی که به راحتی با زندگی واحساسات من بازی کرد چه توضیحی

برای کارش می تونه داشته باشه؟ فرهاد خیلی راحت منو با تمام مشکلاتم تنها گذاشت و به دنبال عشق گمشده اش رفت

بدون اینکه ذره ای به من واحساسم اهمیت بده من به فرهاد تکیه کرده بودم ولی اون خیلی راحت پشتتم رو خالی

کرد... فرهاد کاری کرد که نظرم نسبت به تموم آدمهای دنیا عوض بشه و دیگه نتونم به کسی اطمینان کنم! حالا برگشته که به

من چی بگه؟

حق گریه امان صحبت کردن به او را نمی داد. نگاهش را به چشمهای فرهاد دوخت و ادامه داد:

- برو فرهاد... برو دنبال زندگیت! من دیگه احتیاجی به تو و وجودت تو زندگیم ندارم برو تنهام بذار، بذار راحت به زندگیم

ادامه بدم...

سحر بار دیگر سعی کرد کار فرهاد را توجیه کند:

- بس کن دیگه ستاره... تو که اینقدر کینه ای نبودی!

فرهاد در حالی که اشک می ریخت نگاهی به سحر کرد و گفت:

- اشکالی نداره سحر... بذار هرچی می خواد بگه من به ستاره حق می دم حق می دم که از من متنفر باشه حق می دم که دیگه

نخواد منو ببینه و به حرفام گوش بده...

بعد نگاهش رابه ستاره دوخت و ادامه داد:

- باشه ستاره... هی چی تو بگی! من می رم و برای همیشه از زندگیت محو می شم من لیاقت عشق پاک تو رو نداشتم لیاقت من

ویدا و امثال ویدا هستند که خیلی راحت از من می تونن احساسات آدمها روبه بازی بگیرن و از اونا سوءاستفاده کنن!

فرهاد حرفهایش رابه پایان رساند وبعد از گفتن کلمه «خداحافظ» راهش رابه طرف در ورودی کج کرد فرزاد ورحیم سعی کردند مانع او شوند اما موفق نشدند. فرهاد رفت اما خاطره هایش بار دیگر در ذهن ستاره تداعی شد. فرزاد سعی کرد به ستاره توضیح دهد:

پ- آرامش خودتو حفظ کن ستاره...یه کم بیشتر فکر کن به خاطر روزهای قشنگی که با فرهاد داشتی یه فرصت دیگه بهش بده فرهاد پشیمونه ستاره اون زندگیش رو فدای دختری کرد که لایق هیچ چیز نبود! فرهاد فقط دوماه با ویدا زندگی کرده باور کن راست می گم من هیچ اطلاعی از اون نداشتم تا این که چند روز پیش با من تماس گرفت واز شکستش برام گفت، گفت که بعد از گذشت دوماه از زندگیش در کنار ویدا متوجه شده که همسرش دور از چشم اون دست به کارهای زشت می زده که بلافاصله بعد از فهمیدن این موضوع علی رغم مخالفتهای ویدا از اون جدا می شه و تصمیم می گیره که تو شهر دیگه ای دور از ویدا به زندگیش ادامه بده. فرهاد مطمئن بود که اگر برگرده تو همچین واکنشی نشون می دی ستاره اما من ازش خواستم دوباره برگرده چون از عشقت نسبت به فرهاد خبر داشتم. من نمی خوام کار فرهاد رو توجیه کنم همه ی ما کاملا به تو حق می دیم اما تو باید بیشتر فکر کنی سعی کن فرهاد رو ببخشی. اون واقعا دوستت داره ستاره زندگی ویدا رو دیده واز این که نعمتی به پاکی تو رو از دست داده احساس ندامت می کنه...

حرفهای فرزاد هم برای او قانع کننده نبود دلش برای فرهاد پر می کشید قلبش آوای عشق سرمی داد اما غرورش چیزی دیگری می گفت. رحیم در ادامه حرفهای فرزاد گفت:

- فرهاد گول یه عشق بی سرانجام رو خورد اونم مثل تو، تو زندگیش شکست خورد. تو که می تونی به راحتی درکش کنی ستاره پس چرا باهانش صحبت نمی کنی؟ چرا از تجربه های زندگیش استفاده نمی کنی؟

در جواب انها فقط سکوت کرده بود و بی اراده اشک می ریخت. از مهمانها اجازه خواست تا کمی استراحت کند.

صبح روز بعد راهی منزل نرگس شد تمام طول راه ذهنش درگیر فرهاد و شکست در زندگی اش بود. وقتی رسید نرگس ونسترن را در آغوش گرفت و ابراز دلتنگی کرد. مرتضی در منزل بود با او هم احوالپرسی کرد. مرتضی نگاهی به چهره مضطرب او انداخت و گفت:

- چیه ستاره جان... حالت خوب نیست!؟

لبخندی از روی اجبار زد و گفت:

- اومدم ازتون کمک بگیرم... قول می دید کمک کنید؟

مرتضی با خنده جواب داد:

- بیا بشین تعریف کن ببینم چی شده...

واو تمام ماجرا را برای مرتضی و نرگس توضیح داد. مرتضی بعد از شنیدن حرفهایش مکثی کرد و گفت:

- سعی کن یه فرصت دیگه بهش بدی جواب بدی روبا بدی نمی دن فرهاد به خیال خودش کاری رو که به ذهنش درست می

اومد انجام داد اما به بن بست خورد خیلی مهمه ستاره سعی کن گذشت داشته باشی.

تمام طول روز به حرفهای مرتضی فکر می کرد هوا روبه تاریکی می رفت واو در آشپزخانه مشغول کمک به نرگس

بود. صدای زنگ تلفن به گوش می رسید نرگس از او خواست که تلفن را جواب دهد. ستاره گوشی را برداشت و صدای سحر

در گوشی پیچید که هیجان زده گفت:

- سلام ستاره... معلوم هست تو کجایی!؟

- خب.. من خونه خاله نرگس هستم. صبح که بهت گفتم...

سحر هیجانزده بود و تند تند حرف می زد:

- خیلی خب... آماده شو من وفرزاد داریم می آیم دنبالت.

- برای چی... اتفاقی افتاده؟ تو چرا اینقدر هیجان زده ای!؟

- حدود نیم ساعت پیش فرهاد از فرودگاه تماس گرفت اون داره برای همیشه از ایران می ره.

با شنیدن صدای سحر دلش به لرزه افتاد. سریع تماس را قطع کرد وموضوع را با نرگس در میان گذاشت. نرگس نگاهی به

چشمهای مضطرب او کرد مقابلش ایستاد دستهایش را در دست گرفت و گفت:

- برو دنبالش ستاره من مطمئنم که تو در کنار فرهاد خوشبخت می شی...

به سرعت آماده شد وبه محض این که صدای توقف اتومبیل فرزاد به گوشش رسید از نرگس وممرتضی خداحافظی کرد

ویرون رفت. تمام طول راه از صمیم قلب دعا می کرد که بتواند فرهاد را دوباره ببیند. حدود نیم ساعت در راه بودند تا بالاخره به فرودگاه رسیدند. با قدمهای بلند خود رابه سالن فرود

اه رساند سالن پر از جمعیت بود نگاهش را به همه طرف چرخاند اما اثری از فرهاد ندید تا این که صدای سحر در گوشش پیچید:

- اوناهاش داره وارد سالن اصلی می شه.

نگاهش رابه در ورودی سالن انداخت قامت فرهاد را دید به طرفش دوید و فریاد زد:  
- فرهاد... فرهاد!

فرهاد برگشت و نگاهش رابه طرف او چرخاند. ستاره بار دیگر ملتسمانه فریاد زد:  
- نرو فرهاد.. خواهش می کنم نرو!

اشک از چشمهای فرهاد سرازیر شد سعی کرد در میان جمعیت خودش رابه ستاره برساند. هر دو بی اراده شک می ریختند فرهاد نگاهی به چشمهای خیس او کرد و گفت:  
- قول می دم تمام اشتباهاتم رو جبران کنم ستاره... قول می دم!

\*\*\*

فرهاد به قولش عمل کرد چند روز بعد به اتفاق خانواده اش به خواستگاری ستاره آمد و تقریباً شش ماه بعد زندگی مشترکشان را در کنار هم آغاز کردند.

زندگی ستاره و فرهاد با ورود نوزاد پسری که تازه پایه این دنیا گذاشته بود شیرین تر شد. دوسال از زندگی شان می گذشت و آنها در کنار هم احساس خوشبختی می کردند.

بیمارستان پر از ملاقات کننده بود؛ خانواده احمد به همراه فرزندان خانواده خودش و فرهاد و بالاخره خانواده نرگس همه در اتاقش حضور داشتند. فرهاد در میان جمع با چهره ای گشاده نوزاد تازه به دنیا آمده را در اغوش گرفت و آرام گونه اش را بوسید و گفت:

- به احترام ستاره و به احترام وهاب که باعث شد به دلیل شباهت نزدیکش به من ستاره روبه دست بیارم می خوام اسم وهاب

رو روی پسرم بذارم!

همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند ستاره لبخند ملیحی به همسرش زد و گفت:

- ممنونم فرهاد... به خاطر همه چیز ازت ممنونم!

وبعد نگاهش رابه طرف آسمان بلند کرد و ادامه داد:

- خدایا به خاطر لطفی که در حق من داشتی تو را شکر می گویم!

www.98iA.com

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

